UNIVERSAL
LIBRARY

فهرست مندرجات

مقدمه

استاد علامه جناب آقای دهخدا در دائرةالمعارف پارسی خودشان، اهمیت وارزش فوق‌العاده **نوولهای آسیائی** کنت‌دوگبینو را در معرفی ملت ایران بجامعه‌متمدن مغرب‌زمین متذکر گشته و آنرا از لحاظ شناسانیدن هوش وذکاوت، شجاعت وشهامت؛ لیاقت و کفایت ایرانیان با کتاب **تاریخ ادبیات** تألیف ادوارد براون همطراز دانسته‌اند وهمین نکته محرك ومشوق نویسنده این سطور در ترجمه‌ونگارش تصنیف نفیس مزبور بزبان عذب‌البیان فارسی بوده‌است.

ژوزف آرتور کنت‌دوگو بینو از مشاهیر مستشرقین وایران‌شناسان فرانسه‌است، ومدتی مدید سمت سفارت دولت‌متبوعهٔ‌خودرا درایران بعهده داشته. نویسنده فرانسوی درطی‌مدت توقف خود در کشورایران، توانسته است که از نزدیك با روحیات و معنویات ایرانیان آشنا گردد و بدینطریق‌مجموعه گرانبهای **نوولهای آسیایی** خویش را برشته نگارش درآورد. کنت‌دوگوبینو بسال ۱۸۸۲ درگذشته است.

شهریور ۱۳۳۳ شمسی

طهران - محمد عباسی

عشاق قندهار

قدوقامت بلند، چشمان بزرك وتیزبین، ابروان قلمی وکشیده، سبیل باریك وبلندوصورت سبزهٔ محسن ثابت میکرد که اوازاولاد واعقاب همان تیره ازایرانیان است که درشمال شرق خراسان سلطنت باعظمت پارت راباشمشیر دشمن گداز وتیرو کمان جگرسوز خویش بنا گذاشتند .

مادرمحسن مثل اینکه بخوبی میدانست جگرگوشه‌اش اینقدر رشید ورعنا، دارای سیرت خوب وصورت زیبا خواهد شد که اورا محسن نامیده بود. قیافهٔ محسن کاملا نظیر کمانداران سلسله پرافتخار اشکانی است که جهانگشایان رومی را باتیرهای جانگداز خویش تارومار نمودند و عظمت ایران را برای همیشه درتاریخ دنیای متمدن جاویدان وپایدار ساختند .

قهرمان داستان ما باوجود اینکه بیش از هیجده سال نداشت ، معذلك مردحسابی وجوان پروپیمانی بود.ولی علیرغم نژاد پرافتخار ، قدوقامت شایان توجه، شجاعت ولیاقت بی‌نظیر، محسن درزندگی نقص بزرگی داشت. اونادار بود، پدرومادر وعموی محسن درتکمیل تجهیزات جوانی وی خیلی اهتمام نمودند ولی معهذا، اوفقط دارای یك تفنك چخماقی کهنه بود که درمقابل اسلحه‌های نوساز اروپائی فاقدارزش بود ولی بمصداق آنکه کاچی به‌از هیچی است، این تفنك چخماقی هم وجودش برعدمش ترجیح داشت. بعلاوه مادرمحسن باپس اندازها وصرفه‌جوئیهای بیحد و

حصر خویش توانسته بود برای پسر شجاعش یك شمشیر بسیار خوبی تهیه کند که از فولادهای اصیل و آبدار هندی بود و بطور کلی با ضرب دست محسن و بهمراهی قدرت بازوی توانای وی می‌توانست گردن دشمن را با یك ضربه از تنش جدا سازد.

اما اینها برای او که جوانی جاه‌طلب و گردن‌فراز و در پی نام و آواز بود، خیلی محقر و بسیار ناچیز بود، بطوریکه محسن همیشه دلش برای داشتن یك طپانچه هفت‌تیر غش می‌کرد و با خدای خود هزاران راز و نیاز. نذر و نماز بجامی آورد تا بلکه یك چنین اسلحه‌ای در کمر خویش داشته باشد.

خلاصه درد بی‌درمان فقر محسن را سخت بیچاره کرده بود و مدام ورد زبانش این بود: بابا سکه چین است ما بسم‌الله....

ولی محسن تقریباً خودش از یك چیز بیخبر بود. او با لباس سواران وقتیکه تفنگ خویش را حمایل می‌کرد و شمشیر هندی‌اش را بکمر می‌بست، با قامت رشید خود کاملا شبیه شاهزاده دلاوری می‌شد که عازم میدان نبرد است.

یك روز هنگامیکه پدرش قد و بالای محسن را تماشا و از دور نظاره می‌نمود با وجود متانت ذاتی و خویشتن‌داری جبلی نتوانست از تحسین جگرگوشه دلاورش خودداری کند. مادر محسن که شاهد این صحنه بود و از فرط شادی اشك بر رخسارش جریان داشت، بی‌اختیار یگانه فرزند دلبند خویش را بآغوش کشیده با بوسه‌های مهرآمیزی که از روح سرشار از محبت یك مادر سرچشمه می‌گرفت صورت از آفتاب سوخته محسن را

نوازش کرد .

محسن پس از دستبوسی پدر و مادر وتعزیز وتکریم آنها اجازه مرخصی ورخصت خروج خواست، تابتواند برای بدست آوردن خواسته‌های سه گانه خویش و نیل بآرمانهای شیرین جوانی، تلاش و کوشش کند. اجرای سه طرح برای محسن وظیفه اصلی و باصطلاح مأموریت تاریخی و فلسفه خلقت بشمار میرفت .

خانواده محسن بطور کلی وابسته بطبقه متوسط وتقریباً کم ثروت جامعه بود و چیزیکه موجب ازدست رفتن مکنت و ثروت، احشام واغنام این خانواده گشته بود، مبارزات دامنه‌دار و بی‌پایان و وحشتناکی بود که میان قبیله‌وی مشهور به احمدزی باقبیله دیگر موسوم به مرادزی جریان داشت .

یکی از بزرگان قبیله مرادزی، یکی از سران قبیله احمدزی راکه از اسلاف نزدیك محسن است باچوب تعلیمی تنبیه کرده بود وهمین امر موجب یك سلسله جنگهای بیشمار وقتل و قتال وحشتناکی میان این دو قبیله گشته بود .

پدربزرك محسن برای گرفتن انتقام ازقبیله مرادزی که بریش سفید قوم احمدزی چنان توهینی وارد کرده بود، باضربت یك شمشیر سریکی از بزرگان مرادزی را ازتنش جداساخت .

پس ازچندسالی قبیله مرادزی برای جبران این ضایعهٔ عظیم یکی از عموها ویکی ازخاله زاده‌های محسن را بقتل رسانیده بودند ، بدین

طریق محسن نخستین وظیفه خویش را این می دانست که انتقام خون عمو وخاله‌زاده خودرا ازقبیلهٔ جنایتکار مرادزی بگیرد واز خانواده خویش رفع توهین نماید والبته بدین ترتیب نام وآوازهٔ وی چنانکه بایدوشاید شهرهٔ آفاق خواهد شد ، زیرا هدف محسن شیخ عبدالله رئیس کل قبیله مرادزی بود که سمت نیابت ازطرف خان سمرقندداشت وامورایلخانیگری را نیز اداره میکرد والبته باکشتن چنین کسی ارزش شخصی وی خیلی بالا میرفت مضافاً براینکه از خانوادهٔاش نیز کاملا رفع توهین میشد. اما این تنها طرح وی نبود بلکه محسن نیت دیگری هم داشت ، که اجرایش خیلی مهم بود .

محمد بیك پدر محسن برادر کوچکی داشت بنام محمود که افسر بازنشسته ارتش داوطلب قدیمی هندوستان شمرده می شد . محمود بیگ درزمان سابق سمت بهادری درپیاده نظام هندی داشت و نظر بلیاقت نظامی و کفایت شخصی صاحب چند نشان طلا ومدالهای متعدد جنگی بود وبهمین جهت ببرادر بزرگش محمد بیگ که طبق سنن ورسوم قبیله واجب‌الاحترام بود ، خیلی کم احترام می گذاشت و نظر باینکه حقوق تقاعد بسیار مکفی بطور دائم از طرف بانك برایش پرداخت می شد ، زندگی بسیار باشکوه ومجللی برای خود تشکیل داده بود. بدینطریق درمیان پدروعموی محسن اختلافاتی بوجود آمده بود، بطوریکه معمولا باهم خیلی کم آمدورفت میکردند .

یکروز هنگامیکه محسن درخدمت پدرش بمجلس جشنی وارد شد،

از اینکه عمویش محمود بیگ درمقابل برادربزرك ، محمد بیگ پدرمحسن بپانخاسته‌واحترام لازم بجانیاورد ، خیلی متغیروسخت‌عصبانی گشت . ولی‌چون جرأت دست‌درازی بعمویش نداشت . لذا سیلی‌بسیار سختی بگوش پسرعمویش موسوم بمهدی نواخت ، بطوریکه اگرریش سفیدان قوم مانع نگشته بودند ، دوپسرعموبجان‌یکدیگر افتاده معلوم نبود بسرهم چه‌بلایی‌بیاورند.

بعد ازاین حادثه روابط پدروعموی محسن فوق‌العاده تیره گشت، دیگر رفت و آمدشان بکلی قطع شد وفقط زنها درحمام با هم ملاقات میکردند. یکروز هنگامیکه محسن شامگاهان ازبازار مراجعت می نمود ، ناگهان گلوله‌ای ببازوی چپش اصابت نمود که پس ازواردآوردن جراحت مختصری ازآستینش دررفت . محسن یقین کامل داشت که این گلوله ناشناس از طرف مهدی است،پسرعمویش از یك محل مخفی این تیررا برای وی هدیه فرستاده است.

خلاصه دودین نیت محسن انتقام از مهدی بود که پس از کشتن شیخ عبدالله مرادزی وترور نمودن مهدی ، می‌خواست عازم دربار خان قندهار شود وبا ابراز چنین شجاعتهای پرآوازه‌ای مقام ایلخانیگری بگیرد واین سومین آرزوی محسن جوان بود

این تصمیمات فوق‌العاده مهم برای محسن سرسری پیش نیامده بود . او اهمیت وخطر اینکارهارا بسیارخوب می‌دانست ، او جوان ودر عین‌حال جویای‌نام بود، او می‌خواست درزندگانی کامران‌وکامیاب باشد،

او پس ازسنجش کامل موضوع وتحقیق اهمیت آن، کمرهمت بمیان بسته در صدد اجرایش برآمده بود.

محسن پسرعموی خویش را دوست میداشت، او درمیان سه‌پسر محمود بیگ بیش ازهمه بامهدی آمیزش داشته واز ایام کودکی با هم بزرگ شده بودند، ولی درنظر محسن چون پدرمهدی بیگ احترام‌لازم را نسبت ببرادربزرگش محمد بیگ بجانیاورده بود لذا درمیان جامعه قندهار پدرمحسن راموهون ساخته بود، بعلاوه مهدی، محمود باتیر اندازی و سوء قصد بمحسن واجب‌القتل شمرده میشد.

یکروز هنگام عصر که صدای پرهیجان مؤذنین ازبالای‌مناره‌های مسجدجامع ندای لااله‌الاالله را بگوش مؤمنین میرساید، محسن برای تنبیه پسرعمو ازخانه خارج گشت. او باعزم آهنین وارادهٔ فولادین برای اجرای تصمیم خویش حرکت میکرد، برای رسیدن بمنزل مهدی می بایستی نخست ازبازار وسپس ازجلو ارك سلطنتی عبور نماید، ارك‌سلطنتی دربار قند هار از کاخهای بسیارقدیمی وفوق‌العاده باشکوه مشرق زمین است، آثار تاریخی متعددی دوروبر آنرافرا گرفته‌وبرای‌تحقیق‌علوم‌اجتماعی ودانشمندان خاورشناس مواد گرانبهایی درقلب خویش نگهداری نموده است. این‌ارك ناظروشاهد حوادث بسیار مهیب وسهمگین قزلباشهای صفوی، قهرمانان افشار، گرجی و قاجار بوده است. درپای همین ارك قهرمانان قندهار اصالت نژاد وهویت ملی‌خویش‌را باثبات رسانیده‌اند.

گردنکشان یاغی، قطاع‌الطریق ومجرمین مهم درجلو همین ارك

بدار آویخته شده‌اند. محسن هنگام عبور از مقابل ارك بسیار دقیق و عمیق در اندیشه فرورفته بود و برای آتیه دور و دراز خویش می‌اندیشید. پس از گذشتن از آنجا میبایستی از بازار پرسروصدا عبور نماید.

بازار قندهار بسیار بزرك و فوق‌العاده قدیمی است، قطار شتر و کاروانهای مفصل تجارتی که از سرزمین تبت و چین، هندوستان و بامیان برای عرضه نمودن کالای گرانبهای مشرق‌زمین در بازار قندهار بحرکت آمده‌اند، محصولات خویش را باتأنی مخصوصی داخل کاروانسراها و تیمچه‌های بزرك مینمایند.

بازرگانان و اصناف که مشغول تخته کردن حجره‌ها و دکهای خویشند، باسرعت هرچه تمامتر مشغول شمردن پولهای نقره و جمع کردن آنها در کیسه‌های مخصوص میباشند. محسن درحالیکه دست خود را محکم روی شمشیر آبدار هندی خویش گذاشته درحرکت است و میخواهد هرچه زودتر بخانه عمویش محمود بیك برسد و مهدی فضول را گوشمال سختی دهد.

محسن تازه از بازار خارج شده بود که باقطار دختران و زنان زیبائی که کوزه‌های آب را از سرچشمه پرنموده بخانه‌های خویش میبردند مواجه گشت ولی بلاتأمل بسرعت ازمقابل آنها رد شد و بالاخره خودرا بخانه پسرعمو رسانید.

محسن پس ازاینکه بسرعت باکلیدی که قبلا تهیه کرده بود، درب ورودی خانه‌را باز نموده داخل دهلیز حیاط گشت، زنجیر پشت دررا بسرعت ودقت قفل نمود که ازخارج هیچکس نتواند درون خانه بیاید،

آنگاه از کنار باغچه باچابکی مخصوصی خودرا میخواست باطاق مهدی برساندکه بایك صحنه غیر منتظره و کاملا غیر مترقبی مواجه گشت.

محسن خودرا بادختر عمویش جمیله مواجه یافت وسخت متحیر گشت. جمیله بازوان خودرا باز نموده مانع عبور محسن گردید و گفت: محسن؟ میخواهی مهدی را بکشی !؟ مبادا، ابدا، هرگز تواینکار را نکن ! من از سه برادرم بیش ازهمه بمهدی علاقه دارم، امابتو، بتو بیش از همهٔ علاقمند هستم !...

محسن چنانکه گفتیم با یك صحنه کاملا غیر مترقبی مواجه گشته بود، او نمی‌دانست چه بکند ؟ عاجز از تصمیم بود، بازوان مصمم و دلیرش درمقابل جمیله سست وازخود بیخود گشته بود. جمیله دختر عموی محسن بیش از پانزده سال نداشت ولی درپانزده سالگی یك زن کامل و رسیده‌ای بود. محسن قریب پنج سال بود که جمیله‌را ندیده‌بود، یعنی از موقعیکه بین پدرش محمد بیگ وعمویش محمود بیگ اختلاف بوجود آمد، دیگر باهم رفت و آمد نداشتند. پنج سال پیش اگر جمیله یك دختر زیبایی بود، اینك یك زن فوق العاده رعنا و سحرانگیزی گشته بود چشمان افسونگر. جمیله بالاخره کار خودش را کرد ومحسن را بیچون وچرا بتسلیم وادار نمود، محسن در مقابل جمیله بزانو افتاده سجده میکرد !

جمیله بعد ازاینکه بالبان آتشین خویش بوسه‌ای ازپیشانی محسن برداشت، چنین گفت :

پسرعموی عزیز! میدانی که من ترا از کوچکی، از ایام صباوت دوست دارم واز صمیم قلب میپرستم والبته می‌دانم که تو نیز مرا دوست داری وعاشق دلسوخته من هستی، اما خواهش میکنم از کشتن مهدی، برادر گرامی من در گذری! بخاطر من ازقتل وی صرفنظر کنی! تو ایمان داشته باش که من مال توام، من متعلق بتوام ولی تو هرگز وهیچوقت نباید دست خودرا بخون بیالایی.

جمیله پس از ادای این کلمات دو بازوی خود را بگردن محسن انداخت واورا تنك بآغوش خویش کشید، محسن نیز بوسهٔ آتشین از لبان جمیله برداشته انصراف خودرا از تصمیم قبلی رسماً بجمیله اعلام داشت.

دراین موقع جمیله که صورت محسن را غرق بوسه های نمکین می‌ساخت، پسرعموی محبوب خویش را مخاطب قرار داده چنین گفت: محسن زودباش ازدر عقبی خانه باغچه بیرون برو! زیرا همین الان پدر وبرادرانم میرسند، سزای من وترا در کفمان می‌نهند، زود باش خودت را نجات بده، می‌بینی صدای چکش دربیرون بگوش میرسد: زودباش فرار کن!

محسن بعدازاینکه دوباره وسه باره گونه های گلگون جمیله را غرق بوسه نمود، خداحافظ گفته ازدر عقبی واندرونی بیرون رفت وبلافاصله در بسته شد. اما محسن همینکه ازخانه بیرون شد، مثل اینکه آب جوش یك سماورداغی را بکله‌اش فرو ریختند، خودرا مذمت وملامت نموده چنین می گفت: عجب لش وبیغیرتم، درمقابل زنی تسلیم شده از

تصمیم خویش منصرف گشتم ! واقعاً عجب مهملی هستم! زهی شرم برمن بی‌غیرت ...!

هیجان روحی محسن بیش از پیش در هر قدم اوج می گرفت ، او گرفتار هذیان عجیب وغریبی‌شده بود، نمی‌دانست چه‌میکند، کجامیرود، چه باید بکند ، دراین موقع جملات وعبارات جمیله بیادش‌افتاد که گفته بود : «محسن ، پسرعمو ، من ترا دوست می‌دارم ، من ترا از کودکی می‌پرستم ، من مال توهستم ، من متعلق بتوهستم ....».

وقتیکه محسن این عبارات را بخاطرش آورد ، برق شادی در چشمانش درخشیدن گرفت ، غنچهٔ امیدش شکفته گشت ، بزندگی وبه آینده خویش امیدوار شد .

محسن جمیله‌را خیلی‌خیلی دوست می‌داشت، چون جمیله واقعاً جمیل وزیبا بود ومثل‌معروف الاسماء تنزل‌من‌السماء را دربارهٔ وی کاملا صادق می‌دانست . اما باز اهریمن دردل محسن‌شروع بدغدغه ووسوسه نمود : او فکرمیکرد، نه‌حقیقت قضیه طوردیگراست ، جمیله اوراگول زده وفریب داده است ، مکرزنان وغدرجنس لطیف شهرهٔ آفاق است ، اوخواسته برادرش‌را ازمخمصه نجات بدهد، اومحسن‌را احمق کرده‌است!

ولی بازدرافق پهناوراندیشه‌های محسن‌خورشید امید می‌درخشید وویرا ازوسوسه شیطان نجات میداد. او بجمیله اطمینان داشت، جمیله درسالهای کودکی واقعاً اورا دوست می‌داشت ، نه اوهرگزدروغ نگفته است ، جمیله صمیمی‌وصادق است ، منتها محسن خودرا مقصرمیدانست

ومی گفت: «چرا باوی وعده ملاقات نگذاشتم، چرا باصطلاح راندهوو تعیین نکردم من اورا دیگر در کجا و کی خواهم دید؟ ...»

باادای این جمله آخر سرشگ از چشمش جاری شد ولی محسن فی‌الفور بادستمالی آنرا پاك كرد، او جمیله را مایه زندگی، نوید حیات وخوشبختی خویش میدانست. جمیله جهان محسن بود، جمیله فروغ امید وخورشید آسمان جوانی بود ....

هنگامیکه محسن رنك پریده وچشم آلوده، باتب شدید ومبتلا باضطراب وهیجان وارد خانه گشت، مادرش كاملا متوجه او بود، مادر محسن از رنك پریدگی جگر گوشهٔ خویش سخت مشوش وفوق‌العاده مضطرب گشت وبسرعت برق محسن را بآغوش کشید. محسن نیز باکمال افسردگی واضطراب درحالیکه در آتش تب می‌سوخت، سرش را روی زانوان مادر گذارده مهموم ومحزون، درحال بیداری ونیمه‌خواب شب را بسحر رسانید.

محسن روز بروز لاغرتر ونحیف‌تر میشد، او بطور مدام گرفتار هیجان وهذیان بود گاهی جملات دلربای جمیله پیش چشمش همچون یکرشته لؤلؤ گرانبها مجسم می گشت که گفته بود: «من ترا دوست دارم، من متعلق بتوهستم، من ترا می‌پرستم ...». وگاهی در آتش یأس وحرمان، ناامیدی وبیچارگی می‌سوخت وباخویش می گفت: دیگر من جمیله را هرگز نخواهم دید، هیچوقت موفق بدیدار وی نخواهم شد، این امر محال است زیرا دخول بحریم محمود بیگ تقریبا از محالات است،

رفتن من بآنجا مساوی است باهدرشدن خونم ! اما اینهم یك خوشبختی است ، بالاخره برای یکبار، برای آخرین بار جمیله را بازهم خواهم دید، ودرپای وی قربانی خواهم شد . این سعادتی عظیم وخوشبختی فوق العاده بزرگی است !

خلاصه محسن دلاور، محسن شجاع وقهرمان در کمال عجز ولابه دررختخواب خوابیده بودهیچکس نمی دانست اوراچه رسیده است، مبتلای چه مرضی است ، بچه وسیله ودر کجا مصدوم گشته است ؟

غالب همسایه ها، بخصوص اشخاص مجرب و کهنسال عقیده داشتند که این صدمهٔ روحی از جانب قبیلهٔ مرادزی بمحسن رسیده است ، زیرا شیخ عبدالله رئیس قبیلهٔ مرادزی بطوریکه مشهور است همیشه از محسن، ازشجاعت وکفایت وی سخت بیمناك بود وبوسیله یك جادوگر یهودی بالاخره جوان شجاع را ازپای درآورده است :

مادرمحسن از بیماری جگر گوشه اش سخت اندوهگین وفوق العاده غمگین گشته بود، او نمیدانست دردبیدرمان فرزندش چیست، فقط گاه وبیگاه از بستر محسن این جملات را میشنید: مادر ! مادر! دررا باز کن اومی آید، او بمنزل مامی آید! اواست! دررا زود باز کنید! مادرمحسن معنای این کلمات بی سروته را نمی فهمید، نمیدانست پسرش چه میگوید درانتظار کیست، وبرای کی میخواهد درخانه را باز کند، خلاصه زن بیچاره مات ومبهوت، محزون ومغموم دربالین محسن می نشست وسرشك حسرت بصورت پیر خود جاری میساخت ، مضطرب و متحیر بچهره محسن

مینگریست.

چندروز بدینموال گذشت، محسن در آتش تب جانسوز میسوخت. روز بروز زار ونزار، وکاملا ناتوان میگشت، تااینکه یک‌روز عصر باز هنگامیکه مادرش در کناروی مشغول کشیک بود، محسن باالتهاب وهیجان عجیبی به پیرزن چنین گفت: «مامان پاشو! زودپاشو! برو دررا بازکن! او می آید، اومی آید، اواز منزل خودشان خارج‌شده بخانه ما میآید، به پیش‌ما می آید، زود دررا بازکن!»

مادر بیچاره‌محسن‌هاج‌وواج مانده‌نمیدانست چه بکند، نمیدانست پسرش چه‌میگوید، درانتظار چه‌کسی‌است. بالاخره پس‌از تأمل وتأنی بسیار بطرف درب کوچه روان گشت، دررا بازنموده، دم‌درهیچکس نبود! باوجود اینکه هواکاملا تاریك شده بود، باز اندکی دوررا میشد دید، مادرمحسن برای‌اینکه کاملامطمئن‌شود بکمی‌دورتردقیق گشته‌چشم‌خود رابسر کوچه دوخت، اتفاقاً دراینموقع یك سیاهی در سر کوچه پدیدار گشت، سیاهی درست بطرف خانهٔ محسن، بطرف مادر محسن میآید، بسرعت می آمد....

ناگهان‌زنی‌چادربسر داخل‌دهلیز درب‌ورودی گشت. بمادرمحسن سلام گفت وچادرخویش‌را ازسرش بازنمود. اوجمیله‌بود!

پیرزن بیچاره‌ازمشاهده جمیله‌مات ومبهوت مانده‌بود، نمیدانست چه بگوید وتازه تازه معنای جملات وکلمات پسرش برایش روشن میگشت.

محسن که تاآن لحظه زار ونزار، فرسوده وخسته بود، با حالتی بشاش، وچشمانی روشن وپرفروغ بسرعت برق خودرا بدهلیز درب رسانیده جمیله‌را بآغوش کشید. عاشق ومعشوق بهم رسیده بودند، سرشك مسرت برچهره جوان و گلگون هردو جاری بود، یکدیگر راغرق بوسه ساختند وتنك در کنار هم نشستند. محسن جمیله‌را درصدر اطاق مهمانخانه نشانید وخودرا روی زانوان پرمهر ومحبتش گذاشته بخواب شیرین و عمیقی فرو رفت.

پیرزن که ازمشاهده این صحنه‌های هیجان‌انگیز ابتدا مبهوت شده بود، باکمال حیرت نگران عواقب امر انجام‌شدهٔ عجیب وغریب بود، او کاملا میدانست که این موضوع برای خانواده‌اش چقدر گران تمام خواهد شد، او بخوبی ملتفت بود عواقب کار خیلی سهمگین وفوق‌العاده مهیب ومخوف است، لذا بیچون وچرا وباکمال خشونت خطاب بجمیله چنین گفت. «دخترك زود پاشو، ازخانه ما بیرون برو! دردو بلای ما کم نیست، این چه اقدام خطرناك وبدعاقبتی است که تومرتکب شده‌ای؟

ولی عاشق ومعشوق که تنك بهم چسبیده بودند، بهیچوجه گوششان باینحرفها بدهکار نبود آنهادرعوالم دیگری سیرمیکردند، محسن وجمیله در بوته عشق ومحبت گداخته بهم آمیخته بودند! جداکردن آنها از یکدیگر امر محالی بود! محسن بایك حرکت سریع وچابك از زمین برخاست وخطاب بمادرش گفت: نه، این غیر ممکن است!...

محسن مثل اینکه ابداً مریض نبوده است، او با جنبش عجیبی لباس

پوشیده وشروع کرد به‌پر کردن خزانه‌تفنك وسپس شمشیر هندی‌خویش رابکمرش بست وجمیله‌دراین کارها باو کمك‌میکرد وتسلیحات ویراقهای ویرا آماده مینمود .

درچهره پژمرده وافسرده محسن‌تغییرات ناگهانی وعجیبی‌بظهور رسیده‌بود، درچشمانش شراره‌مخوف ومهیبی درتلولو بود، آثارالتهاب و تنك‌نفسی غریبی در رخسارش بنظر میرسد، اوبا عزمی آهنین و اراده فولادین خودرا برای‌مواجهه باخطرات احتمالی آماده نمود .

دراینموقع محمدبیك پدرمحسن بهمراهی دونفراز آدمهای خود وارد خانه گشت وازمشاهده این‌صحنه عجیب مات‌ومبهوت دراندیشه‌فرو رفت، جمیله بایك‌جست خودرا بپای‌عمویش پرت‌کرده مراسم دستبوسی بجاآورد ، وبایك‌حالت خضوع وفروتنی سربپائین درکنار ایستاد .

محمدبیك خطاب بمادرمحسن‌قهقهه‌ای‌زدواضافه‌نمود: اینهاعاشق‌و معشوق بوده‌اند محسن مریض جمیله بوده‌است؟ گرفتارمخمصه عجیبی شدیم !

محمدبیك پس‌از ادای‌جمله‌اخیر غرق‌اندیشه گشت. ازبرجستگی رگهای گونه‌وکشیدگی صورت معلوم‌بود که‌پیرمرد درصدد چاره‌جوئی وحل‌موضوع است، امانمیداند چه‌بکند. اواول درنظر گرفت که جمیله راازخانه بیرون‌کند وبدین‌ترتیب مسئله خودبخود خاتمه خواهد یافت ولی‌پس‌از نظاره بربرادرزاده‌خود وورانداز نمودن سراپای محسن‌ازاین تصمیم منصرف شد وبا خودگفت: هرچه بادا باد! باید ازاین تصادف

استفاده نمود و بدینطریق محمود را درجامعه کاملا خوار وشرمسار و بی آبرو ساخت! این بهترین طرق انتقام‌است!

محمدبیك بمادرمحسن دستور داد که همه‌تفنگها وفشنگها راازصندوقخانه بیرون آورد، آنگاه خودش شروع نمود ببستن درو پنجره و سوراخ‌سنبه‌های خانه. محمدبیك میدانست که محمودباپسران و آدمهای خود همین‌امشب به‌وی شبیخون خواهندزد، وبخانهٔوی یورش خواهند آورد، لذابا چابکی هرچه تمامتر استحکاماتی در خانه مسکونی خود بوجود آوردو پیشاپیش آماده مبارزه ومقابله باتهاجم گشت .

درهمین‌حین درخانواده محمودبیك بلوائی بود. زیرامادر جمیله بمحض‌اطلاع از ناپدیدشدن دخترش بسرعت برق‌خودرا بشوهرش که‌در خانه‌یکی ازمنسوبان مهمان‌بود، برسانید وموضوع‌را برایش‌حکایت‌نمود که‌بیش‌از دوساعت است که جمیله‌ناپدید شده‌است.محمودبیك‌فی‌الفور ببهانه‌ای‌ازمیزبان‌خودخداحافظی کردو بخانهٔخودشتافت.او که معمولا آدم خیلی خونسرد وعاقلی‌بود دراینموقع‌مثل‌بید میلرزید، سراپای ویرارعشه شگفت‌انگیزی فراگرفته بود، اومات ومبهوت مانده‌بود ودر مقابل این بدبختی نمیدانست چه چاره‌ای بیاندیشد . شرف و حیثیت خانواده‌اش لکه‌دار وپایمال شده‌بود !!...پسران محمودبیك تمام‌کوچه‌های تیره‌وتار قندهار راگشتند وازگم‌گشتهٔ خویش اثری بدست نیاوردند، او کجارفته است؟ اوچطور شده‌است؟

دراینموقع محمودبیك خودش ازخانه بیرون رفت. اوبدون‌اینکه

نقطهٔ معینی را در نظر بگیرد درشب تیره راه‌میرفت، ازبازار گذشته بود، از جلوارك سلطنتی عبور کرده بود، درهیچ جااثری ازجمیله نبود، پس او کجاست؟ محمودبیك بدون اینکه خودش هم ملتفت شود. ناگهان خودرا درمقابل خانهٔ برادرش یافت. صداهای عجیب وغریبی ازخانه بگوشش رسیدوجلب توجه‌اش را نمود. محمود گوش خود را بسوراخ جاکلیدی در گذاشت و شنید که برادرش دستور میدهد: «زود باشید! پشت دررا باآجر وسنك محکم نمائید! همه‌جارا محکم کنید، تفنك‌مرا نیز بیاورید!...»

شنیدن این جملات محمودبیك راسخت تکان‌داد، او باخود اندیشید، این تدابیر برای چیست؟، آیاازطرف قبیله مرادزی خطری‌متوجه محمدبیك شده‌است؟، نه‌اینطور نیست، اگرچنین پیشامدی‌بود، اومراخبردارمیکرد زیرادراین موضوع ماباهم متفق‌ومتحد میباشیم، ماهردو ازقبیله احمدزی هستیم ودرمقابل دشمن مشترك دست‌یکی میباشیم. پس‌این استحکامات برای‌چیست، آخر چه‌شده‌است؟

دراین‌حین صدای جمیله‌را شنید که میگوید: محسن این فشنگها راهم بگیر!...

محمودبیك ازشنیدن صدای دخترش ازپشت درخانه دشمن، موی برتنش راست‌شد، مثل‌اینکه‌صاعقه‌ای بر کله‌اش فرود آمد، اگر آب سماور جوش‌وداغی‌را برسروی میریختند اینطورنمیشد.

رعشه‌مخوفی سراپای‌وجودمحمود رافراگرفت، اودرحالیکه بزور تن‌تب‌دار خویش‌را روی پاهای لرزانش میکشید، بسوی‌خانه خودروان

گشت واز بدبختی عجیبی که بسر خانواده‌اش آمده بود زن وفرزندانش را خبردار نمود .

مادرجمیله ازشنیدن این خبر منحوس دیگر نتوانست روی پای خود بایستد وهمچون درختی که باتبر ریشه‌اش را بریده باشند، بزمین افتاد همه افراد خانواده محمود هاج وواج مانده بودند، نمیدانستند چه بگویند وچه بکنند !؟

چندروز پیش هنگامیکه مهدی پسر کوچك محمودبیك باشادی وشعف زایدالوصفی خبر بیماری شدید محسن را درخانه مطرح کرده بود، همه از شنیدن این موضوع غرق مسرت گشتند؛ محمودبیك خوب بخاطر میاورد که تنها کسیکه دراین موقع ساکت وصامت وحتی عبوس واخمو در گوشه‌ای نشسته وهیچ‌چیز نمی گفت، جمیله بود !...

یکساعت ازاطلاع براین سانحه شوم نگذشته بود که محمودبیك کنترل اعصاب خویش را باز بدست خود گرفت وبا هوشیاری و تفکر مخصوصی شروع بچاره‌جوئی کرد، وبلافاصله خطاب بافراد خانواده چنین گفت: «بچه‌ها! جمیله ننك عظیمی برای خانواده ماشده است، اوعفریته از آب درآمده، باجاق خانواده خیانت نموده است، جمیله بخانهٔ دشمن رفته درآغوش محسن، توله‌سك محمدغنوده است اینك ما باید سزای این سه نفر رادر کفشان بنهیم !»

«کریم! توپاشو باسه نفر ازتفنگداران ما، بخانهٔ محمدبیك حرکت کن! ابتدا باکمال نرمخوئی دق‌الباب کن وخواهرت را بخواه، اگر بیچون

وچرا درراباز کرده جمیله‌را تسلیم نمودند هیچ وگرنه باکمال خشونت شروع بمشاجره وشکستن درب بنما!»

«شهریار! ومهدی! شما نیز زود بیل وکلنك حاضر کنید، بهمراهی نوکران درپشت سرمن حرکت کنید، ما بایستی از کوچه،دیوار اندرون محمدبیك‌را خراب وویران نمائیم!»

وقتی که سه‌پسر رشید، تفنگداران و نوکران محمودبیك آماده بخدمت‌شدند، رئیس‌خانواده خطاب‌بهمهٔ آنهاچنین گفت :

«درظرف بیست‌وچهارساعت، باید کله‌های جمیله، محمد ومحسن بریده‌شودودرطاقچهٔ خوابگاه‌من قرار بگیرد! والسلام !...»

محمدبیك تازه‌از بستن درو پنجره وتهیهٔ استحکامات فارغ‌شده‌بود که چکش درب خانه بصدا در آمد. او میدانست که کیست وبرای چه درمیزنند!

اگرچه خانه مسکونی محمدبیك خیلی‌محکم‌وغیرقابل نفوذنبود ولی ارادهٔ آهنین وعزم‌فولادین مدافعین‌این‌نقیصه رابخوبی‌جبران‌مینمود. دراین‌موقع محمدبیك خودش مقدم‌برهمه، درپشت در ورودی ایستاده، تفنك‌بدست وشمشیر بکمر آماده مبارزه‌بود. مادرمحسن بهیچوجه پای کمی‌از شوهر خویش‌نداشت، بطوریکه اونیز یك‌کارابین دردست پشت شوهرش ایستاده بود.

محسن نیز شمشیر هندی‌خویش رااز‌غلاف درآورده، خزانه‌فشنك تفنك‌چخماقی خودراً پر کرده‌بود، جمیله‌دم‌دست محسن‌ایستاده ، آماده

بخدمت بود. علاوه براین چهار نفر، سه تفنگدار قدیمی محمدبیك نیز سراپا مسلح آماده جنك بودند ولی باوجود همهٔ اینها، تسلیحات ووسایل جنگی محمدبیك کافی و کامل نبود دشمن نسبت باو ازاین حیث خیلی برتری داشت، اما تمام افراد خانواده بسرپرست خودتأسی جسته با اراده خلل ناپذیر وتصمیم قاطعی آماده کوبیدن سردشمن بودند، درچهره همهٔ آنها فروغ امیدواراده درخشان بود، تمام افرادمحمدبیك مثل خودش سینه مردانه خویش را سپرشمشیر دشمنان ساخته برای قلع وقمع آنها آماده گشته بودند. هیچگونه آثار اضطراب وتشویش دربین آنها نمودار نبود، همه برای استقبال مرك مهیا شده وجان بکف نهاده بودند! محمدبیك باتجاهل و خشونت تمام پرسید: کیست؟ دراین وقت شب چه کسی است ؟

کریم جواب داد: عموجان! بازکن؟ جمیله اینجاست! اورا بدست مابسپار! محمدبیك با خشونت هرچه تمامتر چنین گفت: دورشو! گم شو! چرا دراین وقت شب مراناراحت کرده اید، اینجا هیچکس نیست، جمیله دراینجا نیست !

کریم: اگردر را بازنکنی، ما آنرا خواهیم شکست !

محمدبیك: مغزتان مثل سك کوبیده خواهدشد !

دراین موقع جمیله یواشکی بگوش محسن چنین نجوا کرد: من از پشت دیوار اندرون چیزی می شنوم، بگذار بروم وببینم که چیست؟

پس از چند دقیقه جمیله مراجعت وچنین خبرداد: محسن، دیوار اندرون را ازکوچه خراب میکنند، کم مانده که دیوار سوراخ بشود !..

محسن بدریافت این گزارش، یواشکی موضوع‌را بگوش پدرش رسانید وپیشنهاد نمود که چون دیوار بی‌اعتبار و با وجود ضخامت از خشت خام‌است، عنقریب خراب خواهدشد، پس‌چه بهتر که همگی برویم پشت بام، از آنجا مهاجمین‌را هدف گلوله قراردهیم!

محمدبیك اگرچه علی‌الظاهر باپیشنهاد فرزندش موافق‌بود، ولی چون میدانست که قوای مهاجمین از حیث کمیت افراد وکیفیت اسلحه نسبت‌به نیروی‌مدافعین خیلی‌برتری‌دارد و بالنتیجه ممکن‌است باشکست مواجه‌شود، لذابه‌محسن چنین‌دستور داد: «زودباش، توبهمراهی جمیله‌از پشت‌بام همسایه‌ها که‌کاملا متصل بخانه ماست، فرارکن ودر منتهاالیه کوچه‌فرعی که مطمئناًازدید دشمنان محفوظ میباشد، پائین‌بپر، از آنجا بخانه یوسف‌بیك که ازدوستان‌فوق‌العاده صمیمی‌ووفادار من‌است، پناهنده شوید، بدینطریق ماخواهیم توانست بنحواحسن ازمحمودانتقام‌بگیریم وداغ ننك ورسوائی برای‌ابد درپیشانی وی‌برقرار خواهدماند، واما ازما بهیچوجه نگران نباش،زیراوقتیکه آنهادرخانه اثری‌از گمگشته‌خویش نیافتند، بیچون‌وچرا مراجعت خواهندکرد وبعدازاینکه چندروزی شما درخانه یوسف‌بیك ماندید‌موضوع جمیله فیصله خواهدیافت! زودباشید، درروید!»

محسن دستور پدرش‌را برای‌جمیله شرح‌داد، سپس آن دوعاشق ومعشوق چست‌وچالاك به‌پشت‌بام رفتند، ازکناربام ببام همسایه حرکت کردند وازآنجا ببام‌سوم وچهارم‌وپنجم تااینکه خودرا بمنتهاالیه کوچه

فرعی رسانیدند، دراینموقع محسن بااستفاده از تاریکی بزمین پرید و آغوش خودرا باز نموده تااینکه جمیله نیز بایك جست سریع در آن قرار گرفت، بدینطریق محسن وجمیله در کوچه های تیره‌وتار ناپدید گشتند.

امامحمدبیك باکمال شجاعت‌وشهامت پشت‌درب کوچه ایستاده بود وبشدت هرچه تمامتر مهاجمین‌را مردم‌آزار، موذی وشریرخطاب مینمود ومیگفت:

دور شوید، گم‌شوید، اینجا جمیله چکار می کند!

بالاخره مهاجمین باقنداق‌تفنك ونیروی‌سنك لنگ، دررا شکستند، درهمین‌حین ازطرف‌دیوار اندرون، خود محمودبیك داخل خانه گشت.

بدینطریق‌محمدبیك که‌در گازانبر دشمن‌قرار گرفته بوده باحالت‌حق‌بجانب ومعصومانه‌خطاب بمهاجمین چنین گفت: برادرچرااینطور میکنید، مگر شمادیوانه شده‌اید، اینجا کجا، جمیله کجا! بفرمائید تمام‌خانه‌را بگردید، ببینید که شما کاملا اشتباه کرده‌اید، مردم آزاری کارخیلی بدی‌است!

محمودبیك که ازقیافهٔ‌معصوم وحق‌بجانب برادربزرگش هاج‌وواج ومات‌ومبهوت مانده‌بود، بلااختیار بپسران خوددستور بازجوئی‌داد. آدمها وپسرهای محمودبیك‌تمام‌سوراخ‌سنبه‌هارا گشتند، تمام زیرزمین‌ها، اطاقها وصندوقخانه‌ها راکاوش نمودند ولی‌از جمیله‌اثری نیافتند!...

بدینطریق محمودبیك که‌کاملا متحیر گشته بود، نمی‌دانست چه بگوید،وچه بکند، باکمال عجزولابه ببرادر بزرگش چنین گفت: آبروی من‌رفت! درجامعه خجل وشرمسار گشتم! آه، چه بی‌آبرویی؟ جمیله را

دزدیده‌اند !... محمدبیك بایك حالت بی‌اطلاعی به‌محمود جوابداد که: البته‌این ننك‌متوجه من‌نیز هست، آخر مگرمن عموی جمیله نیستم؟! ..

خلاصه دردل شب محمودبیك خانه برادر بزرگش راترك گفت وبهمراهی پسران وتفنگداران‌خویش بخانه خودمراجعت‌نمود. اوشرمسار وناامید،خجل‌وموهون، مات‌ومبهوت درگوشه‌اطاق چمباتمه‌زده‌دردریای حیرت غرق‌گشته‌بود، ازفرط غضب وشدت بحران حتی‌کم مانده بودکه بامشت گره‌کرده خود بمغز خویش‌فروکوبدکه ناگاه آثار فجر وطلوع خورشیداز پنجره‌اطاق نمایان‌گشت‌ودرهمین‌موقع‌یکی‌ازنوکران‌قدیمی وی‌دوان دوان ونفس‌زنان باطاقش واردشد وچنین گفت:

«.... دیشب هنگامی‌که سکوت مطلق‌وظلمت کامل درشهر حکم فرمابود واگر درست بگویم درحدود دوبعد ازنیمه‌شب،یکی ازعسسها که‌بامن دوست‌قدیمی است، محسن‌را هنگامیکه بهمراهی جمیلۀازشهر خارج می‌شده‌اندد یده‌است حتی آنهارا تاحدودمغاره بامیان تعقیب‌نموده وبعداز اینکه عاشق ومعشوق بمغاره پناه برده‌اند، ازنظر عسس ناپدید گشته‌اند ....»

محمودبیك ازشنیدن‌این‌خبرهمچون کسیکه‌درعین ناامیدی‌شاهد مقصودرا باغوش خویش کشد، برق شادی درچشمانش‌درخشیدن گرفت. اوکه‌مأیوس وناامیدگرفتار تب‌مرك گشته‌بود، انبعاث عجیبی پیداکرد. بدون اینکه لحظه‌ای ازوقت را ضایع کند، بتمام‌کسان وپسران خویش دستورداد ازخواب بیدارشوندوبرای تعقیب محسن چهارنعل بتازند.

دراین موقع محمودبیك تازه بیادش افتاده بود که دیشب هنگامیکه وی داخل خانه محمدبیك گشت، از برادر زاده‌اش خبری نبود، محسن جوانی نبود که دراین قبیل مواقع بخواب رود وغفلت کند. ولی چون دیشب محمودبیك ازفرط خشم وغضب خود راگم نموده بود لذاهرگز ملتفت موضوع نگشت که چرادر چنان لحظه بحرانی محسن ازکمك بپدرش خودداری کرده وغیبت نموده‌است.

امامحسن وجمیله بعدازاینکه ازپشت بامها فرار کردند، باسرعت تمام بطرف خانه یوسف بیك دوست محمدبیك حرکت کردند. محسن تند راه‌میرفت ولی چون جمیله نمی‌توانست باوی هم‌قدم‌شود، لذاعاشق‌ومعشوق با تانی‌تمام مشغول راه‌پیمائی وعبورازکوچه‌های تنك و تاریك قندهار بودند. هنگامی که محسن بنزدیکی درخانه‌دوست پدرش رسید، نفسی براحتی کشید، زیرا خاطرجمع بود که درآنجا بافراغ‌خاطر وامنیت کامل‌بسر خواهندبرد ولی‌این امیدواری هنگامی بیاس‌مبدل‌شد که باوجوددق‌الباب ممتدومفصل، از خانه یوسف‌بیك کسی بیرون نیامد تا بالاخره یکی‌از همسایه‌ها به‌محسن اطلاع داد که‌صاحبخانه باتمام کسان‌وافرادخانواده‌اش چندهفته‌پیش بشهرپیشاور مسافرت کرده‌است!...

این‌خبر همچون صاعقه جگرسوزی بروجود محسن‌جوان فرود آمد، ارتعاش‌شدید ولرزش بی‌سابقه‌ای سراپای وجودویرا فراگرفت. او نمی‌دانست چه‌بکند وبکجا رود؟ ازفرط نومیدی چشمان شرربارمحسن آلوده باشك گشت وسپس سرشك برصورت‌سوخته وپهلوانش‌جاری‌شد.

جمیله هنگامی که معبود خودرا چنین بیچاره یافت، دوساعد سیمین خویش‌را بر گردن محسن حمایل کرده سرو صورت ویرا غرق بوسه‌های آتشین وحیات‌بخش خودساخت و به‌وی چنین گفت «محسن! هرگز نترس بهیچوجه مایوس نباش، من‌مال توام، من‌متعلق بتو میباشم، من‌شریك حیات وممات توهستم! زودباش درفکر چاره‌باش، بیچاره کسی‌است که درفکر چاره نیست!»

محسن ازوفاداری وغمگساری معشوق خویش هرگز تعجب ننمود زیرا او بجمیله خاطرجمع بود ، او میدانست که دختر عمویش اورا از سالهاپیش دوست دارد . اما جمیله اینك با تکرار و تأیید سوگندهای سابق تحول غریبی دروجودعاشق خویش ایجاد کرد .

محسن که تایکدقیقه پیش مأیوس ونا امید بگریه پرداخته بود حالا با شعف بی‌نظیری بحرکت درآمد وبجمیله دستورداد که باتمام قوا بدنبال وی حرکت کند ، زیرا برایش مسلم بود که گروه مسلح محمود بیك آنهارا تعقیب خواهد کرد . بهمین جهت راه مغاره بامیان را پیش گرفتند ودرهمین‌موقع هنگامیکه ازشهرخارج میگشتند بایکنفرعسس مصادف شدند وهمین‌عسس‌بودکه ماجرای فرار محسن و جمیله را به دوست خود ، نوکرقدیمی محمودبیگ اول صبح حکایت کرده‌بود.

هنگامیکه محسن وجمیله بمغاره واردشدند ، هردوی آنهاکاملا خسته وفرسوده بودند . درمیان سنگلاخ وسنك پاره های غار انواع و واقسام حشرات‌وحتی‌مارمولك‌میلولیدند،ولی‌این‌چیزهاابداً اهمیت‌نداشت

محسن چنددقیقه پس از ورودشان ، از مغاره بیرون آمد واطراف را خوب نگریست ، هیچچیز وهیچکس وجود نداشت ، در صورتیکه در همان لحظه عسس که بدنبال آنها ازشهر بیرون آمده بود ، از زیر تخته سنگ بزرگی آنهارا نظاره مینمود ! ..

بدینطریق سرنوشت عاشق و معشوق جوان را بچنان مهلکه مخوف ومدهش هدایت نمود !

محسن وجمیله بخواب بسیارعمیقی فرورفتند ، ولی بمحض طلوع خورشید که مستقیماً بردهانه مغاره می‌تابید محسن ازخواب بیدار گشت. پس ازتماشای رخسار گلگون محبوب ودست کشیدن بگیسوان مشگین وآشفته وی ، بخارج مغاره آمده دورو بر راتماشا مینمود که ناگاه از دور صدای عجیبی بگوشش فرارسید ، چند لحظه بعد گرد وغبار تیره جاده را فراگرفته بود ، محسن میدانست که تفنگداران وپسران محمود بیك هستند که چهارنعل بتعقیب وی آمده اند ! ..

محسن بهیچوجه خودش‌را نباخت ، بلکه باکمال شجاعت ومتانت آماده مبارزه وجنك تن‌بتن بایك گروه مسلح گشت . اوشمشیر آبدیده هندی‌خویش‌راازغلاف بیرون آورده ، محکم دردست خود نگهداشت ، درهمین لحظه قبل ازاینکه گروه دشمنان بمغاره محسن نزدیك شوند ، «نوکرقدیمی» محمودبیك بعنوان‌رهنما جلوافتاده ناگهان ازپشت صخره سنگی سرش‌را بالا آورد ، ولی محسن دیگر به وی امان نداد ، بلکه فقط بایك ضربه سهمگین شمشیر مغز وکلهٔ اورا متلاشی‌ساخت : ....

بلافاصله پسرعموی بزرك محسن ازهمان محل سر درآورد ولی سرنوشت اوهم نظیر « نوکرقدیمی » محمودبیك بود ، خلاصه پس‌ازچند دقیقه تفنگداران و پسران دیگر محمودبیك دست بشمشیر شروع بهجوم کردند .

محسن بارشادت عجیبی دشمنان را ازپای درمیآورد، دراین‌جنك تن‌بتن عجیب که‌نسبت طرفین‌بهیچوجه قابل مقایسه نبودسه‌چیز موجب مقاومت وپایداری جوان جسوربود. اول‌اینکه ساختمان‌طبیعی‌مغاره،قلعه دفاعی عدیم‌النظیری‌برای محسن بوجود آورده‌بود درثانی‌چون محمودبیك‌دستور داده بود که ویرا زنده دستگیر سازند، بدون اینکه آسیبی بتنش‌رسد، لذا مهاجمین نمی‌توانستند اورا باتیروشمشیر ازپا درآورند، سوم‌شجاعت ورشادت خارق‌العاده خودمدافع بودکه جلب‌تحسین‌دوست ودشمن‌را می نمود .

نقشه محمودبیك آن بودکه بالاخره درهر صورت، قوای محسن بپایان خواهد رسید ووی بیچون‌وچرا تسلیم خواهدشد وشکی نبودکه درآخرکار همینطور هم‌میشه ولی یك حادثه‌ای سگفت انگیز جریان جنك‌را دگرگون ساخته، نقشهٔ محمودبیك راخراب نمود.توضیح‌آنکه عده‌کثیری ازمردم شهرکه از موضوع اطلاع یافته‌بودند، برای تماشای این‌صحنه شگفت انگیز درکنار جاده جمع گشته بودند، همه‌با هیجان عجیبی محسن‌را تمجید وتحسین‌می‌نمودندو بخصوص شجاعت‌عدیم‌النظیر وی، اوراهمچون یك‌قهرمان افسانه‌ای درانظار جلوه‌گر می‌ساخت.زنان

درپشت بامها جمع شده صحنهٔ افسانه آمیزرا تماشا می کردند، موضوع از هرحیث جالب توجه بود زیرا مسئله جمیله وپایداری دلاورانه محسن، این دوعاشق ومعشوق حیرت انگیز دردلِ زنها شورغریبی ایجاد کرده بود، همه آرزوی پیروزی عشاق وغلبه عشق را می‌خواستند، همه طالب برتری و پیروزی نهائی قهرمان داستان بودند .

دراین موقع که هیجان واضطراب تماشاگران باوج اعلای خودرسیده وجنك دفاعی دلاورانه محسن باشدت وحدت هرچه تمامتر ادامه داشت، ناگهان حادثه‌ای پیش آمد که چنانکه گفتیم جریان را ازمجرای عادی و طبیعی خود خارج ساخت .

اکبرخان پسرعبدالله خان نایب الوزاره قندهار با سواران چابك ومسلح خودمشغول گشت و سیر و سیاحت بود. ازدحام مردم و غوغا و آشوب این ناحیه که بمیــدان جنك واقعی مبدل شده بود جلب توجه ویرا نمود واسب اصیل ترکمانی خویش را بایك جست بمیان انبوه مردم راند . قبای زرافشان ، شمشیرمرصع نیمتاج آراسته بجواهراکبرخان زیراشعه درخشان آفتاب جلوه مخصوصی داشت ، ابهت مقام و شخصیت فوق العاده وی باسواران زره پوش ، سپربدست همه را بجای خودنشاند . فرزند نایب الوزاره با اشاره دست بیکی از سواران چابك خود دستور داد که فی الفور به محمود بیك اخطارکند ، جنك را متارکه نمایند و امروی بلافاصله اجراشد ومحسن پس ازچندساعت جنك مرك وزندگی توانست نفسی براحتی کشد . بیش از همه دلاوری خارق العاده محسن

جلب توجه اکبر خان را نموده بود ، بطوریکه بمحض اعلام متارکه پسر نایب‌الوزاره اسب خویش پیش راند و بمدافع قهرمان و جنگجوی شجاع تحسین و تبریك گفت واز اسب ترکمانی بپائین آمده دست محسن را بگرمی ومحبت فشارداد واز پیشانی‌اش ببوسید .

جنك غیرعادلانه وعدم تساوی طرفین نیز درنظر اکبرخان خیلی زشت جلوه گرمینمود ، بهمین‌جهت مهاجمین را مورد سرزنش قرارداد مدافع دلاور را بآغوش خویش کشید . محمود بیك که جرئت مقابله باپسر نایب‌الوزاره نداشت بکسان‌و پسران‌خویش دستورعقب نشینی ومراجعت بخانه داد ودرعین حال باکینه سخت و روح‌انتقام سهمگینی نگاهی به اکبرخان نموده اسب خویش را مهمیززد و دور شد ، بدین طریق محسن وجمیله ازاین‌مهلکه حیرت‌انگیز بطرزمعجزآسائی‌نجات یافتند . دراین‌موقع هنگامیکه محسن برای بیدار کردن معشوق‌خویش بته غارحرکت میکرد ، ملاحظه نمود که جمیله تفنك بدست پشت سر وی ایستاده وحاضربخدمت است و وقتیکه زن جوان تفنك محسن را بگردن شوهرخویش‌حمایل مینمود صدای تحسین و اعجاب تماشاچیان وبخصوص اکبرخان بآسمان بلندشد .

امامحسن نجات نیافته بود ، بلکه ازچاله درآمده بچاه افتاده بود !! . توضیح آنکه اکبر خان وپدر وی عبدالله خان نایب الوزاره از سران قبیله مرادزی، دشمن خونی وارثی‌طائفه احمدزی‌یعنی‌فامیل‌محسن بودند !!

بدینطریق عاشق ومعشوق اینك در حقیقت دردست سران قبیله دشمن اسیر بودند ، ولی چون اکبرخان بهویت محسن هنوزپی نبرده بود لذا اومیتوانست بطریقی راه نجاتی برای خویش پیدا نماید .

محسن نخست محبوب زیبای خویش را نظاره نمود و بدقت در چشمان سحرانگیز جمیله تعمق کرد ، خنده ملیح وغمگین معشوق روح مضطرب وپریشان ویراتسکین بخشیده آرام ساخت، چشمان شبه گون جمیله همچون چراغ جهانتابی روح نگران عاشق را راحت و روشن نمود ومحسن را دراتخاذ تصمیم فوری هدایت کرد . محسن علی الظاهر به اکبر خان پناهنده گشت ، زیرا او در زیر آسمان لاجوردی پناهگاه دیگری نداشت ، تفنگداران محمود بیك درهمه‌جا منتهز فرصت بودند تا دمار ازروز گارش بر آورند ! ..

عاشق ومعشوق سوار یکی ازاسبهای یدکی پسر نایب‌الوزاره قندهار شدند و بمعیت وی بطرف کاخ مجلل عبدالله خان حرکت نمودند .

عمارت مسکونی پدراکبرخان فوق العاده با شکوه و سرتاپا از سنك مرمر بود ، قسمت اندرون وبیرون کاخ با یك دالان باریك ودرازی ازهم جدا میشد ، هنگامیکه جمیله ازهمین دالان میخواست باندرون رود محسن معشوق خویش را باغوش گرفته بسرعت برق خودرا بحظیرهٔ مقدس حرم رسانید ، این حرکت وی باندازه‌ای غیرعادی و بحدی خارق‌ـ العاده بود که همه هاج و واج مانده بودند . محسن همچون عقاب تیز- پر ازکنار حوض مرمر وفواره زیبای اندرون گذشته خودرا بدامن بانوی

بانوان حاجیه خانم ، مادراکبرخان انداخت ودر حالیکه دامن وی را محکم بدست گرفته بود ، امان خواسته تحصن اختیارنمود . دراین موقع عبدالله خان نایب الوزاره که پیرمردمسن وریش بلندی بود وارداطاق حرم شده این صحنه شگفت انگیزرا مات ومبهوت مینگریست .

محسن جمیله را جلو حاجیه خانم گذاشته ، چنین گفت : بانوی بانوان بسلامت باد ! ما دوجوان عاشق ومعشوق یکدیگریم وهمدیگر را ازته دل میپرستیم ، اودخترعموی من است ولی پدرش بامن دشمنی دارد ، حتی درصدد قتل من است ، ولی من حاضر بمرگم بشرطی که جمیله را آسیبی نرسد ! خانم مارا نجات بده ! مارا ازگزند محفوظ نگهدار ! ما بدامن توپناهنده شده‌ایم ! ...

دراین موقع حاجیه خانم چیزی نگفت ولی چشمان درشت وسیاهش رابطرز مهرآمیزی بشوهرش عبدالله خان دوخته بانگاههای پرازتضرع واستغاثه میخواست موافقت نایب الوزاره را درمقابل تقاضای عشاق قندهار جلب نماید. همینطور دخترش، خواهراکبرخان وعروسش باچشم وابرو ازبرادر وشوهر جوان خویش استدعا می کردند که باخواهش دوعاشق ومعشوق جوان همراهی نماید .

وای نایب الوزاره، ابروی سفید وپرپشت خویش را درهم کشیده چنین گفت:

همه می‌دانند که هرکس که داخل حرم من بشود، درحریم امن و امانست! دیگراین تشریفات وترهات بچه‌درد میخورد؟ دراین هنگام روی

خودرا بطرف محسن برگردانده، اضافه کرد: جوانك ترسو! این حرفها چیست؟! محسن که دامن حاجیه خانم‌را محکم دردست خود نگهداشته بود ، درجواب عبدالله‌خان باآهنك محکم ومتینی جوابداد. خان! من فقط ازتو می‌ترسم! من بجزتو دردنیاازهیچکس ترس وواهمه‌ای ندارم، یکساعت پیش پسر اکبرخان شاهد شجاعت وجانبازی من بوده‌است. من محسن پسر محمدبیك واز طایفهٔ احمدزی هستم، و بهمین جهت از شما امان می‌طلبم !...

نایب‌الوزاره پیراز شنیدن این جملات اخیر سخت برآشفت، او رئیس کل وپیشوای ایل‌مرادزی دشمن خونخوار طایفهٔ احمدزی بود، و چگونه می‌توانست بپسر و دشمن ، بگل سرسبد طایفهٔ احمدزی امان بدهد ؟!.. لذادست‌سفید وانگشتان چاق‌وگوشت‌آلود خویش‌را محکم بقبضهٔ‌شمشیر خویش فشرده، خواست سرمحسن‌را بایکضربه جانگداز ازتنش جداسازد ولی‌دراین حین کمی بفکر فرورفت‌وموضوع رااندکی تحت مداقه وبررسی قرارداد .

بطوریکه همه می‌دانند درمیان طوایف آریائی بخصوص هندیان وایرانیان وافاغنه شرافت واصالت خیلی‌خیلی اهمیت دارد، و بطورکلی نجابت وحیثیت هرخانواده وشخصیتی ،ارعایت رسوم‌ملی وباستانی قوم برقرار وپایدارمی‌شود.

مثلادر شمالشرق‌خراسان رسم‌چنین‌است که اگرکسی حتی‌دشمن خونی‌اگربحریم‌حرم طرف‌پناهنده‌شود، ازهرگونه مجازات معاف‌خواهد

بود، علاوه بر اینکه اگر پناهندگان عاشق ومعشوق وازجوانان دلباخته باشند، درآنصورت بخاطر آلههٔ عشق ومحبت، بخاطر رب‌النوع خانواده‌و آشیانه پناهندگان بطریق اولی ازهر گونه‌صدمه‌ولطمه‌ای درامان‌خواهند بود. بطور کلی اگر ریشه‌غالب اختلافات فامیلی را درمیان ایلات آریائی مشرق‌زمین بررسی کنیم منشاء اغلب آنها ازهمین‌جا، یعنی‌پناه‌دادن‌عاشق ومعشوق سرچشمه می‌گیرد، زیرا طبق سنن باستانی وملی مردم این‌سر زمین، کسانیکه عشاق‌را پناه‌می‌دهند حتماموظف ومجبور بدفاع ازآنها هستندو بایستی‌تا آخرین‌قطرهٔخون‌در مقابل‌متعرضین ازایشان‌دفاع نمایند.

عبدالله‌خان نایب‌الوزاره نیز که دراصالت ونجابت درمیان غالب اقوام‌مشار بالبنان‌بود، نمی‌توانست این آئین دیرین‌وقدیم‌را ندیده‌انگار، اوبکسانیکه سرزده‌بحظیرهٔحرم‌وی پناهنده شده‌اند امان‌ندهد، لذاعزم خودرا جزم کرده، اعلام‌داشت:

شما از هرحیث درامان هستید!من‌مدافع‌شماخواهم‌بود!

محسن باشنیدن این دو جمله اخیر، چهره‌اش همچو گل بهاری خندان گشت، اوبعداز اینکه دست حاجیه خانم را بوسید، پاشد وپیش عبدالله‌خان‌نایب‌الوزاره زانوزدوبدستهای وی‌نیز بوسه‌داده‌تشکرات قلبی وسپاسگزاری خویش‌را بدینطریق بحداعلا ادانمود.

پس‌از این‌مراسم اکبرخان پسرجوان عبدالله‌خان،ورود محسن‌را بمنزل‌خویش تبریك گفته بمعیت‌یکدیگر بسالن‌پذیرائی خانواده‌حرکت کردند وبدینطریق ازحظیرهٔ حرم باهم‌خارج شدند. دراین‌موقع خواهر

وزن اکبرخان نیز جمیله زیبارا باغوش کشیده غرق بوسه‌اش ساختند ودر کنارخویش بنشاندند .

اکبرخان که اندکی پیش شاهدشجاعت بی‌نظیر ودلاوری خارق العاده محسن خان بود، بیش از پیش در تجلیل و احترام میهمان قهرمان خویش میکوشید، برایش چائی وقلیان می‌آورد، شیرینی وتنقلات تقدیم مینمود.

امامحسن بعدازاینکه ازهرحیث خودومعشوق خویش را درامان یافت، ازفرط شادی در پوست نمی گنجید، ولی درعین‌حال باجملات کوتاه واشارات لازم بمیزبان خویش می‌فهمانید که تنهاتصادف وحوادث نابهنگام است که اورا بخانه‌وحرم مرادزیها کشانده است !

محسن تمام سرگذشت هیجان آورخویش‌را موبمو برای اکبرخان حکایت نمودولی هرگز درضمن صحبت اسمی از جمیله‌نبرد، بلکه ازوی فقط باکلمه (عیال) یادمینمود والبته این‌رسم غالب‌ملل مشرق زمین‌است که بدین حنیف‌اسلام متدین میباشند .

اکبرخان البته‌موضوع‌را بسهولت‌درك می کرد وبخوبی می‌دانست که‌تمام حوادث وسرگذشت حیرت‌انگیز میزبان‌دردایره عشق‌دورمیزند وبعلاوه‌قهرمان داستان‌تمام‌این حوادث‌رابخاطرجمیله تحمل‌می کندوبس.

درحینیکه محسن‌واکبر باهم گرم صحبت‌بودند، درب‌خانه نایب‌الوزاره زده‌شد وآخوند معروف ومشهور قندهار حاج نورالدین باطاق پذیرائی شخصی عبدالله‌خان‌وارد گشت. پس از سلام‌وعلیك، وادای مراسم احترام واحوالپرسی حاج نورالدین که‌مجتهد معمر وفوق‌العاده محترمی

بود، خطاب به عبدالله‌خان چنین گفت: من حامل پیامی از جانب محمود بیك احمدزی بحضور حضرت خان هستم، گویا یك نفر جوان جنایتکار بنام محسن بالطایف الحیل بحریم اندرون وی راه یافته دختر جوانش را گول زده و ربوده است واز قراریکه شنیده‌ام، اینك جنایتکار مزبور بهمراهی دختر محمود بیك بحظیرهٔ حرم شما پناهنده شده و میخواهند بدینطریق از مجازات و مکافات مصون بمانند، لذا محمود بیك توسط من که یك آدم خیرخواه جامعه و صلحجوئی هستم پیغام داده است، که بیچون وچرا این دو نفر جانی وخاین را تحویل من نمائید تا بتوسط محمود بیك بکیفر اعمالشان برسند. بعلاوه محمود بیك توسط من به حضور حضرت خان پیغام داده که در صورت انجام تقاضای عاجزانه وی، حاضر خواهد بود مادام العمر خادم نایب‌الوزاره باشد وسمت مشاقی و آموزگاری عساکر و افراد حضرتعالی را بعهده بگیرد وفنون جدید نظامی را بایشان بیاموزد والخ وغیره...

حاج نورالدین که ازچهرهٔ عبوس وابروی اخموی عبدالله‌خان، سفارت خویش را بی نتیجه دانست، ماللرسول الا البلاغ گفته، میخواست از خانه خان خارج شود که ناگاه پزشك مخصوص دربار قندهار، غلامعلیخان قزلباش با اسکورت باشکوه خویش وارد خانه نایب‌الوزاره گردید.

غلامعلیخان قزلباش از افراد هنرمند وفوق‌العاده باهوش آذربایجانی بود که طی سالهای مدید در نتیجه هنر ولیاقت خویش در دربار قندهار مقام ومنزلت مخصوصی پیدا کرده بود وطرف توجه ومشار ومشیر خان قندهار بود. بهمین جهت عبدالله‌خان نایب‌الوزاره بمحض مشاهده چنین مهمان

جلیل‌القدر و عالیمقامی به پیشواز شتافته باتجلیل وتکریم هرچه‌تمامتر پزشگ مخصوص دربار را بسالن پذیرائی‌مخصوص‌خویش هدایت کرد. حاج‌نورالدین نیز اندکی توقف‌نمود. اماغلامعلیخان بمحض جلوس چنین گفت: ازطرف دربارمأموریت دارم بشما ابلاغ کنم‌که طبق دستورخان قندهار لازم‌است،هرچه‌زودتر دونفرعاصی‌را که بخانه‌شماپناهنده‌شده‌اند، به‌محمودبیك احمدزی تسلیم‌نمائید، زیرایگانه فرزندخان‌وردانه دربار چندروزبود بشدت‌بیماروسخت مریض‌بود، لذاخان نذرکرده‌بود، بمحض اینکه خداجگرگوشه‌اش‌را شفابخشد، هرکه اول‌روز وارد دربار شده، هرچه‌تقاضا نماید، فی‌الفور خواهش متقاضی‌را اجابت‌کند. اتفاقاًهمینطور هم‌شد، حضرت باریتعالی بیماری لاعلاج دردانه دربار‌را بقدرت آسمانی ونیروی ملکوتی خوبش‌شفا بخشید وتقدیر چنانخواست‌که دراین‌موقع محمودبیك وارد دربارشود وازحضرت‌خان‌قندهار تقاضا نمایدکه دونفر جنایتکاررا که شماپناه‌داده‌اید، مستردنموده‌بدست وی‌بسپارد،تامحمودبیك مجرمین‌را بجزای اعمال نابخشودنی‌شان برساند. البته چنانکه میدانید حضرت‌خان؛مظهرعدالت‌ومحیی‌نصفت هستند ومسلماً به‌نذریکه‌کرده اند کاملامقید ووفادار می‌باشند!

عبدالله خان نایب الوزراء که گاهی چشمش را به حاج نورالدین میدوخت وگاهی بغلامعلیخان مینگریست ، هاج وواج، ومات ومبهوت مانده‌بود. اومیدانست‌که حکم دربار قندهار برو برگرد ندارد ، بعلاوه اونایب‌الوزرای دربارقندهاربود!؟

زندگی مجلل، قصر باشکوه و ثروت بیحدوحصرش درسایه‌عطوفت ومرحمت دربار خان‌قندهار بدست آمده‌بود واحیاناً اگراومیخواست از اجرای فرمان جهان مطاع دربار خودداری وسرپیچی کند، بیچون و چرا هست و نیستش تار و مار میشد ومسلم بودکه او بهیچوجه یارای مقاومت بادربار را نداشت، بعلاوه نیروی نظامی وقدرت مادی حقیروی هرگز به او اجازهٔ سرکشی وعصیان نمیداد، وچنانکه سوابق امر نشان میداددرصورت سرکشی تمام‌اموال‌وثروت‌وی مصادره میگشت وخودش نیز درکوه وبیابان متواری وسرگردان میشد، لذافی‌الفور درحضور پزشک دربار و آخوند حاج نورالدین دستور داد، پسرش اکبرخان حاضر شود!

بلا فاصله اکبرخان وارد سالن پذیرائی مخصوص پدرش گشت و کرنشی نموده آماده بخدمت سرپا بایستاد. دراین‌موقع عبدالله‌خان باآهنگی‌مخصوص ولحن‌معینی که باهنجار گفتارعادی‌وی کاملا مغایر بود خطاب به‌اکبرخان چنین گفت:

پسر! اراده سنیه دربار بر آن تعلق گرفته که محسن وجمیله‌تسلیم محمودبیک‌احمدزی‌شوند.تا آنهارا بدلخواه خویش مجازات کند،والبته این‌امر ناشی از اغراض خصوصی نمیباشد، بلکه حضرت‌خان طبق‌نذری که در مورد شفای بیماری صعب العلاج جگر گوشه خویش کرده بود، حکم به‌اجرای تقاضای محمودبیک داده است، لذالازم است محسن و جمیله‌رامحکم نگهداری تامن‌ازحضرت‌دربارمراجعت‌کنم و جنایتکاران»

رابدست مامورین محمود بسپاریم!

عبدالله خان پس ازصدور دستورات مقتضی بهمراهی حاج نورالدین وغلامعلیخان پزشک مخصوص دربار ازخانه خویش خارج گشته، سه‌تامی عازم کاخ حضرت خان شدند.

دراینموقع باوجوداینکه پزشک مخصوص وحاج نورالدین، تاکید کردند که رفتن خود عبدالله‌خان بهمراهی آنها هرگز لزومی ندارد ، ولی نایب‌الوزراء باصرار آنها توجهی ننمودو برای اظهار خدمت وتبرئه کامل خویش در معیت آندو نفر حرکت درآمده بخدمت حضرت خان قندهار شتافت.

اماپس‌ازخروج عبدالله‌خان‌وغلامعلیخان قزلباش‌وحاج نورالدین داستان زیرین پیش آمد : اکبرخان برق‌آسا پیش محسن رفت‌وگفت:
حضرت‌خان قندهار دستور داده‌اند که شمارا تسلیم محمود بیاک نمائیم ، اینک بااین سه‌اسب تندرو، من‌وتو وجمیله باید هرچه‌زودتر فرار نمائیم، زیرا پس از خروج ما از قندهار مشکل است که‌کسی بتواند بشما آسیبی برساند ، مضافاً براینکه انشاءالله خداوند بزرك یار ونگهدارما خواهد بود!...

زودباش حرکت‌کنیم!

محسن ازشنیدن ماجرای دستور دربار قندهار ابتدا مضطرب و غرق تشویش گشت ولی‌بلافاصله ،بفوریت اعتدال وحالت طبیعی خودرا حفظ نمود وبسرعت‌برای حرکت آماده گشت. اوعاشق‌بود،معشوق‌خویش

رابحد پرستش دوست می‌داشت وحاضر بود درراه‌وی تادم‌مرك مبارزه‌و پیکار نماید. محسن حاضر بود درراه جمیله تحمل هر گونه بدبختی و مذلت‌را بنماید، فراری‌باشد، دربدرشود ولی بالاخره جمیله‌را در آغوش خویش داشته‌باشد، تادربهشت برین زندگی کند. درنظراو زندگی بایار وفادار بمثابه آسایش درجنات نعیم‌بود ولی‌فراق ودوری ازجمیله جهنم مطلق‌بشمارمیرفت،اونمیخواست در آتش‌جهنم‌باشد،بلکه‌مایل‌بودروزگار وجوانی‌خویش‌را درآغوش‌یارمهربان وزیبای‌خویش‌بسر آرد.

وقتیکه‌بانوان حرم‌عبدالله‌خان نایب‌الوزارهٔ‌قندهار ازموضوع‌دستور دربارومسئلهٔ فرارجمیله ومحسن واکبرخان اطلاع‌یافتند، اشك‌حسرت‌بر رخسار لاله گون‌خویش جاری‌نموده مویه کنان ، نالان و گریان جمیله را بآغوش کشیدندوغرق‌بوسه‌اش ساختند. حاجیه خانم مادر اکبرخان سرو صورت دخترك زیبارا نوازش میکرد، عالیه‌خانم‌ووالیه خانم زن‌و خواهر اکبرخان نیز،انگشتان‌شمشادجمیله‌رادرکف‌دست‌نهاده، نگران‌سرنوشت شگفت انگیزش بودند.ولی بالاخره همه‌می‌دانستند که وقت بسرعت‌برق دارد میگذرد، ونباید یك‌لحظه بیجهت‌فوت‌شود، لذاهمگی جمیله‌را برای حرکت وفرار ازقندهار آماده‌ساختند، دراین‌موقع اکبرخان به دوازده نفرازسواران وفادارپدرش نیزدستورداد که سرتاپا مسلح‌شوند وبهمراه وی‌حرکت کنند. بدینطریق اکبرخان ومحسن وجمیله که سوارسه‌اسب بسیاراصیل وقشنك ونجیبی شده‌بودند درجلو، ودوازده بهادر دلاور در عقب‌ازیکی ازجاده‌های متروك ودروازه های غیرمعروف قندهار ازشهر

خارج گشتند، و پس ازخروج از شهر بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند اسبها راهمچون بادخروشان شمال بحرکت درآوردند و ازیك جاده ناشناس عبور کرده کاملا ناپدید گشتند.

درست دوساعت بدین‌منوال چهارنعل راه میرفتند تا اینکه وارد چمن زار سبز و خرمی گشته درکنار جوی آبی که همچون سیم‌مذاب جاری بود، ازاسب پیاده گشتند. اکبرخان بعدازاینکه سروصورت‌خویش‌را خوب‌شستشو داد، بلافاصله اسب‌خودرا کنار کشیده‌در نقطه بالنسبه‌دوری برروی صخره‌سنگی بنشست تاعاشق ومعشوق درکمال راحت‌ورفاهیت درکنار جوی‌آب بنشینند واستراحت نمایند. بعلاوه بسواران خویش‌نیز دستور داد که درمحل مناسبی باستراحت بپردازند، بدینطریق جمیله و محسن درکنار هم روی‌فرش زمردین سبزه‌زار نشسته بصحبت مشغول گشتند.

محسن‌خطاب بجمیله چنین‌گفت: عزیزم، تواز اینکه مرا دوست داشتی وبدنبال من‌افتاده شریك زندگی من گشتی، سخت پشیمانی ؟!

جمیله از شنیدن این حرفها سخت برآشفت، بطوریکه رخسار لاله‌گونش تیره‌وتار گشت ولبهایش بشدت بلرزه درافتاد وکم مانده‌بود که هق‌هق گریه‌اش همراهان‌را متوجه آنها بماند، تابالاخره جمیله در حالتیکه‌سخت عصبانی وبشدت می‌لرزید محسن را مخاطب قرار داده با جملاتی مقطع وکوتاه چنین جوابداد:

من‌خوشبخت‌ترین فردجهانم! من‌بایستی شریك‌حیات توباشم! من

باید باتو زندگی کنم و باتو بمیرم! اینهمه مشقات و اینهمه مصایب درمقابل عشق و علاقه سوزان من نسبت بتوفوق العاده ناچیز و خیلی خیلی حقیر است! من مال توام! من متعلق بتو میباشم! والسلام!

اما پس از فرار عشاق قندهار، آشوب وفتنه سراسر شهر تاریخی را فراگرفته بود، نخست در میدان بازار هنگامیکه محمدبیك بهمراهی کسان خویش میگذشت با محمودبیك مصادف شد، محمود که بهمراهی پسران خود سواره حرکت مینمود بطورغیر منتظره مورد حمله برادر بزرك خویش که ازسرنوشت پسرش سخت نگران بود، واقع گردید، چندین تیرخالی گشت، چند گلوله ردو بدل شد، مردم بازار جیغ وداد کشیده، برق‌آسا ببستن دکاکین وحجره های خویش مشغول شدند، زن و بچه فریاد کشیده هریك بسوئی فرار نمودند، تااینکه بالاخره در نتیجهٔ مداخله مأمورین دولت طرفین ازیکدیگر جدا گشته هریك راه خویش را درپیش گرفتند، باوجود جراحات شدید وهولناك، هیچیك از طرفین کشته نشد.

دراینموقع داستان عشاق قندهار درسراسر شهر شایع شده بود، همه مردم، زن و بچه، بزرك و کوچك حکایت فرار جمیله وجنك پهلوانی محسن را بادسته مسلح محمودبیك دهان بدهان نقل می کردند و بطور کلی دراین موضوع حق را بجانب محمدبیك و پسرش محسن میدانستند ومحمودبیك را گناهکار می پنداشتند واستدلالی که دراین مورد میکردند عبارت از آن بود که عاشق ومعشوق درتمام جهان بایستی مصون ازتعرض ودر کنف امان باشند ودرزیر بال فرشته عشق ومحبت بزندگی خلاق وشرافتمندانه خویش

مشغول گردند .

البته یکعده نیز طرفدار محمود بیك بوده اورا محق میدانستند و میگفتند شرافت وی لکه‌دار شده‌است اما تعداد این قبیل افراد خیلی کم بود از آنطرف روحانیون برای ایجاد مسالمت سخت در تلاش و کوشش بودند و میخواستند بهر طریق هست موضوع را منتفی نمایند و آشوب وفتنه را بخوابانند، مقامات روحانی مداخله دربار را درزندگانی خصوصی اشخاص بخصوص عاشق ومعشوق کاملا بیمورد میدانستند ودراین باره، دربار را مقصر میدانستند ولی بهر صورت میخواستند موضوع را بطریق مسالمت آمیزی فیصله دهند .

دراین حیص و بیص خان قندهار دردربار باشکوه و پرطنطنه خویش مشغول مذاکره بانایب الوزراء خویش عبدالله خان، پزشك مخصوص غلامعلیخان وحاج نورالدین بود، وبطور کلی ازمقولات مختلف سخن بمیان آمده، مجلس بادهان گرم عبدالله خان مشغول شده‌بود . امادراین میان ابدا واصلا موضوع محسن وجمیله مطرح نگشته بود،البته عبدالله خان در این خصوص تعمد بخرج داده بود،اوقصدداشت که با حفظ صورت ظاهر عشاق متحصن را بطریقی نجات بخشد. ولی ورود ناگهانی رئیس پلیس شهر باحالت مضطرب ونگران، آرامش مجلس را درهم شکست . طبق گزارشی که رئیس قوای انتظامی بحضور خان قندهار تقدیم نموده بود، درنتیجه فرار عجیب وغریب محسن واکبر وجمیله اوضاع شهر دگرگون گشته، بیم اختلال وانقلاب عظیمی میرفت.

نایب‌الوزراء بمحض مشاهدهٔ قیافه خشمگین و متغیرخان، بالحن فوق‌العاده ملایم وصمیمی چنین گفت: این موضوع حائز هیچگونه اهمیتی نیست، من باوسایلی که دارم بسرعت برق مسئله‌راحل وفراریان‌را گرفتار خواهم‌ساخت.

عبدالله‌خان نایب‌الوزراء فی‌الفور یادداشت مخصوصی خطاب بفرزندش اکبرخان‌تحریر نموده بمهر شخصی‌خویش ممهورش ساخت، آنگاه انگشتری عقیق خودرا در آورده، بهمراه یادداشت، تحویل رئیس قوای انتظامی نمود، سپس چنین اضافه کرد: من‌میدانم آنهاکجا رفته‌اند ودر کجاهستند، بطورحتم درقلعه رودبار واقع‌در هشت‌فرسخی قندهار رحل اقامت افکنده‌اند. لازم است یك گروهان مسلح تحت ریاست فرمانده پرتجربه ولایقی به‌آنجا اعزام‌نمائید ویادداشت وخاتم‌عقیق‌مرا تسلیم‌اکبر خان کنند، من‌میدانم که بطور مسلم وبیچون وچرا اوفراریان‌را تسلیم خواهد کرد!

عبدالله‌خان دراین گفتار و کردار اخیرخویش کاملا صادق‌وصمیمی بود ومیخواست بدینطریق بایك‌تیر چندنشان بزند.

نخست اینکه ولی‌نعمت قدرقدرت خویش‌را ازخود راضی نماید، درثانی ننك‌تسلیم بست نشینان‌را بطورظاهر ازخود دورسازد، سوم‌اینکه با تحویل محسن دلیر وجمیله جوان بدست محمودبیك احمدزی، یك خانواده‌دلیر وباشجاعت ازقوم مخالف‌رااز بین‌ببرد، زیرابطوریکه ماخوب بخاطرداریم عبدالله‌خان‌ازطایفه‌مرادزی‌ودشمن خونخوار قبیله احمدزی

بود . لذا دردل خویش میگفت : زهرطرف که شود کشته ، سود اسلام است!

سواران چابك وبهادر خان‌قندهاراسبهای اصیل وتندروخویش را همچون‌عقاب‌تیزپر بجولان‌در آوردند، بطوریکه پس ازچندساعت دردل‌شب هنگامیکه مهتاب باشعه سیمگون ودرخشان خویش قلعه‌رودباررا غرق نورساخته‌بود ، بحوالی این‌دژمستحکم وارد گشتند.

ابتدا فرمانده گروهان طبق دستور نایب‌الوزاره ، یادداشت ومهر عقیق را تسلیم پاسدارقلعه نموده، تقاضا نمود که آنها را تحویل اکبرخان پسرعبداللهخان نماید ، اما درآن موقع که اکبرخان و عشاق جوان در خواب شیرین وبسیارعمیقی غنوده بودند ، فقط چند نفر از تفنگداران مخصوص اکبرخان بیدار ومشغول پاسداری بودند

رئیس پاسداران پس اززحمت زیادبالاخره موفق‌شد اربابخویش را از خواب بیدار نماید ، بطوریکه اکبرخان با عصبانیت فوق العاده شدیدی‌ازبستر راحت برخاست ودستورداد چراغ را خوب روشن کرده جلو بیاورند .

دراین موقع درنتیجه هیاهووسروصدای پاسداران جمیله ومحسن نیز ازخواب بیدار گشتند ، محسن بامتانت وشجاعت بی‌نظیرخویش بدون اینکه جزئی‌ترین آثار تشویش یانگرانی‌درچهره‌جوان وپهلوانش‌پدیدار شود ، قدم جلو نهاد وچشمان عقابی و تیز خویش را بصورت اکبرخان دوخت .

اما اکبرخان باخشم شدید و تنفر بی نظیری بفرمانده گروهان اعزامی خان قندهار جواب رد داده چنین اضافه کرد : شرافت ملی و سنن باستانی ما حکم میکندکه بست نشین مصون از هرگونه تعرض است ، اماتسلیم میهمان ازطرف میزبان سیاه‌ترین‌لکه ایست که بردامن پاك خانواده ممکن‌است بنشیند ، پدرمن بانوشتن این‌یادداشت که بطور مسلم بخاطرمقام ومسند نگاشته شده ، خودرا ازسك کمتر کرده‌است !

بلافاصله جنك خونین و بسیار شدیدی بین مدافعین قهرمان قلعه ومهاجمین درگرفت . جمیله پابپای محسن واکبرخان باپرکردن خزانهٔ تفنك وخشاب فشنك بآنان کمك مینمود ، آنها نیز ازموقعیت ممتازخود استفاده کرده عده کثیری ازمهاجمین را بخاك هلاکت افکندند .

اما ناگهان‌تیری سهمگین‌بسینه اکبرخان‌اصابت نمود ، بطوریکه آن جوان دلاور دیگرنتوانست سرپا بایستد ، وبلا فاصله‌بزمین غلطید. ولی محسن باتیرهای جگر سوز خویش بازهم تعداد زیادی از سواران مهاجم را ازپای درآورد اما در این حین تیری ازخارج بگلوی‌بلورین جمیله اصابت کرد ،ولی‌دخترك دلیر طور عجیب وغریبی باز هم سرپا ایستاده بود تااینکه تیر دیگری به محسن خورد ، در اینموقع عشاق قهرمان‌قندهار درحالیکه‌یکدیگر راتنك‌درآغوش کشیده‌لبان‌آتشین‌خود راسخت‌بهم‌چسبانیده‌بودند ،بروی‌زمین‌دراز کشیدند، ومرغ روحشان‌در آسمانهاپرواز درآمد .

رقاصه شماخی

بعلت شرکت در کودتای نظامی افسران اسپانیولی که بالاخره مواجه باشکست شدیدی گشت، دون‌ژوان‌مورنو چند ماهی مجبور باختفا گردیده‌وپس‌ازمدتی بالاجبار بکشور فرانسه پناهنده‌شد. زندگی درفرانسه برای یك‌نفرمهاجر شورشی اسپانیولی فوق العاده شاق وغیرقابل تحمل است، بخصوص که فاقد ذخایرمادی وسرمایه مالی باشد. خلاصه ستوان مورنو پس‌از زحمات فراوان بالاخره توانست توسط سفارت روسیه‌در پاریس بصفوف‌ارتش‌تزاری داخل‌شود وبلافاصله پس‌ازدریافت خرج سفر بصوب‌مأموریت‌خود درجبهه‌قفقاز عزیمت کرد.

این‌مسافرت برای مورنوی‌جوان بینهایت‌سخت وفوق‌العاده شاق بود، زیراعلاوه براینکه اززادوبوم‌خویش تقریباً برای‌همیشه دورمیشد، اروپارانیز وداع میگفت، بعلاوه‌وی دلباخته‌زن بسیارزیبائی بود، که بحد پرستش اورادوست میداشت والبته چنانکه معلوم‌است، مفارقت‌ازچنان یاردلربائی برای همه‌کس بخصوص افسرجوان اسپانیولی بی‌نهایت سخت بود. ولی‌چه میشودکرد، بمصداق العبد یدبر والله یقدر اونیز تابع سرنوشت خویش شده، خودرا برای یك‌زندگانی نوین آماده ساخت ودر صبح یکی‌از ماههای بهار ازبندر تاریخی ومشهورفرانسه، شهرمارسی با کشتی اقیانوس‌پیما بطرف دریای سیاه عزیمت نمود.

کشتی حامل مورنو در بندر مشهور پوتی از بنادر اروپائی قفقاز واقع در بحر اسود لنگر انداخت و بدینطریق برای اولین بار چشم افسر اسپانیولی افق بیکران و آفتاب درخشان آسیارا نظاره میکرد. اشعه زرین خورشید برشاخ و برك زمردین درختان سر بآسمان کشیده جنگل مشهور پوتی تابیده یك منظره ملکوتی بوجود آورده بود. رودخانه مشهور ومعروف فاز با امواج خروشان و رعد آسائی بصخره های عظیم برخورده، خودرا بدریای سیاه میرسانید. این نهر عظیم همان رودخانه باستانی «طلا» است که امروزه باسم ریونی مشهور میباشد ودرداستانهای باستان خیلی از آن نام میبرند.

اما یك چیز، فوق العاده دراین ناحیه انسان را متأثر میساخت و آن شیوع تب خطرناکی بود که ازمردابها سرچشمه میگرفت وساکنین این سرزمین تاریخی را همچون طاعون ووبا بإداس مرگ بیرحمانه درو میکرد.

هنگامیکه مورنو ازعرشه کشتی مناظر سحر انگیز ودلربای طبیعی این ناحیه ازقفقاز را تماشامیکرد، تمام افکار و اندیشه های گذشته اش فراموش گشت، اومسحور چشم اندازهای عدیم النظیر وتابلوهای باشکوه مشرق زمین شده بود. افسر اسپانیولی که اینك درصفوف ارتش تزاری بخدمت داخل شده بود، دیگر خودرا صاحبمنصب تزار میدانست وپس ازورود ببندر پوتی دیگر زندگانی گذشته درنظروی کاملا تاریك وناپدید گشته بود.

وقتیکه مورنو از کشتی پیاده‌شده سلانه‌سلانه درساحل قدم میزد، ناگهان یك جوان رشید، خوش‌قد وقامت باچشمان سیاه وابروی کشیده وسبیل تابیده درمقابلش پدیدار گشت. این جوان ازلباس ونشانیکه برتن وسینه‌اش بود، معلوم می‌شد که از افسران لایق ورشید قفقاز است که در نتیجه لیاقت و کفایت پیکر خودرا بامدالهای ممتاز ومتعدد زینت بخشیده وبحق باغرور وناز راه‌میرود.

افسر جوان بامهربانی بی‌نظیر ومسرت زایدالوصفی قدوم صاحب‌منصب تازه واردرا بزبان فرانسه تبریك گفته، چنین اضافه‌نمود: ازقرار مسموع شما افسر جدیدالاستخدام اسپانیولی هستید، من مراد حسنوف فرزند حسن‌خان واهل شیروان می‌باشم واینك مثل شما مأمور جبهه قفقازیه هستم وبهمین‌مناسبت یك‌مهمانی باشکوهی دررستوران مرکزی پوتی موسوم به کلشید توسط دوستان وآشنایانم تشکیل گشته، ممکن‌است ازشماخواهش کنم که باشرکت خود دراین مجلس شادمانی مارا سرافراز بفرمائید؟

ستوان مورنو که درمقابل صفاوصمیمیت، مهربانی ومحبت این افسر قفقازی مات ومبهوت مانده‌بود، خودرا به‌وی معرفی نمود: من‌دون ژوان مورنو افسر تبعیدی اسپانیا ومستخدم ارتش تزاری هستم. آنگاه باکمال‌میل و رغبت بمعیت ستوان حسنوف بطرف میدان مرکزی پوتی گردش کنان حرکت کردند. پس از نیم‌ساعت راه، ازکنار میدان یك‌تابلوی فرانسوی دقت‌نظر مورنورا جلب‌نمود، روی‌این کتیبه بزبان فرانسه باخطوط لاجوردی چنین نوشته شده‌بود: رستوران کلشید، تحت‌مدیریت ژول‌مارون.

بلافاصله پس از چند دقیقه مورنو وحسنوف وارد سالن عمومی رستوران گشتند. دریك گوشه سالن مجلل مهمانخانه یك نفر بازرگان فرانسوی که برای خرید نوغان ابریشم بسوی قفقاز مسافرت میکرد، دیده میشد. درطرف دیگر یك نفر انگلیسی که برای «سیر و سیاحت» و بلکه تجارت بکشور ایران می‌خواست برود نشسته بود. مرادحسنوف رفیق اسپانیولی خودرا بکنارمیز بزرگی که بشکل حرف فرانسه درست شده بود، هدایت نمود. روی میز انواع واقسام اطعمه واشربه شرقی وغربی چیده شده بود. میزبان مهمانخانه مادام مارون که یك زن بلندقد وطناز فرانسوی بود، بلهجه شیرین فارسی ازواردین بگرمی پذیرائی مینمود. این زن باوجود اینکه سنش بیش از چهل بود، معهذا خودرا چنان جوان ولعبت نشان می‌داد که انسان فکر می کرد بادوشیزه چهارده‌ساله‌ای سروکار دارد. ازقرار معلوم شوهر وی‌را هیچکس هیچوقت ندیده بود، و بطوریکه می گفتند اوچندسال پیش درشهر تفلیس شغل خیاطی ومودیستی داشته است وتمام رسته‌های ارتش تزاری اعم از افسران سواره وپیاده، توپخانه وغیره مدام درمقابل مادام‌مارون که آنوقت بنام لئوکاری خوانده میشده، زانوزده سجده میکرده‌اند، البته این شانس یکنفر زن زیبای فرانسوی درمشرق‌زمین است وغیراز این‌هم نبایستی باشد.

حسنوف همکار اسپانیولی خویش را بیکی ازدوستان قدیمی وصمیمی خودموسوم به گرگوارایوانیچ معرفی کرده باهم درسرمیز نشستند، ومشغول خوردن شامپانی مطبوع بوردو شدند.

ایوانیچ دوست حسنوف یکی از اشخاص عجیب وغریب روزگار و ازپیروان آئینی بود که تابعین آنرا بایستی بنام دشمنان اندیشه اش نامید .

باوجوداینکه پیروان این آئین متدین بمذهب مسیح هستند، معهذا مدام از طرف اولیای دولت و مقامات روحانی مورد تعقیب، عذاب وشکنجه می باشند منتهانه بطریق قرون وسطایی که درتوده آتششان بسوزانندو یااینکه باآهن سرخ داغشان زنند، بلکه ازطرف حکومت محکوم بتبعید واقامت درقفقازیه میباشند .

حسنوف افسرجوان قفقازی با اشاره به « دشمن ذوق سلیم ، خصم عقل »، بدوست اسپانیولی خویش چنین گفت: محال است که شما درتمام دنیا یك آدم اینقدر خوب ، خوشمزه ، مهربـان وصمیمی پیدا کنید . من مدتی مدید مهمان اوبوده ام وبمن خیلی خوش گذشته است!..

خوب گرگوارایوانیچ، پیرپفیوز! شیطان مجسم! بیاترا ببوسم!، فردا باما بباکو میروی؟

-بلی، بلی سرکار ستوان، باکمال افتخار، امیدوارم که همراه شما باشم،هیچ اشکالی ندارد. امایك چیزرا میخواهم بشما بگویم که من درشماخی توقف خواهم کرد وبباکو نخواهم رفت.

حسنوف در حالیکه مثل همه حضار خودرا برای خوردن خوراکهای مطبوع مهمانخانه مارون آماده مینمود، خطاب بدشمن عقل چنین گفت:ول کن! درشماخی چه چیز پیدامیشود؟

گـرگوار ایوانیچ پس از اینکه ران مرغی را از گلو پائین بر ،

روبجوان قفقازی نموده‌اضافه کرد : شمابچه هستید ، ازهیچ چیز دنیا خبر ندارید ، باوجود اینکه اهل قفقاز و بچه آنجا هستید ، ازعجایب عدیم النظیر ونعمات بیمثل میهن خود خبر ندارید ، وهنوزهم غافل میباشید !

دراینموقع لئو کادی، بانوی‌میزبان ومدیره‌مهربان که‌همه‌جای‌قفقاز به را بخوبی می‌شناخت ، نتوانست ساکت بنشیند واز مداخله درمصاحبه خودداری کند.

لئو کادی پس‌از اینکه دستورات مقتضی به‌پیشخدمتها صادر کرد ، با عجب و تکبر مخصوصی خطاب بگرگوار ایوانیچ چنین گفت : بابا خفه‌شوید، شماها چه‌میدانید ، تاروپود این سرزمین شگفت انگیز در دست من‌است ، سالهای‌سال‌من‌در آنجا بوده‌ام‌وباهمه ارتباط داشته‌ام . بانودرحالیکه ازادای جمله‌اخیر کمی‌خجل و آثارسرخی در گونه‌سفیدش هویدا گشت، خاموش‌شد.

حسنوف باحالتی آمیخته بتحکم وتمنی بانو لئو کادی را بسکوت دعوت کردوسپس باتبسم‌دلپذیری از گرگوارایوانیچ تقاضانمود که‌اطلاعات و خاطرات خود را در اختیار وی گذارد و علاوه نمود که : من عاشق شگفتیهای‌جهانم والبته‌داستانهای حیرت انگیزمیهنم بیش‌ازهمه برایم‌جالب توجه‌است!

ـدشمن‌عقل گیلاسی بزرك و پراز شراب گوارای کاخیت خودرا لاجرعه‌بسر کشیده بصحبت آغاز نمود: شماهاازشماخی هیچ‌چیز نمیدانید!،

اینجا گذشته خیال انگیز وسرنوشت افسانه آمیزی داشته است . شهر شماخی طی قرون وسطی مقر یکی از سلاطین مستقل ومستبد مشرق زمین بوده و از لحاظ اینکه مرکز تربیت هنرپیشگان سحرانگیز سراسر کشورهای خاور بشمار میآمده است، فوق العاده شایان توجه وقابل دقت میباشد. دراین شهر کنسرواتور بسیار مجللی وجود داشته که بهترین رقاصه‌های هنرمند جهان را تربیت میکرده است وپرورش یافتگان این مکتب درمراکز سیاسی و اقتصادی مشرق، دردربارهای مجلل وباشکوه آسیا مشار بالبنان ودرتمام جامعه انگشت نما بوده‌اند. اماچنانکه میدانید دراوایل قرن نوزده هنگامیکه ارتش تزاری قفقازیه را مثل دیگر کشورهای آسیا ، ملحق بامپراطوری خویش میساخت، درشماخی بامقاومت فوق العاده شدید میهن‌پرستان مواجه گشت، وبالاخره موقعیکه مدافعین شماخی ناگزیر بتسلیم برگشتند، پیشاپیش کلیه رقاصه‌های زیبا وسحرانگیز کنسرواتوررا از ترس اینکه بدست کفار اسیر شوند، دستجمعی بقتل رسانیدند!؟...

-حسنوف بمیان حرف دشمن عقل دویده، قول داد که اگر گرگوار ایوانیچ ازاین قبیل داستانهای هیجان انگیز همیشه برای وی حکایت کند ، مرید وی خواهد گشت!

-اما قتل عام رقاصه‌های شماخی کاملا بموقع اجرا گذارده نشد.

-لئوکادی بابهت وحیرت چنین گفت: چه خوب شده است!

گرگوار ایوانیچ داستان خود را چنین ادامه داد : هنگامیکه سربازان تزاری میخواستند شماخی نفوذ کنند، دچار تلفات بسیار سنگینی

گشتند، زیرا مدافعین فوق‌العاده دلاور بودند وشجاعت بینظیری ازخود نشان میدادند، اما پس از اینکه مهاجمین درشهر رخنه پیدا کردند، مصادف باستیزه‌جویان داخلی شماخی گشتند، زن‌ومرد شمشیر بدست با کفار مقابله مینمودند، ولی بالاخره درمقابل نیروی عظیم و تسلیحات سنگین مهاجمین چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. سربازان تزاری در کوچه‌ها وخیابانها اجساد مقتول بیشمار دوشیزگان زیبارا دیده متوحش ومضطرب گشتند، زیرا اینها دارای لباسهای بسیار گرانبها وزینت آلات عدیم‌النظیری بودند، و معلوم بود که همه‌شان ازطرف مدافعین شهر قتل‌عام شده اند ولی باوجود این در نتیجه سرعت نفوذ مهاجمین یکدسته ازپریرویان ویادرست بگوئیم یکربع آنها ازقتل‌عام نجات یافتند و بدینطریق عده‌ای از رقاصه‌های کنسرواتور شماخی که شهرت این شهررا باوج اعلا رسانیده وشهره آفاق نموده بودند، زنده ماندند

حسنوف حسن ختام داستان‌را بفال نیك گرفت و گفت:

گرگوار ایوانیچ، اگر حکایت حیرت‌انگیز شما، بدین نحو پایان نیافته بود. من قادر بخوردن خوراکی نبودم ولی اینك حاضرم جام شراب خود را بسلامتی دوست اسپانیولی خویش بنوشم!.

در اینموقع تمام حضار جام خودرا بسلامتی دون‌مارنو بسر کشیدند.

یکی از حاضرین پس از نوشیدن شراب، گفته‌های دشمن عقل‌را تصدیق و تایید کرد وسپس چنین گفت: بهترین رقاصه شماخی دوشیزه جهان بانو است، جهان بانو باحرکات دلفریب ورقصهای سحرانگیز خود همه‌را

مسحور و مجذوب خویش ساخته است. او از نوادر روزگار و هنرمند عدیم‌النظیری است!..

گرگوار ایوانیچ باحالت اعتراض، بهمسفرهٔ خود چنین جواب داد:

نه، اینطور نیست، رقاصه‌هائی خیلی زیباتر وطنازتر ازجهان بانو درشماخی هنوز فراوان است. امتیاز این دوشیزه لزگی بادیگران فقط درخوی وحشی وخلق آشتی‌ناپذیر وی‌است! او باهیچکس سرسازگاری نداشته و ندارد، واز این‌حیث راستی اعجوبه است!...

افسری که‌ازسرگذشت وسوابق جهان بانو، اطلاعات جامعی داشت باتصدیق وتأییداظهارات دشمن‌عقل چنین گفت:

من که خودم درجنگهای قفقاز ومخصوصا درفتح شماخی شرکت کرده‌ام‌وسالهای‌سال آجودان‌ژنرال مارتین فرمانده کل این ناحیه بوده‌ام، سرگذشت عجیب جهان بانو را بهتر از همه میدانم و برایتان حکایت میکنم: ماپس‌از ورود به‌شماخی همانطوریکه گرگوار ایوانیچ حکایت کرد، زنان زیبای بسیاری‌را دیدیم که درهر گوشه وکنار بقتل رسیده بودند.

هنگامیکه من‌ازجلومسجد عبور میکردم مشاهده نمودم که در بغل یکی از این کشتگان پری‌روی، دختربچه کوچولوئی ناله میکند. دخترك خیلی‌زیبا وفوق‌العاده جذاب‌بود، لذامن اورابغل کرده، بخدمت مادام‌مارتین خانم‌ژنرال بردم. مادام‌مارتین که مادری مهربان وزن‌بسیار خوش‌خلق‌وخوش‌قلبی است، باوجوداینکه‌خودش‌دودختر داشت، جهان بانو

دخترك شماخی را نیز بفرزندی خویش پذیرفت و معلمین زبردست و متبحری که مشغول آموزش وپرورش دختران ژنرال بودند، جهان‌بانو را نیز تربیت کردند. او استعداد عجیب‌وغریبی داشت، بطوریکه بردختران ژنرال پیشی‌وبیشی جست وبسرعت با زبانهای روسی وفرانسه وآلمانی آشنا گردید. جهان‌بانو یك خصلت عجیب و هولناکی داشت، او همیشه و هروقت فرصت بدست میآورد، یك گربه‌را درآب جوشیده می‌انداخت! وبدینطریق حیوانك‌را بطرزفجیعی ازپای درمیآورد.

یك‌روز، بعداز اینکه جهان‌بانو درصدد خفه‌کردن بانو مارتین، ولینعمت خویش برآمد والبته‌دراجرای‌این‌جنایت‌مواجه‌باشکست گشت (زیرا دراینموقع بیش از دوازده سال نداشت) ازطرف بانوی ژنرال دستور تراشیدن گیسوان شاه‌بلوطی جهان‌بانو صادر گردید!.. وقتی که ازدخترك علت مبادرت باین‌عمل فجیع‌را جویاشدند، جوابداد چرا خانم یکهفته‌پیش بمن‌احمق گفت؟...هشت‌ماه بعداز این‌حادثه، اقدام شگفت انگیزدیگری ازجهان‌بانو سرزد که موجب‌راندن وی‌از خانواده ژنرال تزاری گردید. توضیح اینکه یك‌روز درمقابل یك‌سیلی که هنگام بازی دختر بزرگ ژنرال‌مارتین بصورت‌جهان‌بانو نواخته‌بود،وی‌درصدد درآوردن یك‌چشم دخترژنرال برآمد . ولی خوشبختانه چاقوفقط بگونه دختر ژنرال‌اصابت کرده‌بود!.. بعدازاین حادثه‌ژنرال‌تزاری‌دستور‌تبعیدجهان‌بانو‌راداد‌و‌اورا بشهردربند ازبلاد قفقازیه نفی‌بلد کردند وتحت‌سرپرستی یك‌زن‌دربندی قراردادند. اماجهان‌بانو که دیگربزرك شده‌بود واحتیاج

بسر پرست نداشت، از خانه پرستار در بندی فرار کرده بجرگه رقاصان بانو فروغ الحسنه در آمد و پس از اندک مدتی از بهترین رقاصه های قفقاز گشت . هیچیك از افسران ارشد وجزء هرگز نتوانسته اند، به وی دست یابند وازو کام بگیرند، او ستیزه جو وفوق العاده حیرت انگیز است، هیچکس نمیتواند درمقابل نگاههای نافذ وسحر انگیز جهان بانو دوام بیاورد !... او واقعاً اعجوبه است ! گرگوار ایوانیچ راست میگوید ، جهان بانو آشتی ناپذیر است .

بدینطریق داستان جهان بانو حضار را بیش از پیش بهیجان واداشت وهمه بااشتهای وافری خوراکهای گوارای مادام مارون را باشراب کاخیت غورت میدادند. سورچرانی خیلی طول کشید و ساعتهای متوالی ادامه داشت، حسنوف از داستان دل انگیز جهان بانو فوق العاده تهییج شده بود وهنگامیکه خواست تأثرات خویش را برای رفیق اسپانیولی خود حکایت کند، از اینکه دون مورنو را بداستان بیعلاقه یافت، خیلی تعجب کرد واورا آدم بیروح وخشنی دانست، لذا دستور داد یك بطری شامپانی برایش بیاورند!...حسنوف بدینطریق میخواست هیجان روحی وتأثرات قلبی خویش را کامل نماید .

شب دیر وقت بود، همه مهمانان وهمه ساکنین مهمانخانه اعم از فرانسوی ومجار وافسر اسپانیولی باطاق خواب رفته بودند، اما افسر مهندس قفقازی (حسنوف) سالن پذیرائی لئوکادی را ترك نگفت بلکه باسه نفر از افسران ببازی پوکر پرداخت وتاساعت دو بعد از نصف شب قمار ادامه داشت .

گرگوار ایوانیچ که در کنار نشسته وببازی نظارت میکرد، ناگهان

ازفرط مستی و بیخوابی تعادل خودرا از دست داده بزمین افتاد و بااین عمل دشمن عقل بازی خاتمه یافت، درحالتیکه حسنوف مبالغ هنگفتی بهمبازیهای خویش باخته بود، ازصندلی برخاست وبطرف اطاق خواب خویش رهسپار گشت.

ساعت پنج صبح بود که پیشخدمت مهمانخانه مارون بنا بدستور مادام لئوکادی ندای قوموا الشرب الصبوح یامعشر النائمین کشید و دستگیره درب اطاق خواب افسر اسپانیولی وحسنوف را بصدا درآورد.

حسنوف پژمرده وافسرده، زرد ورنگ پریده لباسهای خودرا بپوشید وخطاب برفیق خود دون مورنو چنین گفت: واقعاً خیلی سخت است که انسان ساعت دو بعداز نصف شب بخوابد و پنج صبح بیدارشود! آنهم موقعیکه در خدمت نمیباشد. زودباش! بیابرویم بایك بطری شامپانی صبوحی کنیم و بدینطریق ندای مادام مارون را جواب گوئیم!..

اما افسر اسپانیولی حسنوف را ازاین کار بازداشت و گفت: وقت حرکت است! ماراه دور ودرازی درپیش داریم؛ زودباش چمدان نو و کوله پشتی نظامی خودرا بردار تابسوی شهر کوتائیس عزیمت نمائیم، واز آنجا بباکو برویم...

افسر مهندس قفقازی خمار وخواب آلود، بهمراهی دون مورنو از مهمانخانه باشکوه کلشید خارج گشته، باهم بسوی ساحل حرکت کردند. مورنو وحسنوف بایستی از طریق رودخانه باطوم بایك قایق چهارپاروئی بصوب کوتائیس حرکت کند. اینکار خیلی سخت و فوق العاده شاق بود.

زیرا راه خیلی درازو بیش ازهیجده‌ساعت‌طول‌داشت وپیمودن رودخانه طویل باطوم بایك‌قایق‌پاروئی حوصله انسان را بتنك‌میآوردولی چاره‌ای نبود، قایقهای بخاروموتوری تازه‌معمول شده‌بود وتاآنجاتوسعه‌نیافته‌بود که بسواحل باطوم برسد ...

قایقی که افسراسپانیولی‌را بارفیقش، صاحبمنصب مهندس ققفازی حرکت میداد،چهارپاروزن‌داشت که‌دونفرازآنها مشغول پاروزدن بودند ودونفر دیگر باستراحت میپرداختند یك سایبان بزرك که از شاخه‌های آلبالو و به‌درست شده‌بود، دون‌مورنو وحسنوف‌را ازاشعه سوزان آفتاب حفاظت مینمود . مورنو غرق تماشای سواحل کوهستانی وپر از درخت رودخانه باطوم‌بود. مرغان‌وحشی وپرندگان کوهستانی درسراسر ساحل وجنگل پراکنده‌بودند ونغمات ناهنجاری سازمینمودند .

افسر اسپانیولی که غرق خیالات واندیشه‌های دورودراز و گذشته افسانه آمیز خویش‌بود، دراین کوهستان مرتفع‌واعجاب انگیز ققفاز بهیچ چیزتوجه نداشت و گاه و بیگاه بارفیق وهمکار ققفازی خویش بصحبت می‌پرداخت، و گاهی‌نیز سرود توت‌فرنگی راکه‌حسنوف بالحن دلنشینی زمزمه مینمود، گوش‌میکرد .

بطور کلی بندرباطوم‌را جنگل بزرگی با درختان آسمان‌خراش همچو نگینی درمیان خود گرفته‌است وفقط سواحل مواج دریای سیاه و رودخانه آب‌طلائی ریونی که مسیرقایق‌افسران‌جوان‌است همچون‌شاه‌-رگ‌حیات آنراازجنگل جداساخته‌است، پس‌ازحرکت‌ازباطوم، درمسیر

وسواحل فاز (ریونی) غیر از درختان سر بفلك کشیده بلوط وزبان گنجشك وزان و آلش چیز دیگری دیده نمیشود وغالباً آب رودخانه که دردل این جنگل عظیم درمیان صخره های هولناك کوهستان باغرش وغوغا جریان پیدامیکند، خاك ریشه های درختان راشسته آنهارا عور و برهنه نمایان ساخته است. شاخه های آسمان خراش این درختان مثل اینست که دست بآسمان بلند کرده درصدد استعانت ازدرگاه احدیت هستند.

درمنتهی الیه آبادیهای بندر باطوم که درقلب جنگل ناپدید میشود، چندقلعه قدیمی وبرج وباروی باستانی دقت بیننده را بخصوص جلب میکند. این قلاع عظیم و باروی مستحکم زندان اسرای سلاطین اسلامی وفرمانفرمایان محلی بوده است. حکمرانان پراقتدار قفقازیه بردگان خودرا دراینجاها محبوس ومقید میساخته اند.

جوش وخروش نهرریونی وصخره های عظیم واقع در مسیر وسواحل آن، موجب بسط حرکت وکندی سیر قایق حامل افسران بود. قایق مثل این بود که درمسیر رودخانه وامواج خروشان آن همچو گهواره بسیار کوچکی درجنب وجوش، حرکت ونوسان است ودرختان بلند وعظیم شاه‌بلوط وزبان گنجشك وزان باشاخه های سبز وزمردین خویش حجاب سبز گون بسیار باشکوهی در مقابل اشعه زرین ونافذ آفتاب مشرق بوجود آورده بودند ومسافرین ازاین حیث هیچگونه زحمتی نداشتند.

مورنو که غرق اعجاب وتماشای این مناظر دل انگیز وباشکوه دره فاربود، درسکوت محض فرورفته بسیر آفاق می پرداخت. اما هنگامیکه

حسنوف ازخواب وخمار درآمده کمی خودرا راحت وفارغ یافت، برفیق اسپانیولی خویش پیشنهادنمود که یکی دوساعت ازقایق پیاده‌شده درساحل گردش کنان بموازات کرجی پیش بروند والبته مورنو این پیشنهادرا به طیب خاطر قبول نمود.

مورنو بعدازاینکه مبلغی در ساحل میان جنگل سبز وخرم حرکت کرد، برخلاف نظریه قبل خود که دره فازرا محروم ازمواهب طبیعی فرض میکرد، سرتاسر ساحل وجنگل را غرق نعمت یافت.

در هر گوشه و کنار خوکهای چاق و چله و کوچولو درتك ودو بودند وخیلی بگراز بچه شباهت داشتند. تن پشم آلود وموهای ابریشمین وسیاه این خوك بچه‌ها بی نهایت جالب وتماشائی بود وبطور کلی باانواع اروپائی خود مغایرت کاملی داشتند.

درفواصل دورونزدیك دودسیاهی ازچادر ساکنین سواحل رودخانه طلائی بآسمان بلندمیشد. زنان زیبا، مردان رشید و قوی، دوشیزگان طناز و کودکان فرشته صفت وملك سیرت در گوشه و کنار درجست وخیز وجنب وجوش بودند. اینهادرعین حالیکه ازمواهب لایتناهای طبیعی، نعمت وفراوانی، صحت و سلامت برخوردار بودند معهذا گاه وبیگاه مبتلای پشه‌های جانگداز مالاریا میشدند وازاین حیث فوق العاده رنج میبردند.

پریرویـان دره‌فاز درسراسر جهان بصباحت ووجاهت مشهورند، مهرویان گرجی درتمام دنیا مشار بالبنان ودرمیان اقوام مختلف انگشت نمامیباشند. صفحات تاریخ مشحون ازداستانهای دل انگیز وشیرین مهوشان

فازو کلشید میباشد. این پریرویان بمحض جلوس بتخت سلطنت واحراز مقام ملکه یك کشوری احتیاج باصل و نسب، سعی و کوشش، یاری بخت و طالع نداشته اند، بلکه همیشه وجاهت خارق العاده آنها موجب تقدیم تخت سلاطین بقدوم ملکوتی وپای فلك آسایشان شده است.

بدون چون وچرا باید اعتراف واقرار کرد که طبیعت درخلقت مردم فاز از هیچگونه هنرنمائی خودداری نکرده است. طاوس اگر علی رغم اعضای زیبای بدنش از نگریستن بپای خویش خجل شود، بالعکس مردم ملکوتی رودخانه طلائی ازاین نقیصه نیز مبری میباشند.

قدوقامت رشید ورعنای گرجیان، چشمان سحرانگیز وموی دل-آویزشان هر بیننده صاحبدلی را بلااختیار ازخود بیخود میکند ومجبورش مینماید که بگوید: فتبارك الله احسن الخالقین!

اما دشمن عقل، گرگوار ایوانیچ که دیروز قرار بود بهمراهی افسران مأمور باکو حرکت کند، خیلی دیروقت ازخواب بیدارشد، او نه ماموریتی داشت ونه موظف بود که درساعت پنج صبح روانه مقصد شود، لذا با کمال آرامش وطمأنینه وسایل مسافرت خویش فراهم آورده بایك قایق یکنفری بسوی شماخی رهسپار گشت.

باوجود اینکه گرگوار ایوانیچ خیلی دیرتر ازافسران جوان حرکت کرده بود، معهذا خیلی زودتر بمقصد رسید. هنگامیکه مورنو و حسنوف شب رادر یکی ازمهمانخانه های دولتی واقع درساحل ریونی بخواب واستراحت مشغول بودند، گرگوار ایوانیچ مشغول طی طریق بود،

بطوریکه درسپیده صبح به کوتائیس رسیده و بدون معطلی باوسائل پستی خودرا به تفلیس رسانید واز آنجا بطرف شماخی حرکت کرد.

شماخی ازشهرهای بزرگ وخیلی وسیع مشرق زمین بشمار نمیرود؛ واینك پس از استیلای ارتش تزاری بقفقازیه، شکل قدیمی شهر بکلی تغییریافته است. ثروتمندان وملاکین عمدهٔ شماخی عمارات نو و کاخهای مجللی بسبك جدید اروپائی بنا کرده اند، بتدریج صورت قدیمی وعقب مانده شهر ازبین رفته است واز آثارقدیمی چیزی بنظر نمی رسد.

از آثار جدیدالاحداث آنچه شایان توجه است، یك کلیسای بلند بالای مسیحی میباشد که برای عبادت نصاری اختصاص دارد.

رئیس شهربانی شماخی از افسران سوار نظام وقدیمی ارتش میباشد که اینك بوزارت کشور انتقال یافته وفرماندهی نیروی پلیس را بعهده خویش گرفته است. اواغلب اوقات مشغول تربیت مرغان خوش الحان وزیبای مشرق زمین میباشد، وقسمت عمده روز را بانظارت ومواظبت آنان میگذراند.

پاول پترویچ، رئیس شهربانی ازدوستان صمیمی وعلاقمند گرگوارایوانیچ بشمار میرفت، لذادشمن عقل بمحض ورود بشماخی مستقیماً بطرف خانه فرمانده قوای انتظامی شهر رفت.

گرگوارایوانیچ پس ازورود بهسالن پذیرائی رئیس شهربانی باکمال طمأنینه درروی مبل مخملی بزرگی که درصدر سالن قرارداشت جلوس کردو بهیچوجه درمقابل تصویر حضرت مسیح که دربالای سرش قرارداشت مراسم سلام وصلیب را انجام نداد. دشمن عقل بمحض ورود پاول پترویچ

بپاخاسته بادوست صمیمی خود مراسم روبوسی ومعانقه بجای آورد و سپس چنین گفت: دوست گرامی! مسافرتم این دفعه خیلی طول کشید، خیلی جاها را گشتم، مدتی مدید درقسطنطنیه توقف کردم وسپس در باطوم رحل‌اقامت افکندم واینك‌مژده ثروت‌بیکرانی‌را برای‌شماسوغات آورده‌ام.

پاول پترویچ مژده دوستش‌را باکمال بشاشت گوش کرد وسپس چنین پاسخ‌داد: خداوند سایه‌شمارا ازسرمن هیچوقت کم نکند، حتما یك‌زن زیبائی که دروجاهت وصباحت درتمام‌جهان عدیم النظیر است، گیر آمده!؟

ـ خلاصه کلام اینست که‌دوست‌عزیزم، این‌دفعه نقشه‌مان‌مافوق آنچه که‌امید وانتظارداشتم اجراشده‌است!

پاول پترویچ درحالیکه انفیه دانش‌را جلو دماغش گرفته‌بود، با اشتیاق‌زایدالوصفی، ازدشمن‌عقل خواستارشد که‌جریان کاررا برایش‌شرح دهد وتمنی کرد که پیش ازاین وی‌رادرانتظار نگذارد.

ـ داستان بدینقرار است: برحسب قراریکه با بازرگان ارمنی گذاشته بودیم، درتخت‌قلعه بایکدیگر ملاقات نمودیم. رفیق‌تاجرم پس‌از ذکر یك‌مقدمه مفصل وشرح جزئیات‌کار چنین گفت که باهزاران‌زحمت اووهمکارانش توانسته‌اند شش‌دختر زیبا وچهار پسررعنا فراهم کنند و البته‌بعقیده‌من باقیمت خیلی مناسبی. تاجرارمنی میگفت ازمجموع این ده‌نفر، چهارتایشان دارای‌وجاهت بی نظیر وفوق العاده زیبا میباشند،اما

یکی ازاین چهار، یك دختر کوچولوی تپل‌مپل ماهپاره ایست که در تمام دنیانظیر ندارد، هیچکس هیچوقت درهیچ‌جای‌جهان چنین‌فرشته‌رعنائی ندیده‌است!

رئیس شهربانی که ازفرط شادی کم مانده‌بود روح ازبدنش پرواز کند، باوجد وطرب بدشمن عقل چنین گفت: توجان منی! توبمن جان میبخشی!

ـتاجر ارمنی قول داده‌است، که‌ازاین ببعد بیش ازپیش درحسن انتخاب وتکمیل وتهذیب کالاهای‌خویش‌سعی‌خواهد کرد.

پاول‌پترویچ پس‌ازذکرخیرمفصلی ازبازرگان ارمنی چنین گفت:

من‌باو ایمان‌دارم، اوآدم بی‌نهایت خوبی‌است، ذوق سلیقه‌وحسن انتخاب‌او همیشه‌مایه اعجاب‌وتحسین همگنان‌است!

گرگوار ایوانیچ داستان را اینطور ادامه‌داد: بازرگان مزبوردر یکی‌از ییلاقهای مصفا یکدستگاه‌خانه باغچه بسیارزیبائی برای تربیت و تهذیب این‌عده تهیه کرده‌است. اوبرای همه آنها اوراق شناسنامه واسناد لازم‌رسمی وغیررسمی آماده‌نموده وبرای آموزش‌وپرورششان‌یك آموزگار روسی ویك‌مربی فرانسوی ویك‌معلم سویسی استخدام کرده‌است.

بدینطریق پس‌از اندك‌مدتی این‌فرشتگان ملکوتی پس‌از آشنائی‌بالسنه اروپائی واخذآداب‌ورسوم‌اهل‌فرنگ، درتمام‌جهان بیمثل‌ومانندخواهند بود ونجیب‌زادگان عثمانی پس‌ازمعاودت ازلندن وبرلین وپاریس بمیهن خود، باتصاحب وتملك چنین مهرویان پری پیکری خرسند وخوشوقت

خواهند شد.

رئیس شهربانی در حالتیکه بازوان خود را صلیب‌وار درروی سینه‌اش نگهداشته بود، بدشمن‌عقل چنین گفت: واقعاً این ارمنی نابغه ایست!

گرگوار ایوانیچ پس از تایید و تصدیق حرف پاول‌پترویچ اضافه کرد که، بلی شریك آمریکایی ما درقسطنطنیه همین فرمایش شمارا درمورد بازرگان مزبور تکرار میکرد . اما آقای رئیس ازقراریکه من دراین مسافرت، اوضاع و احوال‌را بدقت بررسی کرده‌ام برایم مسلم شده‌است که‌در آینده کار و بارما خیلی بهتر از گذشته خواهد بود و امیدوارم که‌درسال آینده منافع کثیری گیرمان بیاید.

رئیس پلیس پس‌ازاینکه شمه‌ای‌ازنیات انسان‌دوستی و نوع‌پروری خویش خطاب بدشمن‌عقل صحبت کرد، چنین گفت:

بلی من امیدوارم که توفیق رفیق‌ما باشد ودرآمد سال آینده بیش ازسالهای گذشته‌شود!

گرگوار ایوانیچ باکمال طمأنینه و تبخترفرمایش رئیس شهربانی شماخی‌را تأیید و تصدیق کرد وسپس چنین شرح‌داد : من‌وشما وشرکای انگلیسی‌وامریکائی‌ما، بدون‌چون‌وچرا و بی‌هیچ برو برگردی بزرگترین خادم‌انسانیت وصمیمی‌ترین خدمتگزار عالم‌بشریت میباشیم. ماهستیم که این‌اطفال معصوم‌را ازچنگال هیولای بدبختی نجات داده، پس‌از تعلیم و وتربیت بدست خریداران عالیمقامی که درشان وشرافت آنها هیچکس

نمیتواند جزئی ترین شکلی بدل خویش راه دهد، میسپاریم. دشمن عقل پس ازذکر این مقدمه فلسفی ، کیف بزرك خودرا بازنمود، دفتر و کتاب واوراق درشت اسکناس را روی میز گردی که بین او ورئیس شهربانی قرارداشت، گذارد. پس از نیم ساعت حسابهای دقیق ریاضی و تقسیم سودسهام، پساول پترویچ پیشخدمت مخصوص خودرا صدازدودستورداد که بطریهای کنیاك ولیکوررا روی میز گرد مزبور بچینند وزاکوسکای مناسبی ازران تیهو تهیه نماید. بدینطریق دودوست صمیمی باشعف و نشاط زایدالوصفی مشغول انباشتن شکم ورفع حزن وغم شدند.

دشمن عقل پس ازاینکه چند گیلاسی ازمشروب مطبوع میزبان عالیمقام را لاجرعه بسر کشید، چنین گفت: معمولا فلاسفه وبزرگان میگویند دردنیا خیرمطلق و نیکی محض وجودندارد، درصورتیکه معاملات جاری ما کاملا خلاف این ادعارا بثبوت میرساند.

مادرسال گذشته سودفراوانی ازفروش دختران دلربا بدست آوردیم، امسال هم منافع سهام خیلی بیشتر ازپارسال بود وبطوریکه حساب دقیق و ریاضی نشان میدهد، درسال آینده درآمدشرکاء خیلی بیشتر ازپیش خواهد شد، آیا اینهمه خیرمحض نیست!؟

وای این مادام مارون (لئوکادی) راست نمیگوید، اگراو باما ازصمیم قلب همکاری کند، کاروبارمان خیلی خیلی ازاینها خوبتر خواهدبود. اما آقای رئیس، راستی اگر این فروغ الحسنه آماده همکاری باماباشد، کارمان خیلی بهتر خواهدشد!

رئیس شهربانی ازشنیدن این پیشنهاد دشمن عقل ، کمی خودرا ناراضی نشانداد و گفت: پدر عزیز، مگر میخواهی فروغ‌الحسنه‌راهم از دست مابگیری ؟

گرگوارایوانیچ درحالتیکه دست خرد را بعلامت نفی حرکت میداد، بصحبت‌خویش چنین‌ادامه داد: نه، نخیر، آقای‌رئیس این‌قبیل چیزها دیگر مشتری‌پسند نمیباشد، فروغ‌الحسنه اگرچه فوق‌العاده هنرمند و دارای‌حسن بی‌نظیری است، ولی وزن هفتاد کیلوئی وسن‌پنجاه ساله‌اش اورا ازعرضه دربازارهای مناسب محروم‌میکند و برای‌من مسلم است که اوبهر صورت بیش‌از دویست دوکا (سکه طلای قدیمی) ارزش نخواهد داشت. امروزهادیگر این‌قبیل زنان‌رانمی پسندند ، بلکه‌طالب‌دختران رعنا وزنان طنازظریفی میباشندکه بقول یکی از شرکای امریکائی ما، همیشه این خطر درمیان باشدکه اگر آنها را دربغل بیشتر فشار دهند قفس‌بدنشان‌مبادا ازهم‌بپاشد؛ درباطوم‌من بایك‌بازرگان فرانسوی‌ملاقات کردم‌که میگفت استاندار استان طرابزون عثمانی خواهان یك‌دختر تربیت‌شده‌مسلمان‌است، بشرط اینکه این‌دخترك کاملاً آشنا بالسنه‌اروپائی باشد. ومن بطوریکه دقیقاً مطالعه‌کرده‌ام، این دخترك غیراز جهان‌بانو هیچکس‌دیگر نمیتواندباشد. جهان‌بانو چنانکه‌میدانید بخوبی زبانهای فرنگی‌راتکلم‌میکند، او آشنابروسی‌وفرانسه‌است‌وچون مابرای آموزش وپرورش، تربیت‌وتهذیب‌او پولی‌خرج نکرده‌ایم، لذادراین‌معامله‌سود بسیار هنگفت‌ومنافع‌فوق‌العاده کلانی‌بدست خواهیم آورد . نقش فروغ‌الحسنه

دراینمورد وساطت ومیانجیگری، ورام کردن این آهوی وحشی است وبس!

رئیس شهربانی تزاری باانبساط خاطروشوق وشعف وافری از پیشنهاد شریك پرفنش استقبال نمود و گفت: خیلی خوب، وقتی که استاندار طرابزون طالب چنین متاع گرانبهائی است، پس بدون شك نانمان کاملا توی روغن است والبته به فروغ الحسنه رادستور خواهم داد که دراجرای نقشه، شمارا یاری کند.

بعدازاین قول وقرار، شرکاء ازیکدیگر مراسم خداحافظی بعمل آوردند. امانکته ئی که ذکر آن دراینجاواجب و کاملا شایان توجه میباشد آنست که گرگوار ایوانیچ، دشمن عقل یك آدم تیره دل وخائن، پست و بیشرفی نبود، روش او درزندگی طبق آئین ومذهب مختاروی بود، اودراین مورد خباثت خاصی نداشت. او برحسب آموزش رهبران طریق «دشمنان عقل» رفتارمیکرد، اوخوشی خود ودیگرانرا طالب بود، او براساس این عقیده پرورش یافته وبزرگ شده بودوهیچگونه تصوری متوجه شخص وی نمیباشد. بعلاوه محیط کشورهای آسیائی که تعددزوجات در آنها یك امری رسمی و کاملاقانونی است، مضافاً براینکه زن یك فرد مسلوب الاختیار ومحروم ازحقوق اجتماعی وسیاسی میباشد، برای گرگوار ایوانیچ خیلی مساعد وموافق بود. مشتریان وی نیز که دراین کشورها بودند، رسماً و علناً در حرمسرای خود تعداد کثیری کنیزان زرخرید وغلامان صبیح الوجه آماده بخدمت داشتند. ولی رذالت و دنائت، پستی وبیشرفی شرکای

امریکائی، فرانسوی وانگلیسی ویرا حدوحصری نمیتوان شناخت. بخصوص رئیس شهربانی تزاری که سمت مدیر عامل شرکت را داشت واینها همه علی رغم قوانین اروپائی و مسیحیت که تعدد زوجات را سخت منع کرده است باین معاملات ننگین و پست مبادرت مینمودند و بدینطریق عملا ورسماً بر ضد قوانین عرف و شرع ووجدان اقدام میکردند.

گرگوار ایوانیچ بعداز خروج ازخانه رئیس شهربانی بسرعت خود را بآپارتمان مسکونی فروغ الحسنه رسانید. بانو فروغ که دریك عمارت جدیدالاحداث بسبك اروپائی زندگی میکرد، سالن پذیرائی خودرا بافرشهای گرانبهای شرقی و پرده‌های زربفت خاورزمین آراسته ودرصدر سالن، روی یك دیوان بزرگی برنازبالشهای ابریشمین لم داده بود. دشمن عقل فروغ الحسنه رامثل دوماه پیش، یعنی چنانکه درملاقات اخیرش دیده بود، کاملا خوش وخرم یافت.

فروغ درحالیکه افق نیلگون رااز پنجره سالن مینگریست، بادست راست چپق آبنوسی وظریف خویش را بلب گوشت آلود و مهیج خود چسبانیده، دردست چپ یك رشته تسبیح صددانه‌ای را حرکت میداد. گونه‌های برجسته و سفیدوی منظره دلفریب ماه را پیش چشم مجسم میساخت، چشمان سیه وشبه گونش همچون دوقطعه جواهردرشت در تشعشع و تلالو بودند وبیننده را مسخرخویش میساختند. بدن چرب و نرم وچاق وچله فروغ الحسنه باحرکات دلفریب وسرو آسایش اعیان واشراف عثمانی رادریك چشم بهمزدن بدام می‌انداخت و گرگوار ایوانیچ همیشه این

نکته‌را بخوبی درنظر داشت.

سالن پذیرائی فروغ‌الحسنه چنانکه بایدوشایدمجلل‌وتماشائی بود، دریك طرف‌سالن تابلوی بسیار نفیسی از ژنرال پاسکویچ سردار تزاری باسبیل‌مهیبش‌توجه بیننده‌را بخودجلب مینهود، چشمان‌تیز ودرشت‌ژنرال ازیکسو ایروان واز طرف دیگر ورشورا می نگریست. فروغ‌الحسنه نیز بایك آرایش بی نظیری امروز زندگانی روزانه خودرااز نظرمیگذرانید، او که درحیات خود کاملا کامران وخوش وخرم‌بود فارغ از هرگونه بیم‌وتشویش،افق‌وسیع وچشم‌انداز نیلگون شماخی‌را تماشا مینمود. اما اینکه گفتیم فارغ‌از هرگونه بیم‌وتشویش شاید کمی بخطارفته‌باشیم.زیرا درمیدان زندگی برای‌مردان چنین‌فراغتی شاید پیدابشود ولی‌بعقیده‌من برای‌زنان‌هرگز آرامش مطلق‌خاطر درزندگانی میسر نخواهدبود.

بانوفروغ بمحض مشاهده‌دشمن‌عقل‌ازروی‌دیوان برخاسته‌باوی‌مراسم سلام‌بجاآوردوخواهش کرد که‌درروی‌دیوان‌در کناروی جلوس نماید.

دشمن عقل درحالتیکه‌باطمانیه و تبخترسر ودست‌خودرا حرکت میدادچنین گفت: فروغ‌عزیز، مطابق‌طرح‌ما،جهان‌بانو بایك‌شخصیت‌بسیار عالیمقامی یعنی استاندار کل ایالات طرابزان ازدواج خواهد کرد و بدینطریق در زندگی خوشبخت ترین فرد دنیا خواهد شد. استاندار طرابزان که‌بیش ازهفتاد سال ندارد، یك آدم فوق‌العاده ثروتمندوملاك بسیاربزرگی‌است،اوصاحب‌معدن‌نقره گمش‌خانه‌ومالك‌چندین‌قطعه‌اراضی بسیارآبادوکثیرالنفوس درترکیه میباشدبعلاوه‌یك مسلمان متقی‌و بسیار

پرهیزکاری‌است والبته چنانکه میدانید از این حیث خاطر جهان بانو کاملا جمع و راحت خواهد بود . زیرا برای شما معلوم است که این دخترك شیطان نسبت باروپائیان خیلی بدبین و از آنها فوق‌العاده متنفر است ، و در صورتیکه اورا یك مرد متدین وپرهیزکاری چون‌استاندار طرابزان تصاحب خواهد کرد دیگرجای‌هیچگونه‌حرفی درمیان‌نخواهد بود.من‌تصویری که‌بانومارتین‌خانم‌ژنرال‌در کوچکی‌ازجهان‌بانو تهیه کرده بود ، توسط یکنفر بازرگان فرانسوی باستاندار طرابزان نشان داده‌ام واو ازته‌دل‌فریفته‌وعاشق‌شیفته جهان بانوشده است .

بانوفروغ‌الحسنه‌بدشمن‌عقل‌چنین‌جوابداد. دوست عزیز چنانکه میدانی جهان بانو.جگرگوشه‌من ودردانه حیاتم بشمامیرود ، جدایی‌از وی درحکم‌مرك‌آسمانی برایم خواهدبود، ولی‌بالاخره بفرمائید ببینم‌در مقابل این‌معامله چه چیزی عاید من‌خواهد شد ؟

گرگوار در حالتیکه سبیل خودرا تاب میداد ، بالحن قانع کننده‌ای چنین گفت : استاندار طرابزون ازاین بابت دوهزار منات‌نقره خواهد پرداخت که‌یك ثلث آن‌بخودجهان‌بانو تعلق میگیرد،یك‌سومش مال من‌خواهد بود وثلث دیگرش بین شماو جناب آقای رئیس شهربانی قسمت خواهد شد .

فروغ‌الحسنه بالب ولوچه آویزان‌درحالتیکه‌دشمن‌عقل‌را اندکی موردعتاب‌وخطاب قرارمیداد ، چنین گفت : دوهزار منات‌نقره ؟ ! عجب واقعاً جای‌تعجب است که‌آدم‌فهمیده‌ای‌چون‌شما ، چنین‌پیشنهادی‌راطرح

وبزبان میاورید! چطورممکن است دختری راکه گوهرتقوی و مجسمه عفت میباشد ، به چنین ثمن بخسی فروخت ؟ جهان بانو چنانکه میدانید فقط درمجالس ژنرالهارقص میکنند ، فقط یکی دوبار درمحفل سرهنگها دانس نموده است وبطوریکه بخاطر دارم درتمام عمر تنهایك یك دفعه در انجمن سرگردان رقص پرداخته است . اوزبانهای فرانسه وروسی را مثل زبان مادری تکلم میکنند ، اوجغرافی میداند ومیخواند، او دختری است که درتمام محافل و مجالس مشاربالبنان وانگشت نمای خاص و عام است ...

گرگوار رشته سخن رابدست گرفته دروصف جهان چنین ادامه داد : بله دختری که زیبا است ولی فوق العاده لاغر وبیش ازپیش نحیف میباشد، دختری، که چشمان درشت وشبه گونی دارد اما کمی مایل بهآبی است وجذابیتش بالنسبه اندك میباشد ، دوشیزه ایست عدیم النظیر ولی همیشه دست بچاقو است و من خودم مزه آنرا خوب چشیدهام بعلاوه باکمال تأسف باید گفت که جهانبانو بسیار درشتخو و سخت ستیزهجو است. خلاصه اوشیطان مجسم است! بهرصورت بعقیدهمن دریافت دوهزار منات از خریدار در مقابل فروش چون اوئی ، در حقیقت شانس شایان توجهی است !

ـ دوست عزیز، آخر میگوئید که فقط یك ششم آن متعلق بمن خواهد بود !

ـ فکر میکنم بانوی عزیز، اشتباه کردهاید، ثلثش عاید شما میشود !

ـ چطور ثلث، درصورتی که من سهم خودرا بایستی با آقای رئیس شهربانی تنصیف کنم ؟!

ـ فروغ عزیز، شمامگر شك دارید که رئیس شهربانی بنده زرخرید شمااست!؟، اوهمیشه درساعات خلوت بخاطر شما سیل سرشك ازرخسار جاری میکند ومیگوید: فروغ جان من وجهان من است، من زنده اویم! پس بی‌چون‌وچرا شماصاحب یك سوم ازمبلغ مورد معامله خواهیدبودوفقط فکراین را بکنید که آنرا درکجا جای خواهدداد، بعلاوه برای من مسلم است که شما هرچه بخواهید میتوانیدازرئیس شهربانی بگیرید!

ـ پدرعزیز ،گرگوار ایوانیچ شماپدر واقعی من هستید، باور کنید که این کلمه همیشه ورد زبان من است، فقط ازشما یك خواهش دارم، بایستی قول بدهید که پاول پترویچ (رئیس شهربانی) یك ساعت طلای الماس نشان، نظیر آنچه که درمچ دست زن ژنرال است، برای من تهیه کند !

ـ من بکارشما هرگز مداخله نمیکنم، شماورئیس شهربانی همیشه درکنار یکدیگر هستید، میتوانید هر کاری رابطور مرضی الطرفین انجام دهید وهرچه که دلخواهتان باشد بدست آورید.

ـ پدرعزیز، برای اینکه امر وساطت بخیر و میمنت آغاز و بحسن ختام پایان یابد، آن انگشتری فیروزه را که دردست دارید بایستی همین الان تسلیم من نمائید، تا من باطاق جهان بانو حرکت کنم!

گرگوارایوانیچ، دشمن غدارعقل، بیچون‌وچرا انگشتری فیروزه خودراتسلیم فروغ الحسنه نمود وپس از چندلحظه خداحافظی کرده تأکید

کرد که فی‌التأخیر آفات! بایستی هرچه‌زودتر کارتمام وروبراه شود!

فروغ‌الحسنه گفت: والله، بالله،تالله همین‌الان پامیشوم وباطاق دخترك میروم، وبلافاصله پس‌از خروج دشمن‌عقل، بانوفروغ انگشتری فیروزه‌را در کیسه کاشمری خود گذاشت ودرسینه‌بند خویش پنهان نمود وسپس‌درحالتیکه چپق آبنوسی‌خویش‌را بادست‌راست دم‌دهانش گذاشته بود، بطرف‌اطاق جهان‌بانو حرکت‌نمود.

اطاق جهان‌بانو فوق‌العاده‌ساده وفاقد هرگونه تابلو وزینت‌آلات لوکس‌واروپائی‌بود، فقط‌یك‌نیمکت‌راحتی‌اطلسی برای‌پذیرائی‌ازواردین گذارده‌شده‌بود، جهان‌بانو هیچ‌گونه بزك‌وتوالت نمی‌کرد،او کاملاساده وبی‌آلایش‌بود واین‌خصوصیت عجیب‌وی‌که ازعالم‌زنان بسیاربدوراست، زبانزدعام‌وخاص بود. پیراهن حریر سفیدی‌که درتن‌داشت اورا مثل‌یك فرشته‌ملکوتی‌جلوه‌میداد.جهان‌بانواگرچه بقول گرگوارایوانیچ‌زیبانبود اماخیلی‌خیلی اسرارآمیز،جذاب‌وسحرانگیز بود،یك‌چیزی‌که باید گفت یدرك ولایوصف‌است درفطرت‌وی مخمربود؛ بطوریکه همه‌وهمه شیفته ودلباخته، خسته‌وغمزه وی‌بودند. اوهربیننده‌را بلااختیار ازخود بیخود میساخت وکاملا مسحور مینمود، هیچکس را درمقابل نگاههای‌نافذ و جانگداز وی یارای مقاومت نبرد، جهان‌بانو یك موجود عجیب وکاملا شگفت‌انگیزی بشمارمیرفت وفی‌الحقیقه هم‌همینطور بود.

فروغ الحسنه پس‌ازورودباطاق جهان‌بانو،اوراغرق تفکروازخود بیخودیافت وبعدازاینکه یك‌پك‌عمیقی بچپق آبنوس‌خویش‌زد چنین گفت:

جهان‌جان؛ داستانی پیش آمده است که میخواهم برایت حکایت کنم، اما خوب گوش کن! بانو فروغ پس از اینکه در کنار جهان‌بانو جلوس نمود تمام موضوع را از اول تا آخر برای دخترك صحبت کرد و اورا در جریان پیشنهاد گرگوار ایوانیچ گذاشت. جهان‌بانو نیز باچشمان تیز بین و نافذ خود درست بچشمهای فروغ‌الحسنه می‌نگریست. خانم رئیسه رقاصان در گزارش این داستان، چنان مهارتی در انتخاب الفاظ نرم و گرم و تلقین و تحمیل نظریه خود بخرج میداد که هیچ گاه سابقه نداشت. فروغ‌الحسنه با کمال مهربانی وملایمت پیشنهاد گرگوار ایوانیچ را برای جهان‌بانو تشریح و تحلیل میکرد وبالاخره چنین استنتاج نمود که خوشی و خوشبختی دخترك درقبول ازدواج بااستاندار طرابزان است و بس.

جهان بانو که صحبتهای خانم رئیسه را بدقت گوش میکرد بدون مقدمه چنین گفت: خانم شما از کجا میدانید که گرگوار ایوانیچ نمیخواهد مرا درموضع بیع و شری قرار دهد؟ آیا شما اطمینان دارید که مرا نمیخواهند بتله بیاندازند؟ هنگامیکه جهان‌بانو این سؤالات را مینمود، چشمان درشت و برجسته‌اش همچون چشمه آفتاب جهانتاب میدرخشید و هر بیننده سخت دلی را تحت تأثیر قرار میداد.

فروغ‌الحسنه که یارای مقاومت درمقابل نگاههای تند و تیز جهان‌بانو را نداشت، برای نوازش دخترك بازویش را بگردن وی انداخت و سر و صورتش را غرق بوسه نمود. دراینموقع کلفت کثیفی از در در آمد و بخانم اعلام داشت که از طرف ژنرال امشب مهمانی مجللی خواهد بود و جهان بانو

وشمارا برای رقص در آنجادعوت کرده‌اند.

ـ آیا مهمانان افسر هستند ؟

ـ بلی ازقراریکه گماشته رئیس شهربانی میگفت این شب نشینی مجلل بافتخارچند نفر افسری استکه تازه وارد شماخی شده‌اند و بصوب باکو میروند. کلفت کثیف اضافه مود که مصدررئیس شهربانی ازقول اربابش می گفت که جهان بانو وفروغ الحسنه دراین ضیافت، پاداش بیشماری خواهند داشت .

خانم رئیسه رقاصان درحالتیکه زیرلبش غرغرمیکرد ومیگفت بلی همیشه میگویند و وعده میدهند که هدایای گرانبها گیرمان خواهد آمدولی درعمل هیچوقت هیچ چیزی بدستمان نمیآید، روی خودرابجهان بانو گردانده ازش سؤال نمود آیا دراین شب نشینی شرکت خواهدکرد ؟

جهان بانو جوابداد بلی ! زیرا هنگامیکه شما با درة الزمان (اسم کلفت کثیف است) مشغول صحبت بودید من سه بار استخاره کردم ، ودرهرسه دفعه خوش آمد .

فروغ الحسنه که در مقابل حکم استخاره هیچ حرفی نمیتوانست بزند ، بجهان بانو تأکیدکرد که در موضوع استاندار طرابزان خوب بیاندیشد وتصمیم بگیرد، سپس ازاطاق دخترك خارج شدو برای استراحت تاساعت توالت برختخواب رفت .

ژنرال شماخی برای پذیرائی از افسران اعزامی بباکو ، بعبارت روشنتر بافتخار ستوان حسنوف و کاپیتن مورنو مهمانی باشکوهی ترتیب داده بود وبهمین مناسبت ازتمام افسران پیاده نظام پادگان شماخی و

صاحبمنصبان عالیمقام کشوری ازجمله دوست صمیمی ویار قدیمی خود جناب آقای رئیس شهربانی دعوت بعمل آورده بود.

با وجود اینکه ستوان حسنوف ودون ژوان مورنو خیلی دیرتر ازدشمن عقل بشماخی رسیده بودند، معهذا فوق العاده خسته و کوفته بنظرمیآمدند. ولی بهرصورت از لحاظ اینکه بمقصد نزدیك شده بودند کمی دلشاد و مسرور بنظر میآمدند. آنها در تفلیس چندان توقفی نکردند وعلی رغم جذبه سحرانگیز این شهر قدیمی که مظهر اختلاط تمدن شرق بامغرب زمین است، نظر باخطارمقامات عالیه بسرعت آنجارا ترك گفته بودند. گویا موقعیت نظامی در بخش داغستان خیلی باریك و حضور آنها را ایجاب مینمود. کاپیتن مورنو نسبت بزندگی آینده خود اندکی امیدوارمیگشت. اوازاینکه آشیانه ومعشوق خویش رادرزاد وبوم خود ترك گفته وبیك نقطه دوردستی درجهان مسافرت کرده است، خیلی ناراضی وفوق العاده مهموم و محزون بنظرمیآمد. درد فراق و ترك یار اورا بی نهایت نحیف و ضعیف، وبی اندازه رنجورساخته بود. او نسبت بگذشته خود خیلی علاقمند بود وبطورکلی فکر نمیکرد که ممکن است یك زندگی نوی دوباره پدید آورد. ابوالمورخین هردوت حکایت میکند که درمصر باستان، یك وقت دسته‌ای از نظامیان نظر بعدم رضایت از پادشاه وقت، دستجمعی روی بدیارغربت گذاشتند و بدینطریق دار وندار خود را ترك گفتند. فرعون مصر برای برگرداندن آنان مبلغینی اعزام داشت که برایشان میگفتند: «چکار میکنید؟ کجا میروید؟ چرا ازمیهن

و خانواده خود دست برمیدارید ؟ چگونه از اموال منقول وغیر منقول خود صرف نظر میکنید ؟ بدینطریق هستی وحیات ، شادی و نشاط خود را ازدست‌خواهیدداد ! ..» ولی افسران مزبور با کمال‌شجاعت بفرستادگان پادشاه چنین گفتند :

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی‌است قدیم

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم !

درویش هر کجا که‌فرود آید، سرای اوست ! ماهرجابرویم‌میتوانیم خانه بنا کنیم ، زن بگیریم وبالنتیجه بازصاحب اولاد و زندگی خیلی مرفهی بشویم ... بدینطریق رسولان فرعون هرگز بمعاودت آنان موفق نگشتند .

اما کاپیتن مورنو هرگز چنین شجاعتی نداشت ، او از اینگونه نظامیان ویا اشخاص سخت دل نبود وبطور کلی درعصرحاضر یافتن امثال چنان کسانی خیلی دشوار است . بطور کلی درزندگانی اجتماعی وحیات متمدن امروزی اشخاص و افراد فاقد استقلال روحی وهمیشه نیازمند دیگران‌میباشند واین‌نتیجه ضعف ارادهویااینکه وسعت میدان تصورات وتخیلاتی‌است که بنظر بعضی اشخاص محترم ودرنظر بعضی دیگر مبتذل میباشد.افراد امروزی مثل جنینی‌میباشند که قوت و غذایشان از منبع دیگری بخونشان میرسد و عیناً مثل جنین نارس ، بمحض قطع رشته ارتباط بامنبع «حیات» قادر بادامه زندگی نمیباشند و بطور کلی سقط میشوند .

ستوان حسنوف خیلی به مورنو اظهار علاقه میکرد و همیشه کوشش مینمود رشته ارتباط اورا از علایقی که در پشت سر گذارده بود قطع نماید ، ولی همه اینها سعی باطل بود ، نفس گرم او در آهن سرد افسر اسپانیولی هرگز تأثیری نداشت ، زیرا عشق و علاقه، منطق و استدلال نمی‌شناسد وبعلاوه بقول مولانا :

پای استدلالیان چوبین بود ✡ پای چوبین سخت بی‌تمکین بود ؛

باوجود همه اینها کپیتن مورنو تحت تأثیر محبتهای بی‌شائبه افسر قفقازی قرار گرفته بود. بطوریکه صمیمیت فوق العاده ، محبت بی‌شائبه حسنوف دل محزون وقلب مهجور افسر اسپانیولی را برای آینده امیدوار ساخته بود . دو رفیق طریق را رشته‌های انس و محبت ، علایق انسانیت بهم پیوسته بود ، باوجود اختلاف نژاد ومذهب ومسلك ، دوفرد شرقی وغربی در ملکوت انسانیت دست بهم داده پیش میرفتند .

مردمان مشرق را قلبشان اداره میکند ، آسیائیها تابع تمایلات قلبی وقربانی احساسات پاك خود هستند . آنها فوق العاده صمیمی وسخت پای بند احساسات میباشند . کسی را که دوست بدارند ، خودرا بیچون وچرا فدای وی میکنند . صدق وصفای شرقیها شاهکار عالم انسانیت و مایه افتخار تمام بشریت است . درداستان جنگهای صلیبی ، حکایت فداکاری وصمیمیت یك امیر عرب ویا بروایت دیگر یك فرد عادی شرقی نسبت بیکنفر مجاهد مسیحی سخت معروف است ، حتی در آثار و نوولهای نویسنده شهیر اسپانیولی سروانتز ونوشته های والتر اسکات انگلیسی

این موضوع بانواع گوناگون،روایت وحکایت شده است که دال بر صحت‌وحقیقت‌موضوع میباشد . حسنوف رفیق اسپانیولی خودرا ازته‌دل دوست میداشت وحقیقة هم ویرا پرستش میکرد واین دوستی و محبت بی‌شائبه امیدونوید حیات را دردل پژمرده افسراسپانیولی ،کاپتین دون ژوان مورنو تجدید کرد وفروغ زندگی درقلب وی پدیدآورد .

مراسم سور ومهمانی‌ژنرال شماخی‌مثل‌همیشه فوق‌العاده باشکوه و مطنطن بود . جامهای شراب وعراق ، لیکور و کنیاك بسرعت پر و خالی میشدند ، حسنوف نیزچنانکه عادت دیرینه وی بود ، دراین مورد فوق‌العاده راه افراط میپیمودواگرتذکرات صمیمانه رفیقش‌مورنو نبود، شاید کاملامست‌وازخودبیخودمیگشت‌وبمصداق آنچه‌که‌میگویند:مستی‌و راستی،حسنوف‌نیزمیخواست چیزهائی‌راکه درحالت عادی نمیشودگفت بگوید،ولی‌دراینجا نیزمورنوبدادش‌رسیدواورا ازوراجی‌بازداشت.پس‌از صرف‌خوراك مدعوین بسالن پذیرائی رفتند وهریك در صندلی راحت لم داده بکشیدن سیگارمشغول گشتند . دراین‌موقع دونفر ازبزرگان معروف شماخی: آقاخان‌وشمس‌الدین بیك وارد سالن‌شدند ونظر بمقام رفیع‌ومنزلت منیعی‌که درجامعه داشتند درصدر مجلس‌جلوس‌نمودند. وقتیکه مهماندار ژنرال خدمت این دونفر سیگار عرضه داشت ، آنها پس ازاظهار تشکر اعلام نمودندکه دودی نیستند . دراینجا باید تذکر دادکه‌در آن ایام‌قفقازیها‌خیلی‌خویشتن‌دارودرپذیرفتن‌بعضی‌ازرسوم‌تمدن غربی خیلی‌تردید میکردند . دراین موقع ژنرال دستور دادکه رقاصه‌ها

برای سرگرمی مهمانان حاضر گردند و بلافاصله آنها نیز وارد میدان شدند.

فروغ‌الحسنه در رأس رقاصان قرار داشت و جلوتر از همه حرکت میکرد ، بعد ازوی جهان بانو بود و در دنبال او دو دختر زیبا وطناز بنام جمیله و تهمینه نوسان می‌نمودند. باستثنای جهان‌بانو که فاقد هرگونه بزك و توالت بود ، همه رقاصان لباسهای زربفت فوق‌العاده لطیفی بتن داشتند ، پیراهنها کاملا بلند و تاروی پایشان میرسید، گوشواره‌های طرح شرقی، گردن‌بندهای الماس و گرانبها و هزاران زرق و برق دیگر انظاررا بیش ازپیش متوجه آنها می‌نمود ولی نکته شایان توجه که همه وهمه ملتفت آن بودند، این بود که تمام انظار فقط وفقط بسروپای جهان بانو دوخته شده بود . همه تنها اورا مینگریستند ، اورا تحسین میکردند و بهیچوجه قادر نبودند که یك‌لحظه چشم ازوی بردارند . اما نگاههای تندوتیز وغیرقابل مقاومت جهان بانو همه را مسحور ومسخر کرده بود. درچشمان درشت وشبه گون او ، یکنوع تفرعن وتکبر، گستاخی وتجبر در تجلی بود . هیچکس درمقابل این نگاههای غیر عادی یارای مقاومت درخود نداشت . تعجب دراین بود که قدوقامت جمیله خیلی بهتر ازجهان بانو بنظرمیآمد، ساق و گردن بلور تهمینه که همچون شمش نقره درقالب خلقت درنهایت لطافت ریخته شده بود، نسبت باعضای مشابه جهان‌بانو خیلی‌مزیت داشت ، بعلاوه حرکات دلپسند وظریف ، اطوار دلفریب و بی‌نظیر فروغ‌الحسنه هر بیننده‌ای را بلااختیار ازخود بیخود می‌ساخت ، معهذاکه انظار حاضرین فقط و فقط متوجه جهان بانو بود وبس !

ورود این هنرپیشگان زبردست شرقی بسالن مهمانی خیلی تماشایی و شایان دقت بود ، آنها بدون اینکه بکسی توجه کنند ، باعجب وغرور بی پایان بطرف مقر خود متوجه شدند وفقط باتبسم خفیفی باگوشه چشم به آقاخان وشمس الدین بیك نگریستند ، البته جهان بانو ازاین امرمستثنی بود. او بهیچوجه بکسی توجهی نداشت، رجال مزبور نیز بالبخند خفیفی یك نظر بازی نامرئی بارقاصان بعمل آوردند . ارکستر که ازچهارمردهنرمند تشکیل می یافت ، بدون اینکه کسی بآن توجه نماید دریك گوشه سالن تشکیل شده بود . رباب وتار وکمانچه ودایره وتنبك آلات موسیقی این هیئت چهارنفری را تکمیل کرده بود .

بعد ازاینکه حضار مبلغی اصرار وتمنی کردند وخود ژنرال نیز مترجم احساسات میهمانان گردید ، فروغ الحسنه بانازوغمزه بپای خاست وشروع برقص نمود. رقصهای شرقی باوجود اینکه یکنواخت واندکی کسل کننده میباشد ، فوق العاده مهیج ومستی آور است والبته این خاصیت کهنه ترین شرابها بشمار میرود .

هنگامیکه شما درساحل اقیانوس بنظاره امواج خروشان وجوشان دریای بیکران بپردازید ، حتماً مواجه باحرکات یکنواخت و کسل کننده ای خواهید بود ، زیرا تمام امواج متلاطم دررقص وحرکتند ومعمولا هر موجی بلندتر ازامواج سابق درنظر جلوه گر میگردد وبیننده را ازخود بیخود مینماید . شما ممکن است ساعتها باین مناظر طبیعی دلپسند تماشا کنید ، اما هرگز سیر نخواهید شد ، رقصهای شرقی نیز همینطورند و

فروغ‌الحسنه مظهر بهترین تجلیات این‌هنر سحر آمیز آسیائیان بشمار میرفت.

همه حضار، اعم ازاروپایی و آسیایی مات‌ومبهوت‌حرکات‌هیجان‌آور رقاصه هنرمند شرقی‌را مینگریستند وهرگز سیر نمیشدند. رقص سحر آمیز فروغ‌الحسنه کم‌کم بپایان میرسید، او باحرکات دلفریب و اطوار ملیح وبی‌نظیر خود رقص‌کنان از جلو یکایك مهمانان عبور کرد وبانگاههای تند وزود گذر ازمقابل آنها ردشد وفقط‌هنگامی که از پیش آقاخان وشمس‌الدین بیك میگذشت چندثانیه‌ای تأنی‌نمود وبالاخره در صندلی‌مخصوص‌خود جلوس‌کرد. تحسین‌حضاررا حدی نبود، کف‌زدنهای ممتد ادامه داشت اما کاپیتن مورنو دراینمورد خیلی خونسردی نشان میداد، او مثل اینکه هنوز طعم مطبوع ومست‌کنندهٔ این شراب کهن و شیرین شرقی را خوب نچشیده بود. ولی حسنوف که خمیره خلقتش با رقصهای سحر آمیز شرقی سرشته شده بود، باهیجان‌فوق‌العاده‌ای‌خطاب بحضارچنین گفت: درمیان آقایان کسی نیست که بامن یك دور از گینگا (رقص لزگی) رقص‌کند؟ البته اروپائیان که با این رقص آشنا نمیباشند ولی بهرصورت گمان نمیکنم هموطنان من اینقدر منك وخرفت‌باشند، که یکی ازایشان قادر برقص‌لزگینکانباشد؟! دراینموقع یکی ازافسران جوان قفقازی ازصندلی خود پاشد وخطاب بحسنوف چنین‌اظهارداشت: راست میگویی، اگر پسرحسن بیك هستی، زودباش مراد، بفرما، من حاضرم بیا هنرخودرا نشان بده؟!

از چشمان درشت حسنوف آتش شرر میبارید، مورنو هیچوقت رفیق خود را چنین ندیده بود. هیجان هول‌انگیزی در دیدگان جوان قفقازی تلالو میکرد. لزگینکا باشدت حدت بی نظیری اجرا میشد. موسیقی مخصوص این رقص مهیب وفوق‌العاده مخوف است وحکایت از جنگ وجدال، خون و آتش میکند. حرکات تندوچابك، وچست‌وچالاك حسنوف دقت همگان را بخصوص جلب نموده بود، اومثل شاهزاده‌ای، یك سلحشور باسطوت وجبروتی نقش خودرا دراین صحنه جنگی ایفامینمود، اوخودرا فرزند لایق تومیریس وبابك نشان میداد و بیش از پیش تحسین حضاررا جلب نمود. لزگینکا که نمایش هیجان‌ملی، انقلاب و آشوب است، یك رقص فوق‌العاده مشکل وشایان‌توجه میباشدومورنو برخلاف دیگران که‌مست وخواب آلود مشغول‌صحبت بودند وفقط‌هنرحسنوف‌را تحسین میکردند، خوب‌متوجه حرکات رفیق مهندس‌قفقازی خودبود واورا بدقت وارسی میکرد. بالاخره این‌صحنه هیجان‌انگیز درمیان کف‌زدنهای‌ممتد حضار بپایان‌رسید وحسنوف درکنار دوست اسپانیولی خودجلوس نمود. امامورنو که‌به‌رفیق‌شفیق‌خود خیلی‌علاقمند بود، اورابکنار کشیدواندکی مذمت کرد و گفت: عزیزم توچرابایدباین‌عمل ناهنجار درمجمع‌عام اقدام نمائی‌این‌تشنجات‌تعصب آمیز درمیان نامحرمان‌بهیچوجه‌جایز نیست، تواگر ملت‌ومیهن خودرا دوست‌میداری بایدازطریق دیگر آنرا نمایش‌دهی، نه بارقصهای هیجان‌انگیز وتشنجات تعصب آمیز!...

حسنوف که بلااختیار سیل‌سرشك دررخسارش جاری وبسرعت

آنرا پاك میکرد، حرفهای همکار اسپانیولی خود را کاملا تصدیق نمود و گفت: این تقصیر ستوان جمیلوف میباشد که مرا بمیدان کشانید و البته من نیز نتوانستم زمام اختیار و اراده خود را نگه بدارم. درحالتیکه که دو افسر قفقازی واسپانیولی در کنار یکدیگر در گوشه سالن در حرکت بودند، ناگهان بدون اینکه کسی متوجه بشود، جهان بانو بزبان فرانسه خطاب به حسنوف چنین گفت: دوساعت پیش از طلوع آفتاب در انتظار تو خواهم بود! فراموش نکن!

حسنوف که ازشنیدن این جمله ازدهان شمع مجلس انس، دوشیزه جهان بانو، هاج و واج مانده بود، باشادی وشعف زایدالوصفی به مورنو اطلاع داد که آهای! بخت بمن روی آورده است! یك راننده ووی گرانبهائی برایم بدست آمده! جریان را بعداز ملاقات مو بمو برایت حکایت خواهم کرد. بارقاصه جوان و اعجوبه شماخی قرار ملاقات گذاشته‌ایم! امانباید دست وپای خودرا گم کنم!

-تو که امروز وامشب حواست کاملا پرت است!

-راست میگوئی، سرم گیج میرود، دلم غش میکند، حواسم هم پرت میباشد! چه شانس بزرك، چه داستان شیرین، چه پیش آمد غیر منتظر و مطبوعی! بطورحتم من بدل رقاصك جوان راه خواهم یافت، اورا مونس جان خواهم کرد، اورا باخود به باکو خواهم برد! اودرمجمع هنرپیشگان بادکوبه هنرهای خودرا بمعرض نمایش خواهد گذاشت، اما مورنوی عزیز باید کاملا محتاط باشیم، ازاین موضوع هیچکس نباید کوچکترین خبری

داشته باشد!

مجلس انس لحظه بلحظه گرمتر میشد، رقاصان: جمیله، تهمینه و فروغ الحسنه بهنرنمائی پرداخته تحسین حضاررا بیش از بیش بخود جلب مینمودند. آنها سعی داشتند که دقت آقاخان و شمس الدین بیك را بخود جلب کنند ومثل این بود که اینکار ازروی نقشه معینی انجام میگیرد. اما جهان بانو، رقاصه جوان که باحرکات سحر آمیز ونگاههای خیال انگیز حاضرین را مات ومبهوت ساخته بود بهیچکس توجه نداشت، او بمصداق المأمور معذور رفتار میکرد، یعنی فقط رل خودراایفامینمودو بس! بدینطریق چندساعت متوالی جشن وسرور ادامه داشت و بالاخره نتیجه مطلوب بدست آمد: ژنرال که ازفرط مستی وخستگی قادر بحرکت نبود، بکمك آجودانهای خود باطاق خواب رفت. سرنوشت جناب آقای رئیس شهربانی هم غیر ازاین نبود، چهار نفر ازافسران پلیس اورا دردوش خود روی تختخواب یکی از اطاقهای ژنرال دمرو گذاشته خارج شدند. بیش از نصف مدعوین که غالبشان افسران پادگان شماخی بودند، درهمان محل یعنی درمیدان جنك بخواب رفتند، یکعده دیگر نیز تلوتلو کنان خودرا بمنازل مسکونی خویش رسانیدند. رقاصان سه گانه نیز نمیتوانیم بگوئیم چه شدند، اما آنچه که مسلم است بمنزل خود عودت نکردند. اماجهان بانو بسرعت مجلس را ترك گفته وارد آپارتمان مسکونی خویش گشت و بدون اینکه کمترین خستگی درخود احساس کند، روی تخت خوابش درازکشیده بتفکر پرداخت ...

افسر اسپانیولی ومهندس مرادحسنوف نیز که این سور مجلل بافتخار

آنها برپا شده بود، یواش یواش بمهمانخانه پست دولتی که مقر موقتی شان بود، مراجعت کردند و باهم مشغول مشاوره ومذاکره گشتند. حسنوف که هوش وحواسش کاملا جمع بود، احساس کرد که وقت ملاقات فرا رسیده است. لذا با قدمهای تند وسریع، فرز وچابك بسوی حجله یار حرکت نمود.

شهر شماخی در دریای سکوت کاملا غرق شده بود، وچون یکی از شبهای یلدای پائیز بود، آسمان کاملا تیره وتار بنظر میآمد وبقول شاعر:

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

حسنوف پس از ورود بمحوطه آپارتمان مسکونی جهان بانو، همانطوریکه رقاصه جوان سپرده بود درب را نزدم، زیرا در لحظه موعود آنرا پیشاپیش باز گذاشته بودند. حسنوف که کاملا هوشیار وسراپا گوش وهوش شده بود، فی الفور صدای پائی در پشت در بگوشش رسید و بلافاصله جهان بانو را درمقابل خود یافت.

ـ شما هستید؟

ـ افسر جوان باصدای خفی بلی گفته، دستش را بسوی رقاصه شماخی دراز نموده وسپس چنین اضافه کرد: البته من هستم، مگر من آدم نیستم من بشما قول دادم، والبته در لحظه موعود بحضورتان شرفیاب گشتم!

جهان بانو پس از ورود میهمان، بسرعت ولی یواشکی درب ورودی خانه را محکم چفت نمود ومهندس مراد حسنوف را بسالن پذیرائی آپارتمان که باشمع کافوری درشتی روشن شده بود هدایت کرد. دراین سالن چند نیمکت راحتی مخمل وچند صندلی نوساز لهستانی چیده شده بود، یك میز

مستطیل درمقابل نیمکت قرارداشت .

جهان‌بانو چندلحظه باچشمان درشت وتیزخوددرست بصورت‌افسر جوان‌نگاه‌نمود واین‌نگاهها طوری نافذوقاطع بودند که حسنوف‌نتوانست درمقابل آنهادوام بیاورد، لذاسرش‌راپائین انداخته،یواشکی، هاج‌وواج، مات‌ومبهوت سراپای دخترك‌جوان‌را ورانداز میکرد .

جهان‌بانو لباس رقص‌وطرب‌را ازتن‌خود درآورده، پوشاك نجبای داغستان‌راپوشیده‌بود. اودوقبضه طپانچه‌درکمر داشت‌و قمهٔ‌درشتی بمیان بسته بود .. عمداً یامن غیرعمد، ناگهان دست راست وی بطرف اسلحه‌رفت وبادست‌چپ بحسنوف اشاره نمودکه درروی راحتی بنشیند وبلافاصله خودش‌نیز کمی نزدیك‌به‌میهمان جلوس‌نموده بانگاههای تیزو تفرعن آمیز مهندس‌مراد رازیر ذره‌بین دقت گذاشت. جهان‌بانو پس از جلوس درحالتیکه رشته‌تسبیح صددانه خودرا دردستش حرکت میداد، چنین گفت :

خوش آمدی ،مراد! درست‌چهارسال بود که‌من‌در آرزوی‌ملاقات تو بودم، ولی‌تابحال نتوانسته‌بودم بآرزوی خویش‌نایل شوم، شکرخدارا که‌اینك توانسته‌ام بدیدارتو کامیاب گردم، من‌روزقبل، بااین‌رشته‌تسبیح سه‌بار استخاره کردم ،که آیا خواهم توانست مراد را در خانهٔ ژنرال ببینم یانه؟ استخاره درهرسه بار مثبت‌بود واینك صحت کامل آن برایم مسلم گشت .

ـمن‌از طرز پذیرائی‌تو هیچ‌چیز نمی‌فهمم، و نمیدانم برای چکار

باینجا دعوت شده‌ام ؟

ـ عجله نکن، الان همه چیز برایت روشن خواهد، عموزاده عزیزم!

ـ چه میخواهی بگوئی، عموزاده یعنی چه ؟

ـ معلوم میشود تو گذشته نزدیك را کاملا فراموش کرده‌ای، تو دوازده ساله بودی ومن چهارساله، خوب بخاطردارم ، ولی تو همه چیز رافراموش نموده‌ای! جهان بانو درحالتیکه عقده دلش مثل بمب آتش زائی منفجر میشد، نالان وزاری کنان دستهای خودرا بطرف افسر قفقازی دراز نموده چنین گفت: مگر تو زادوبوم مقدس مارادردامنه مصفای کوهستان، درسبزه‌زارهای زمردین وصخره سنگهای فولادین فراموش کرده‌ای مگر آسمان نیلگون وافق لاجوردی دهکده‌را ازیاد برده‌ای؟ بعلاوه مگر تو زادگاه مشترك مارا درماورای این محیط مسموم، مافوق این خس و خاشاك فراموش کرده‌ای، آیامولد ملکوتی ومراغه الهی خودمانرا بیاد نداری؟ مگر قلاع مستحکم، برج و باروی محکم، حصنهای حصین قدیمی خودمانرا فراموش کرده‌ای و نمیدانی که دلاوران دشمن چگونه درزیر پای آنها مدفون میگشتند؟ مگر بخاطر نداری که ما چگونه درپشت بام این برج و باروها شبها را بروز میآوردیم ، مگر نمیدانی که منزل ما مقابل عمارت قاسم بیك ومنزل شما درجلوخانه ارسلان بیك بود وهمبازیهای خود: سلیم ومراد راکه درپیراهن خون آلود بخاك سپرده شدند ، فراموش کرده‌ای ! من همبازیهای خودرا خیلی خوب بخاطر دارم: عایشه، پری، لولو وزبیده که‌در آغوش مادرش بدست دشمن بقتل رسید !

حسنوف هاج‌وواج مانده بود، عـرق سردی بر پیشانی وی جاری میگشت، بلااختیار انگشتان خودرا باتشنج شدیدی میفشرد ونمیتوانست چیزی بگوید، تااینکه جهان‌بانو بالحن تند و آهنك بسیار تیزی چنین ادامه داد :

ـ خوب البته، شبها راحت و آسوده بخواب میروی! تو جسد لش و بیغیرت خود را خوب می‌پروری؟ مرك براین زندگی خیلی ترجیح داود! هیچ‌چیزی یادت نمیآید؟ هیچ؟ عمویت، پدرمن یادت نیست؟ نمیدانی چه بسرش آمد؟ نه؟ ابدا! تو ازاین چیزها خبر نداری؟ اینك‌من برایت داستان راحکایت میکنم: خوب گوش کن! بلی‌پدرمرا در کنار کوه، درلب‌دره بدار زدند، عمویم‌را، پدرترا نیز باسرنیزه‌ای مغزش‌را سوراخ‌نمودند، واین کار دردرب ورودی خانه خود شما انجام یافت! اینهارا نمیدانی؟ تو آنوقت دوازده‌ساله‌بودی همه‌چیزرا ازیاد برده‌ای ولی‌من، من که چهارسال‌بیش نداشتم‌همه‌چیزرا خوب‌بخاطر میآورم! من‌هیچ‌چیزرا فراموش نمی‌کنم، ابدا، هرگز، کوچکترین حادثه از یادمن نمی‌رود! بلی، عموی‌ترادرلب دره بدار کشیدند، این‌صحنه باتمام جزئیات خود، اینك درهمین‌لحظه‌پیش چشم‌من مجسم میباشد !

حسنوف از شنیدن این جملات، موی برتنش راست شد وتامغز استخوانهایش بجوش آمد، اوهیکل آویخته‌عموی خودرا کاملا بنظر آورد وساکت وصامت، مات‌ومبهوت بکف‌اطاق مینگریست .

جهان بانو نطق هیجان انگیز خودرا چنین ادامه داد: بلی‌تصادف

یاری کرد، ترا از مهلکه مخوف و مهیب نجات دادند، آنگاه ترا بقول فرنگیها تحت آموزش و پرورش قرار دادند، ترا بدانشگاه نظامی پترسبورك فرستادند تومهندس وافسر شدی، همه چیز را فراموش کردی، گذشته‌ها را از یاد بردی، اما در مقابل کفر و زندقه آموختی، شرابخوار ولاابالی شدی وامروز از آثار مردی چیزی در پیشانی تو باقی نمانده است! نمیدانم؟ تو بازهم نجیب وجوانمرد هستی؟ توخودت بهتر میدانی! حسنوف که درمقابل سرزنش بیحدوحصر ومذمت خارق العاده دخترك خجل وشرمنده، ملول و سرافکنده شده بود، بزور وزحمت توانست دست وپای خودرا جمع نماید و بالاخره از خودچنین دفاع کرد:

ـ البته اینطور که تو میگوئی من نیستم، من سرباز جانبازم، هیچکس نمیتواند مرا متهم به بزدلی و بیشرفی نماید، من کاملا شریف وشجاع میباشم. من هرگز موجب ننك خانواده خود نخواهم بود، من از شرافت وشجاعت بحد اعلا بهره‌مند هستم!

جهان بانو باخشم وغضب فوق العاده، حسنوف را چنین مورد عتاب وخطاب قرارداد: شرافت؟ شجاعت؟ غیرت؟ تو برو این حرفهارا برای امثال خود بزن! درپیش من لاف این چیزهارا نزن! بلی درنظر فرنگیها وشما فرنگی مآبها معنای شرافت عبارتست از تظاهر براستگوئی هنگامیکه کاملا دروغ میگویند، وانمود کردن خود بشجاعت و دلاوری درعین رذالت ودنائت، و بالاخره وقتیکه در بازی کش میروند و بر سر طرف کلاه میگذارند مدعی حق وعدالت وقانون وصداقت هستند!؟ بلی معنای شرافت ومفهوم،

شجاعت در نظر فرنگیها فقط این است و بس! عموزاده عزیز، تو هم که یك فرنگی مآب تمام عیاری میباشی بعینه مثل آنها شریف هستی، یعنی غدار، موذی، خاین، جانی، جلاد، کافر و زندیق و بالاخره همچون خوك بچه کثیفی غوطه ور در گرداب عیش و مستی و لجن زار نابودی و نیستی!...

اینگونه حمله بیرحمانه جهان بانو، عنان اختیار را از کف حسنوف بالاخره خارج ساخت. او پس از تامل دقیق باخونسردی کامل چنین جوابداد

ـ کسی که ادعای اثبات خیلی چیزها را دارد، درحقیقت قادر باثبات چیزی نیست؛ ودراین مقوله بیش ازاین بحث نکنیم، اما آنچه که مسلم است، بدون اینکه قبلا از من استعلام نموده باشند، مرا تربیت کرده اند و آداب آموخته آدمی بمعنای واقعی بوجود آورده اند وبدون چون وچرا من همیشه همینطور که هستم خواهم بود. تو نمیتوانی مرا دراین روش زندگی گنهکار بشماری. اما این را هم بگویم که من دائماً کسل میباشم بدون اینکه درزندگی روزانه کسر و نقصی داشته باشم مدام گرفته و مغموم هستم، بدون اینکه خودم متوجه شوم درزندگی یك نقصی عظیم وخلائی لایتنهی درمقابل چشمانم بازشده است، خلاصه اگر دخترك تپل مپلی پیشنهاد ازدواج نماید حاضرم بگرمی استقبال کنم! من روح خودرا باشرب مدام تسکین می بخشم. اما راستی جهان بانو، خوبست که من ترا دیدم، چرا تو خانه ژنرال را ترك گفتی؟، آنجاکه خیلی بهتر از اینجا بود،

رقاصه جـوان بالحن زهرآلود وتمسخر آمیزی اززن ژنرال یاد نمود وچنین توضیح داد که، این زن باکمال گستاخی ووقاحت گاه وبیگاه

میخواست خودرا بجای مادر من بگذارد ، بعلاوه او میگفت که لزگیها وحشی هستند و یك روز هنگامیکه من در جوابش گفتم خون آنها خیلی پاکتر و تمیزتر از مال شما است، بمن ریشخند نمود. این زن یك روز، هنگامی که من از صندلی بالا رفته میخواستم تصاویر بت پرستانه صدر سالن را پائین بیاورم، مرا تنبیه کرد. بعلاوه یك چیزی برای من مسلم بود: او زن کسی است که زادو بوم مرا ویران ساخته است!

جهان بانو پس از لحظه‌ای سکوت، باصدای بلند چنین ادامه داد: بلی من پیش خود قرار گذاشته بودم که روزی که کمی توانا بشوم دو دختر او را بقتل برسانم!

ـ حسنوف درحالتیکه لبخندی برصورتش هویدا بود چنین گفت: خوب شده است پیش از اینکه دستت را بخون بیالائی، بهانه پیش آمده و ترا از آنجا خارج ساخته‌اند.

افسر جوان با آهنگ یك نواخت صحبت میکرد. جهان بانو نیز پس از اینکه لحظه‌ای بدقت اورا وارسی کرد، از گوشه سالن سه تار کوچولوی خود را بدست گرفت و با آن مشغول گشت و بعداز چند دقیقه با لحن پر ملاحتی آغاز بآواز نمود. صدای وی ابتدا خیلی آهسته و فاقد اوج بود بطوریکه بزحمت شنیده میشد ولی آهنك نافذ و فوق العاده گیرنده‌ای داشت. مدتی مدید، صدای سه تار و آواز رقاصه جوان بهمین میزان و کاملا یك نواخت بود اما یکباره و ناگهان، مثل اینکه از اعماق اقیانوس ساکن بطور غیر منتظره طوفان موج فوق العاده شدید و پر تلاطمی برخیزد، صدای جهان بانو اوج

گرفت، نغمات ملکوتی و آهنگ آسمانی وی حسنوف را مست و مدهوش ساخته بود، او از ته دل بنوای آوازه‌خوان گوش میداد، او سر تا پا گوش شده بود، آواز جهان بانو روح ویرا تسخیر کرده بود!

نغمه‌ای که جهان بانو ساز کرده بود، یکی از نغمات بومی و محلی لزگی بود که معمولا دختران آنرا در سرچشمه دستجمعی میخوانند، تاثیر اینگونه آوازهای محلی در همه کس بخصوص مردمان شرقی خارق العاده است روح وجسم مستمعین تسلیم بلاشرط این قبیل نغمات است، خوانندگانی که شعرهای شیرین محلی را ترنم مینمایند، بخصوص هنگامیکه خواننده هنرمند فتانی چون جهان بانو باشد، واقعاً سحر میکنند. مردمان سویس و ساکنین اکس انگلستان دارای این قبیل گنجینه های هنری گرانبهائی هستند که سخت مشهوراست. حسنوف تحت تأثیر چنین افسون خیال‌انگیز ونغمه دلاویزی واقع شده بود. زاد و بوم او در چند فرسخی باکو در دامنه کوهستانهای پر نشیب وفراز واقع شده بود. مرغزار های سبز وخرم، آبشارهای لولوافشان و روحبخش، پرندگان تیز پر وتند نظر سراسر دامنه های این کوهستانها را پوشانیده است. جز عقابهای بلندپرواز هیچ‌وقت هیچکس نتوانسته است دسترسی باین زاد و بوم لزگیان داشته باشد. لزگیها در زندگی جز جنگ وستیز، سواری وتیراندازی، نهب وغارت چیز دیگری نمیدانند، مدام در کمینگاههای خود مترصد کاروان‌های بازرگانان وطعمه های چرب ونرمی میباشند و بآسانی شکار های خودرا بدست میآورند.

نغمات دلاویز جهان بانو خاطرات شیرین این زادوبوم بهشت آئین را بحداعلا درروح وحافظه حسنوف زنده و مجسم میساخت . او تمام خصوصیات خارق‌العاده ومناظرطبیعی ودل انگیز آشیانه بلند کوهستانی خودرا بنظرمیاآورد . صحراهای مرتفع ، دره های پست ، چمنزار های سبز وخرم ، درختان بلندقد و آسمان خراش خلاصه کلیه آثار جانبخش زاد وبوم مادری درچشمان افسرجوان بنحواحسن جلوه گرمیشد. اشعار روحبخش وآسمانی جهان بانو تار و پود زندگی دلاویز و فراموش نشدنی قوم لزگی را مثل تابلو های رنگین یك نقاش ماهر در مقابل حسنوف پدیدارمیساخت ، تأثیرنغمات سحر انگیز رقاصه جوان بیش از انتظار و فوق العاده شایان توجه بود . با وجود اینکه تعلیم وتربیت فرانسوی وروسی شخصیت کاملا جدیدی از حسنوف بوجودآورده بود، معهذانغمات جهان بانوشخصیت واقعی افسر جوان ،گذشته افتخار آمیز وتاریخ پرجنك وستیزقوم لزگی را در روح وی کاملازنده‌وآشکارساخت.

بدینطریق افسر جوان ، مرادحسنوف ، فارغ التحصیل دانشگاه نظامی سن پترسبورك ، برنده جایزهٔ شاگرد اولی دراه‌تحانات نهائی دانشکده گرفتار تعصب روحی و تشنج عضلاتی عجیبی گشت . در حالتیکه جهان بانو ازصندلی خودبپاخاسته ، مشغول یك رقص سحرآمیز محلی بود ، حسنوف ازنیمکت راحتی بگوشه اطاق پذیرائی افتاده مات و مبهوت انگشتان خویش را در موی سر فرو برده غرق حیرت گشته بود . او زارزار میگریست وسرشك چشمان خودرابا کف دست‌ازصورت‌خویش

پاك مینمود ، اماجهان بانو بایك آهنك افسون آمیز ، باحرکات دلنشین وروح پرور مشغول انجام یك رقص قدیمی محلی بود . رقاصه جوان در ایفای این هنر باندازه ای مهارت و دقت نشان میداد که هر بیننده‌ای صاحبدلی را بلااختیار ازخود بیخود میساخت . او این رقص محلی را خیلی خوبتر ازفروغ الحسنه ، معلم ماهرخود انجام میداد وتأثیر حرکات دلفریب شاگرد هزاربار بیشتر از استاد بود . حسنوف این رقص ملی و محلی راکه درایام کودکی درمجالس جشن وسرور لزگیها درمیان جوش وخروش زنان ومردان ، پسران ودختران باهلهله وشکوه فراوان انجام میشد ، خوب بخاطرمیاورد وسپس سرشك ازدیدگان میبارید . تااینکه بالاخره جهان بانو ازرقص فراغت یافته سه‌تار کوچکش بکنار گذاشت و آمد ودرکنارحسنوف نشست.اوبازوان سیم‌فام و نازك خویش‌را بگردن افسرجوان حمایل کرده ازش سؤال نمود :

ـ چه شده‌است بتو، بیاد چه‌چیز افتاده‌ای ؟

اما مراد بدون اینکه بتواند حرفی‌بزند ، هق‌هق گریه اش بیش ازپیش بلندگشت‌ودرحالتیکه سروصورت خودرا در آغوش‌دخترعمویش پنهان میساخت ، زارزار میگریست .

واقعاً منظره تماشائی بود ، مرد دلاور و رشیدی چون حسنوف گریان ونالان ، مضطرب و مشوش با حالت استغاثه و استرحام بآغوش دخترکی‌جوان ، لاغر وبلندادندام پناه‌آورده بود .

جهان بانوباستیضاح خودچنین ادامه داد : خوب پس‌همه چیز

را خوب بخاطر میاوری ؛ اما البته از سرگذشت حقیقی من خبر نداری ! من گاهی برده فرنگیها بوده‌ام و گاهی بنده مسلمانان ، از دست مأمورین تزاری رهائی یافته بچنگال عمال بومی گرفتار گشته‌ام ، من مدتهای مدید درجنگلها فراری ومتواری بوده‌ام واینك نیز میخواهم از اینجا بروم ، اما بکجا ؟! مرا بیك ثروتمند عثمانی فروخته‌اند ، مرا میخواهند بآنجا بفرستند من نیز بناخواه این پیشنهاد را پذیرفته‌ام ، اما عموزاده عزیز تو میتوانی مرا از این پرتگاه مخوف نجات بخشی ! قلب من ، جان من ، روح من ، عشق من ، گل من تو میتوانی مرا از چنگال گرگان آزاد کنی ! مرا نجات بده ! مرا نگهدار ! رقاصه جوان پس از ادای این جملات هیجان انگیز پیشانی حسنوف را غرق بوسه ساخت و با اضطراب و تشویش بچشمان عموزاده‌اش نگریست واورا بفرار ازخدمت تحریض نمود .

افسر جوان تمام تقاضا های جهان بانو را باکمال میل و رغبت اجابت کرد و گفت : خاطرت جمع باشد ! من تو را ازاین دامها رهائی خواهم بخشید ؛ تو آزاد خواهی شد ، توخوشبخت خواهی شد ! اما من ، من میخواهم باردوی یاغیان بپیوندم ، آیا توهم حاضری دراین امر بامن شرکت کنی؟

جهان بانو ازته دل جوابداد : بلی !

- پس ما باید قبل از اینکه آفتاب بدمد ، باردوی آزادگان بپیوندیم وباکفار بمبارزه بپردازیم ! حسنوف درحالتیکه اعصابش بشدت متشنج وروحش مضطرب بود، خطاب بجهان بانو چنین گفت :

ـ دختر عموی عزیزم، واقعاً تو چقدر زیبا هستی! تو ملك هستی و از آسمانها بزمین آمده‌ای، من ترا از ته دل دوست میدارم، من ترا می پرستم وقول میدهم که عماقریب باتو ازدواج خواهم کرد!

ـ انشاالله الرحمن الرحیم! جهان بانو باتبسم پر ملاحتی گفتار پسر عمویش را تائید و تصدیق کرد.

ـ راستی جهان بانو، تو زبان فرانسه را خوب بلدی، ما گاه و بیگاه میتوانیم بااین لسان عذب البیان باهم صحبت کنیم؟

ـ مراد! خجالت بکش! لعنت بکفار؟

ـ راست میگوئی! حق باتو است، ما مسلمان هستیم، مسلمان تمام عیار بایستی همه کفار را بیك نظر نگاه کند! اما جهان بانو، من حالا میخواهم بروم وسایل حرکت خودم و ترا کاملا فراهم کنم. نقشه من چنین است برای تو لباس نظامی بپوشانم و ترا علی الظاهر گماشته خود قلمداد نمایم آنگاه هر دو یمان در حالتیکه کاملا مسلح و مجهز هستیم با کالسکه مخصوص پستی که منحصراً در اختیار من قرار خواهد گرفت پس از اینکه شش فرسخ از شهر دور شدیم، باهم از بیراهه فرار خواهیم کرد، آنگاه دشمنان فقط باشمشیر آبدار من روبرو خواهند شد و بس، اما تو درست در سپیدهٔ صبحدم بمنزل من بیا تا باهم حرکت کنیم.

جهان بانو سر و صورت حسنوف را غرق بوسه‌های آبدار و آتشین خود ساخته، باهم بطور موقت وداع بعمل آوردند و افسر جوان در نزدیکیهای فجر از خانه رقاص جوان خارج گشت.

حسنوف مسحور ومدهوش، مصمم وجسور در راه حرکت میکرد، عشق آسمانی و بی‌پیرایه دخترعمویش اوراازخود بیخود کرده بود، اودر هرقدم که پیش میرفت درتصمیم خود پایدارتر میشد واما فقط یك چیزرا فراموش کرده بود، اورفیق همراه خود، افسراسپانیولی دون ژوان مورنو رامطلقاً ازیادبرده بود ونمیدانست که او بامورنو درایستگاه پست، هم منزل است وبجهان بانو سپرده است بهمین منزل مراجعه کند.

ناگهان این موضوع بیادش افتاد وبخود هشدارداد: این کاردیوانگی است!

ولی پس از چنددقیقه تأمل، مرادبخاطر آورد که افسر اسپانیولی نیز خودش سابقه توطئه نظامی دارد، مورنودرکودتا شرکت کرده ویاغی شده است، پس هیچگونه اشکالی ندارد که موضوع را برفیق راهش شرح دهد وحقیقت واقع را برایش راك وراست بگوید.

حسنوف پس ازورود بمنزل پست، مورنورا روی یك تختخواب سفری بسیارراحت وقشنگی آرمیده یافت. اوبواشکی رفیق را ازخواب بیدار نمود وباشاره بتختخواب سفری، مبارك است گفت!

مورنو در حالتیکه چشمان خواب آلود خودرا با انگشتانش مالش میداد، برای رفیق قفقازی خودشرح دادکه آنرا یکی از یهودیان اسپانیولی مقیم شهر تفلیس برایش هدیه کرده است. آنگاه شمهٔئی از تاریخچه یهودیان شبه جزیره ایبری را برای حسنوف حکایت کرد که چگونه درنتیجه آزاروشکنجه فیلیپ دوم پادشاه معروف اسپانیا به سالونیك مهاجرت

نموده‌واز آنجا بقفقازیه حرکت کرده درتفلیس رحل اقامت افکنده اند .

حسنوف داستانسرایی افسر اسپانیولی‌را قطع کرده چنین اظهار کرد: جهان‌بانو دخترعموی من‌است ! من تصمیم گرفته‌ام باوی ازدواج کنم و نقشه کارم اینست که بهمراهی‌او از خدمت‌ارتش فرار کنم وبشورشیان بپیوندم آنگاه درکوهستانها آزاد وراحت باهم زندگی کنیم !

ـ مورنو باکمال تعجب لب‌ولوچه‌اش‌را بیاویخت وگفت :

این چکاریست که میکنید ؟

ـ همان کاری که شمانیز درکشور خود کرده‌اید !

ـ باباجان، تو از مرحله خیلی‌پرت افتاده‌ای‌واز کارمن‌خوب خبر نداری ! کوچکترین وجه اشتراکی بین کارمن واقدام تو وجود ندارد . من برای آن طغیان کردم که‌رفقای نظامی‌من‌خیال طغیان داشتند، بعلاوه قصدما برای اعاده قدرت واختیارات سلطنت قانونی بودوبس! اماتو، تو میروی به سارقین مسلح بپیوندی، تو میروی باقطاع الطریق همکاری کنی، خیلی جای‌تاسف است که افسری جوان وشایسته، لایق وتحصیل کرده که سالنهای مجلل ومقامات معظم درانتظارش میباشد، دنبال‌چنین کارهای‌بیرویه‌ای‌برود! وبالاخره دریك گوشه‌جنگل‌هدف وقربانی گلوله مقامات انتظامی بشود .

ـ آقای مورنوشما مگرنمیدانیدکه سرنوشت پدرمن نیزهمینطور بوده‌است، اونیز درپناه صخره‌سنگی جان‌سپرده‌است!

ـ رفیق بیچاره ، دوست عزیزم ازاینکه تراسرزنش میکنم خیلی

متأثرم، سرنوشت پدرت نمیتواند سرمشق تو باشد. او تحصیل نکرده بود، او زندگی مدنی و مرتبی نداشت، تو یك شخص تربیت‌شده و دانشگاه دیده هستی، تو نمیتوانی خودرا بآغوش حوادث شوم و بی‌نتیجه بسپاری، آدم باید اهل منطق واستدلال باشد و اسیر احساسات بیربط نشود. میخواهی حقیقت واقع‌را برایت بگویم؟

–خواهش میکنم باکمال صراحت وصداقت هرآنچه که میدانی بگوی!

–تو با این حرکات وسکنات کودکانه‌ات کاملا ریشخندآمیز وقابل استهزا هستی!

این اخطار افسر اسپانیولی، افسر مهندس جوان‌را هاج وواج نموده و کاملا گیج کرد ولی بالاخره حسنوف چنین جوابداد: دوست عزیزم! الان جهان بانو باینجا خواهد آمد. من هرگز اورا برنخواهم گرداند.

این کاری است که شده وقراری است که گذاشته شده، البته هیچگونه برو برگردی ندارد! حسنوف باادای این جمله بطری عرق را از طاقچه اطاق برداشته گیلاسی را پرنموده لاجرعه بسرکشید.

دون ژوان مورنو دیگر هیچ چیز نگفت بلکه باآرامش تمام مشغول نظافت وتوالت گردید. حسنوف نیز در گوشه‌ای نشسته مشوش ومضطرب غرق تفکر بود. او هرقدر بیشتر اندیشه مینمود درتصمیمی که در حالت هیجان، دردل شب اتخاذ کرده بود تردید بعمل میآورد ونقشه خودرا غیر-عملی وصعب الاجرا می‌یافت وبالاخره ازجوابهای منطقی ومخالفت آمیز

مورنو حساب می برد. حسنوف که تحت تأثیر موسیقی سحرانگیز، زیبائی افسانه آمیز جهان بانو وبالاخره سادگی طبع خویش، طرح شاعرانه ای در نظر گرفته بود، درپی چاره جوئی وحل مسالمت آمیز قضیه بر آمد. او چندین گیلاسی عرق لاجرعه بسر کشیده بدقت فکر کرد وبالاخره تصمیم گرفت ازرفیق صدیق ودوست صمیمی خود دون مورنو استمداد نماید.

افسر مجرب اسپانیولی به مهندس جوان قول داد که جهان بانورا با کمال ادب ومهربانی، منطق واستدلال قانع کرده از تصمیم متخذه منصرف خواهد کرد.

اماجهان بانو پس از اینکه عموزاده اش بیرون رفت، بدون اینکه لحظه ای استراحت کند، بجمع وجور کردن چمدان سفری خویش پرداخت وسپس آپارتمان فروغ الحسنه را ترك گفته درلحظه موعود وارد ایستگاه پست گشت. سرباز نگهبان ایستگاه مانع ورود زن چادر بسر نشد، زیرا میدانست که یکی از افسران مسافر منتظر ملاقات باچنین کسی میباشد. جهان بانو بسالن کوچك عمارت پست دولتی وارد شد وچون خود را مواجه افسر اسپانیولی یافت، بزبان فرانسه نمره اطاق حسنوف صاحبمنصب مهندس قفقازی را از وی سئوال نمود.

مورنو باکمال مهربانی ومحبت ازجهان بانو خواهش نمود که در روی صندلی جلوس کند وسپس اضافه کرد که شما نامزد مراد حسنوف افسر رشته مهندسی ارتش وگویا دختر عموی وی میباشید. من صلاح میدانم که شما وحسنوف درتصمیم متخذه خود، تغییری قائل شوید، زیرا این نقشه

کاملاخیالی و بهیچوجه عملی نمیباشد!

ـمعلوم میشود حسنوف خودش بیرون رفته وشمارا مأمور مذاکره بامن ساخته است؟

ـمذاکره‌ای در بین نیست، فقط صلاح کار در آنست که شما بیهوده این جوان را قربانی منافع خود نکنید!

ـمگرپای منافع شخصی من درمیانست؟

مورنو که اینگونه روش صحبت را بی نتیجه دانست و بعلاوه جهان‌بانو را فوق العاده خشمگین یافت، هنجار گفتار خودرا عوض نموده، چنین گفت :

ـدوشیزه عزیز! شماهرگز ازاشخاص معمولی وعادی، نیستید که بتوان ازآثارظاهر وقراین مشهود بعوامل باطن وعلل نامعلوم درونی آنها پی برد! آیاشما حسنوف را واقعاً دوست میدارید؟

ـهرگز، ابداواصلا!

لحن تحقیر واستهزاآمیز جهان بانو کاملا هویدابود.

ـپس اورا برای‌چه میخواهید، مایل هستید اوچه بشود؟

ـمن میخواهم که اومرد شود! اواینك زن و بیغیرت است، اولش و بیعرضه است! اوکاملا گول خورده ومن میل دارم اورا براه‌راست هدایت کنم. شمافکر میکنید که من برای‌چه اورادوست میدارم؟ اوپسرعموی من است، اوتنها کسی است که ازدودمان ما شایسته ازدواج بامن میباشد، او یگانه اولادذکور خانوادهٔ ماست، من میل دارم که اوشوهر من شود، با

دشمنـان جنگ کند، درجنگ کشته شود و بدینطریق افتخـار و شرافت خانوادگی خودرا حفظ و برقرار نماید ومسلم است که من نیز انتقام خون اورا بنحواحسن ازکفار خواهم گرفت!

دون‌ژوان‌مورنو هاج وواج، مات ومبهوت دخترك لزگی رامی نگریست وسخت دراندیشه فرورفته بود، او که خودش از کوهستان کاتالان، سرزمین دلاوران اسپانیا برخاسته بود، درزادوبوم خویش هیچ‌مرد وهیچ‌زنی را در دلیری وشجاعت شبیه‌جهان‌بانو نمی‌یافت.

ـ دوشیزه گرامی، خواهش میکنم اندکی از آسمان بزمین بیائید وسطح فکر واندیشه خودرا باماخاکیان هم‌طراز کنید تـابتوانیم با هم صحبت نمائیم، حسنوف اهل این‌چیزهـا نیست، اویك جـوان مودب و معاشقه‌جویی است وشمانمی‌توانید اورا اززندگانی عادی‌وروزمره به‌بیراهه بکشانید.

ـ کی میتواند مانع اینکار بشود؟

ـ من!

ـ شما؟

ـ بلی، کاملا!

ـ شما کی هستید؟

ـ من افسر اسپانیولی دون‌ژوان‌مورنو که‌اینك درخدمت‌ارتش تزاری بسر میبرم واماازته‌دل خدمتگزاری بانوان زیباودوشیزگان‌طناز را کمر بسته وفرمانبردار ایشان میباشم!

دراین موقع بطور ناگهانی برق تیغه خیره کننده فولادی بدرخشید، جهان بانو تیغهٔ قمه را چند سانتیمتر در سینه افسر اسپانیولی فرو برده بود و اگر ممانعت رعدآسا و نیروی بازوان توانای مورنو نبود ، تیغه فولادین تا اعماق قلب وی فرورفته بود .

رقاصه جوان همچون شیر شرزه برسرسنك راه‌خودپریده‌بود واز چشمانش آتش شرر میبارید ، اما مورنو نیزهمچون دلاوران کوه‌پیکر، محکم دست جهان بانوراگرفته وپیچ میداد وبالاخره اورا بدیوارسالن چسبانیده، تیغه‌خون آلودرا بکنارانداخت‌وبیچون‌وچرا آزادش گذاشت.

افسر اسپانیولی درحالتی که دستمال بزرگی‌را سخت بسینه خودفشرده بود تامانع جریان خونریزی‌شود ، حسنوف‌را ازاطاق‌اندرونی‌صداکردو برای تماشای‌صحنه رنگین‌دعوت نمود ،آنگاه خنده کنان خطاب بجهان بانو چنین‌گفت : اگرمن دوست صمیمی و رفیق صدیق حسنوف نبودم ، میدانی با توچه میکردم ؟

رقاصه ستیزه جوباتفرعن وتبخترجواب داد· مثلاچه می کردی؟

ـ ترا باآغوش میکشیدم ، زیرا معمولا دخترانیکه قصد ایذا و اذیت جوانان را دارند ، باآنها غیرازاین نمیشود رفتارکرد !

ـ جهان بانو که‌تبسم لطیفی برلبانش‌نقش‌بسته بود چنین‌جواب‌داد : خیلی‌خوب این دفعه گذشت ! اما بار دیگر کار خود را میکنم و وظیفه‌ام را چنانکه بایدوشاید انجام میدهم !

ـ اما من‌هم بعد ازاین هشیارخواهم بود !

در این موقع حسنوف وارد سالن گشت، او از فرط باده گساری چشمانش مثل آتش سرخ گشته واز بیخوابی ورم کرده بود. پس ازاینکه باآرامش خاطر روی یك کرسی نشست خطاب بجهان بانو چنین گفت:

- عزیزم، انسان باید اینقدر اسیر احساسات نباشد، کمی آرام شو! اندکی ساکت باش! مرا نیز بگذار که راحت باشم، اینکارها که تو گفتی سزاوار وبرازنده من نیست، من امسال بپاریس خواهم رفت، البته مورنوی گرامی، برادر عزیزم نیز بامن خواهد بود، باپراهای مجلل و صحنه‌های مطنطن خواهیم رفت، جهان‌بانو! تومیتوانی باما بیایی‌وببینی که در پاریس کسانی‌هستند که میتوانند بهتر از تو رقص کنند وخیلی‌هم بیشتر ازتو تماشاچیان‌را تحت تأثیر جذبه سحر آمیزخود قراردهندو....

اما جهان بانو چشمان شرربار ونگاههای نافذخود را بدیدگان حسنوف دوخته ساکت وصامت او را مینگریست، حسنوف که تاب مقاومت درمقابل این‌نگاههای نافذ وسحرانگیز نداشت صورت خودرا بطرف دیگری چرخانده، روی بازوان‌صندلی‌پهلویی تکیه داد وبخواب رفت دراین‌موقع جهان بانو روی‌خودرا بطرف مورنوبرگردانده باکمال خونسردی چنین گفت:

- آقای محترم، شما را از اینکه توانستید نقشه خودرا باکمال متانت اجراکنید واو را از «بیراهه» برگردانید تبریك می‌گویم. بلی شما حق دارید، او «تربیت شده» وفرنگی‌مآب گشته است بطوریکه دیگر اجداد ونیاکان خودرا کاملا فراموش کرده، خون پدرومادر را از

یاد برده است ، او لش و بیغیرت ، رذل و پست شده است ! اما من ، من اختیار خود را در دست ندارم ، خداوند مرا چنین آفریده است شرارهٔ انتقام ، روح انتقام در شریان ها و جسد من مادام‌الحیات باقی خواهد بود. اما او ، او که اینك با خوردن عرقهای اهدایی رئیس شهربانی بخواب غفلت رفته ، یگانه کسی میباشد که از خانوادهٔ ما در جهان باقی مانده است ، من فکر میکردم که او در زندگی یار و یاور ، نگهبان و پرستار من خواهد بود ، او انتقام گذشته را از دشمنان ما خواهد گرفت. اگرچه این کارها بقول شما غیرعملی وخارج ازمنطق واستدلال است، ولی عقیده من همین است وهمین طورهم خواهد بود، وتا ابدلایتغیر است. من چندین بار، در سفر وحضر، در بیچارگی و پریشانی وحتی یکبار هنگامیکه در روزهای سرد زمستان در جنگلی مخوف مخفی شده وچندین روز گرسنگی کشیده بودم ، درفکر مرادم بودم ووقتیکه باهمین تسبیح صددانه استخاره کردم که آیا بدیدار عموزاده خود نائل خواهم شد ، جواب مثبت آمد وهمین امر دراین چندروز بالاخره بحقیقت پیوست . اما اینك معلوم میشود که او درفکر نجات من نیست ، او نمیخواهد مرا ازچنگال اهریمنان آزاد کند ، ومن مجبور خواهم بود که بیش ازپیش درلجنزار بدبختی غوطه‌ور گردم !....

شما ازاینکه اورا بسبك وسلك خود درآورده ومتمدن کرده‌اید؛ البته مغرور ومباهی هستید ، اما او اینك شخصیت واقعی خود راکاملا از دست داده ومبدل ببرده فوق‌العاده پستی شده است . شما مرا ازحمایت

اومحروم وبدین‌طریق بدبختیم را تکمیل کردید وبهمین جهت وزروبال من گریبانگیرشما خواهد شد ونفرین یك موجودمظلوم شامل‌سرنوشت شما خواهد بود ....

- نه نخیر ! جهان بانومرا نفرین نکنید ! سزای من این‌نیست ، من هرگز بدخواه شمانمیباشم ؛ من کاری بکارشماندارم من از آنچه که میان‌ما گذشت کاملامعذرت میخواهم وخواهش‌میکنم همه آنهارافراموش کنید وبدانیدکه من برای‌شمااحترام‌فوق‌العاده‌ای قائل میباشم وحاضرم هرچه ازدستم بیاید نسبت بشما انجام بدهم ، هرخدمتی که بمن محول کنید باکمال اطاعت انجام خواهد شد ؛ خواهش میکنم روی صندلی بنشینید ومثل برادر وخواهرباهم صحبت کنیم . شمایقین داشته باشید اختیار حسنوف کاملا بدست خود او است ، او خودش هرچه خواست تصمیم میگیرد واقدام میکند ، شما بعادات واخلاق‌او کاملا آشناهستید، شما ازاوچه انتظاری میتوانید داشته باشید ؟

جهان بانو باحالت بهت وتعجب ازمورنو سوال کرد . آیا شما مشروب زیادنمیخورید ومست نمیشوید ؟

- نه من چنین عادتی ندارم ! خوب حالاراجع بشماصحبت کنیم ، میخواهید چه بکنید ، چه تصمیمی‌دارید ؟

- جهان بانو درحالتیکه چشمان خودرا مستقیماً بصورت مورنو متوجه کرده بود ، چنین سئوال نمود . آیا شما درکشور خود به زنی دلبستگی‌دارید ؟

دون ژوان مورنو رنك ازصورتش بسختی پرید و کاملا زرد گشت ومثل کسانی که بدون استعمال داروی مخدر، ناگهانی مورد عمل جراحی واقع شوند به تب ولرز افتاد ولی معهذا جوابداد :

ـ بلی ! من عاشق زنی دراسپانیا میباشم !

ـ کاملا دوستش دارید ؟

ـ ازته دل دوست دارم !

جهان بانو در حالتیکه چادر خود را جمع کرده آماده حرکت میگشت ، صورت خودرا برسم زنان مسلمان زیرچادر مخفی کرد وروی آستانه درخروجی سرخودرا بطرف افسر اسپانیولی برگردانده وچنین گفت :

ـ رحمت خداوند همیشه شامل حال وی باشد ! خوشا بحالش !

مورنو ازته دل متأثر گشت، جهان بانو ناپدیدشد؛ حسنوف روی صندلی بخواب عمیقی فرورفته خرناميکشيد . دراینموقع مأمورپست واردسالن شد واعلام کرد که کالسکه حاضر بحرکت است . حسنوف را روی بازو داخل کالسکه کردند وپس ازچند لحظه شهر کوچك شماخی درگرد و غبارعظیمی که چهارچرخه درجاده برپا کرده بوداز نظر ناپدید گشت.

مناظر ومرایای طبیعی واقع در راه شماخی بباکو، با شکوه‌ترین چشم اندازهای قفقازیه را تشکیل میدهد. کوهستانهای پرنشیب وفراز، صخره سنگهای عظیم وناطراز، آبشارهای خروشان وجوشان وبالاخره جنگلهای تیره‌وتار، مخوف ومهیب که اشعه آفتاب باهزاران زحمت‌فقط اندکی قادربنفوذ دراعماق اسرار آمیز آنهاست، پیش‌چشم مسافرپدیدار

است. پس از طی مسافتی زیاد، آب زلال و گوارای رودخانه‌های بین راه که ساکت و آرام درجریان میباشند، چشم انسان را نوازش میکنند و خستگی راه را از تن بدرمینمایند، اینها مراحل انتقال ازمنطقه شماخی بشهر باکو هستند، بطوریکه بواش بواش آثار گرد وغبار ترویکاها (کالسکه‌های سه‌اسبه) که درحوالی شهر بآسمان بلندمیشود مشهود میگردد، این پرده‌های گرد وغبار بی نهایت شفاف و روشن میباشند، اینجا مهدزردتشت و یکی از باستانی ترین کشورهای آسیا است .

مورنو که غرق خاطرات ملاقات ناگهانی خود بارقاصه جوان شماخی بود، از این مناظر دل‌انگیز ومرایای افسانه آمیز خبری نداشت . کالسکه چهارچرخه اورا بسرعت حرکت میداد ولی وی تمام افکار وحواسش پیش جهان‌بانو مانده بود. زخمی که رقاصه برسینه‌اش وارد کرده بود، بالنسبه سخت بود ودردمیکرد، امااین دردها درمقابل احساسات خیال انگیز و سخنان هیجان آمیز جهان‌بانو خیلی ناچیز و کاملا فراموش شده بود .

بطوریکه افسر اسپانیولی درزوایای خاطرات وتاثرات خودفقط صورت ملکوتی وسیمای آسمانی رقاصه جوان را مشاهده میکرد ولی جهان‌بانو بیش ازپیش درنظر وی محترم ومعظم جلوه گر میگشت. البته این احساسات یك نفرجوان اسپانیولی است ، شاید اگریکنفر آلمانی وشمالی بود، طور دیگر فکرمیکرد وبطریق دیگری قضاوت مینمود .

جهان‌بانو، دخترك بیچاره سراپایش اسیر احساسات بود، اوهرگز نمیتوانست ازخاطرات خیال‌انگیز وروح‌پرورزادوبوم اجدادی، لحظه‌ای

خارج شود، زندگی گذشته و آزادی ایلانی، جنگهای خونین و دلگدازی که بین اقوام و کسان وی، با کفار بوقوع پیوسته بود، با تمام جزئیات و کوچکترین حوادث، در پیش چشم وی زنده جاوید و مجسم دائم بود! علی رغم مهر و محبت زایدالوصف بانوی ژنرال، جهان بانو مدام از او متنفر بود، و همیشه تعریف و توصیفی که این زن بزرگ از وی در مجالس و محافل مینمود، در نظرش موهن جلوه گر میشد. در ایام کودکی، هنگامیکه جهان بانو با فرزندان ژنرال شماخی پیش معلمین زبردست سرخانه، مشغول تحصیل بود، از خود استعداد خارق العاده‌ای بمنصه ظهور رسانید او مثل تمام افراد آسیائی باذوق و شوق وافری بآموختن مقدمات علوم و زبان خارجی پرداخت و در درسهای خود از فرزندان ژنرال خیلی جلو افتاد؛ بطوریکه همیشه محسود و مغبوط آنان واقع میشد. جهان بانو فکر میکرد که کفار از طریق سحر و جادو پیشرفت کرده‌اند و اسرار هرگونه طلسمی بطور بطور مسلم در کتابها نهفته است؛ لذا باحرص وولعی خاص بخواندن کتب پرداخت، هرچه بدستش میرسید مطالعه مینمود، تا بلکه بآرزوی خود؛ بفنون سحر و جادوی فرنگیان آشنا شود، امادر اینمقوله هرچه بیشتر جست کمتر یافت و بالاخره کاملا مأیوس گشت. ولی معهذا تردید نداشت که کفار فقط از طریق سحر و جادو پیشرفت کرده حکومت خود را بر دیگران تحمیل نموده‌اند.

جهان بانو همانطوریکه به حسنوف حکایت کرده بود، از سرگذشت عموزاده خود، مراد کاملا مطلع و آگاه بود که چگونه از مهلکه مخوف نجات

یافته وسپس دردانشگاه نظامی سن‌پترسبورك تحصیل وتعلیم یافته است. او بااحساسات خیال‌انگیزخود فقط مرادرا نامزد طبیعی وشوهر آینده خودمیدانست وچون خیلی بدبین وبهمه کس سوءظن داشت، لذاخیالات ومکنونات خاطر خودرا هیچوقت باهیچکس درمیان نمیگذاشت بلکه فقط استخاره‌میکرد. او به‌تسبیح صددانه‌خودباعجاز می‌نگریست و آنچه راکه‌ازاین سبحه‌مقدس استنباط‌واستنتاج میکرد، وحی‌منزل میدانست. اوپس‌ازاینکه برای‌ادامه زندگی رقاصه‌شد، بهیچوجه کوچکترین تنزلی درشخصیت‌خود احساس نکرد. زیرا این‌هنرظریف‌بلدهٔشماخی شمرده میشد ورقاصان این‌شهر درسراسر مشرق‌زمین انگشت‌نما بودند وبطور کلی‌رقص ازافتخارات اجتماعی ومباهات‌هنری محسوب‌میگشت . بعلاوه زنان درکشورهای مشرق بطورکلی فاقد مقامات اجتماعی معینی‌میباشد، زنان خاورگاهی پادشاه، وگاهی برده‌هستند وبهرصورت بالاخره زن هستند یعنی هیچگاه اندیشه‌های دورودراز واحساسات خیال‌انگیز خود رادرترازوی منطق‌واستدلال بسنجش درنمیآورند وبرای گفتارهاو پندارها خویش مسئولیتی احساس نمیکنند. بطوریکه این‌احساسات گاهی آنها راتاپرتگاه‌مرك سوق‌میدهد وگاهی بسریرسلطنت می‌نشاند.

جهان بانو دختری کاملا پاك وعفیف ، معصوم و متقی بود ، دامن اوهرگز بکثافتی آلوده نشده بود ، امابایدمتذکر شدکه تقوایش کاملا زنانه وازروی احساسات و بطورکلی ناپایدار بنظر میآمد. زیرا مسلم بودکه او در صورت لزوم کاملا از تمایلات خویش فرمانبرداری خواهد

کرد. اما چون باستخاره عقیدتی وافر داشت و ملاقات خود را بامراد حسنوف حتمی میدانست، بآینده خویش خیلی امیدوار بود. گرگوار ایوانیچ، دشمی عقل ازاین‌جهت که او را به استاندار طرابزان فروخته بود، علی‌الظاهر اقدام مثبتی بعمل آورده بود وخوب تشخیص داده بود که جهان بانو ازفرنگیها کاملا متنفر است و بهیچوجه حاضر بنزدیکی با چنین اشخاص منفوری نخواهدبود. فروغ الحسنه، معلمه رقص وی نیز بالطایف‌الحیل درقبول این معامله از طرف جهان بانو سعی وافری بکاربرده وحنایش کاملا رنگ گرفته بود؛ بطوریکه دخترك مغروربتسلیم خویش باستاندار طرابزان خواه ناخواه راضی گشته و قول داده بود و قول خود را محترم میشمرد. وضعیت جهان بانو درآنروزها چنین بود مظلوم وبی‌پناه، رقت بار ورحم آوردنی، اگرچه اوهرگز خودرا چنین نمیدانست وازهیچکس تقاضای کمك نمیکرد وباتفرعن وتکبر و ناز و غرور راه میرفت...

بعد ازچندساعت، حسنوف از خواب بیدار گشت، او فوق العاده کوفته وخسته بنظرمیآمد وهیچ‌حرفی نمیزد، او اصلا وابدا اسم جهان بانورا بزبان نیاورد وازماجرای شماخی بهیچوجه سخنی نگفت. مورنو که رفیق خودرا چنین کوفته وخسته، مهموم و محزون مشاهده کرد، درصدد تفریح خاطر وانصراف وی برآمد. اما افسر جوان قفقازی در قلب خود، در روح خود خلجان و هیجان احساسات عجیب وغریبی را مشاهده مینمود: غرایزطبیعی، سنن باستانی، آداب وعادات قومی، ضعف

نفس ، تسلیم وتفویض ، ندامت وپشیمانی درجوش و خروش بود ، اما هیچیك ازاین احساسات قادر بمغلوب کردن حریف نبودند . بدینطریق قسمت اخیرمسافرت باحزن واندوه بپایان رسید . کالسکه بحول وحوش شهر باکو رسید . ولی افسراسپانیولی‌ازنخستین نظاره بمحل‌مأموریت خویش چندان راضی بنظر نمی آمد .

بحرخزر با امواج متلاطم‌خود درجوش وخروش بودو بنظرخیلی نامهربانتر از دریا های مغرب زمین جلوه گر میشد . افق نامحدود در سطح دریا تا ثغور لایتناهی امتدادمی‌یافت وچشم انسان تیره‌وتارمیگشت. آسمان‌ابر آلودوسیاه‌بنظرمیرسید ، دود کشهای آسمانخراش کارخانه ها دود خفقان‌آور زغال سنك را در جو پراگنده میساختند ، سوت بعضی ازفابریکها بغرش سامعه خراش‌خودادامه میداد . کاخ مسکونی‌پادشاهان سابق بانخوت وغرور همچنان سرپا ایستاده بودوبا ابهت وجلال هرچه تمامتر نمایان‌میگشت. عمارات‌نوساز جدیدالاحداث باساختمانهای‌قدیمی وکهنه‌ساخت مظهراختلاط سلیقه وفرهنك‌مشرق زمین با دنیای مغرب بود . چون کمی پیش باران سختی باریده بود ، کوچه هاراگل و لای فراگرفته‌عبور ومروررا برای عابرین اعم ازانسان وحیوان فوق ـ العاده مشکل ساخته بود . دراین‌موقع یکنفر خانم شیك پوش اروپائی درحالتیکه باآخرین مدپاریس خودراآراسته بود ، فرز وچابك ازجلو کالسکه رد شد . اما عده کثیری ازگدایان و فقیران جلو درشکه را میگرفتند وبا لهجهٔ عامیانه فرانسه تکدی کرده تقاضا مینمودند.موسیو

آرزان ؛ موسیو باندالون ! در این موقع تابلوهایی که بر سر درب بعضی از دکانها باعبارات وجملات فرانسه نوشته شده بود ، بخصوص جلب توجه میکرد . کفاشی پاریس ، فروشگاه لندن ، مغازه نیویورك و غیره و غیره اما هیچیك ازاین عبارات و الفاظ قلنبه سلنبه در جلب مشتریان بومی تأثیری نداشت ، زیرا آنها باطبع ساده و پاك خود خوب میدانستند که این چرندها جز دانه های فریبنده چیز دیگری نمیباشد .

خلاصه حسنوف دیگر کاملا بیدار وهشیار گشته بود ، دون ژوان مورنو نیز ازطرف افسران پادگان باکو باکمال صمیمیت وصفا استقبال گردید . پس ازسه ماه او بدرجه ستوانی سابق خویش نایل گشت واندکی بعد نیز رتبهٔ سروانی بدست آورد و آسوده ومرفه مشغول زندگی خوش وخرم نظامی گردید . برای نظامیان جهنم با ترفیع درجه ببهشت برین بدون ترفیع خیلی مزیت دارد. اما مدتی مدید دل مورنو مهموم ومحزون بود ، اومدام بامیهن خویش مکاتبه مینمود وازمعشوق خویش نامه‌های نمکینی دریافت میکرد . او بطور دائم غرق تخیلات رمانتیك وافسانه ـ آمیزی بود ، ولی بر اثر ایام درجه تب پایین میآمد ، بطوریکه پس از چندی دیگر مثل سابق دلگیر ومغموم نبود . بطوریکه پس ازچندسال هنگامیکه اوضاع اسپانیا از لحاظ سیاسی دگرگون گشت وآنچه که رابطه عاشق ومعشوق را بطورموقت قطع کرده بود از میان برخاست ، معهذا دون مورنو بمیهن خود مراجعت نکرد . زیرا اولا در ارتش تزاری بمقامات شامخی نائل گشته بود ، درصورتیکه اگر باسپانیامعاودت

مینمود میبایستی باز ازاول شروع کند واین یك کارشاق وغیرقابل تحملی بود ، درثانی او ذخیره مالی ومادی مهمی نداشت که بتواند باآن بودجه یومیه خود را ترمیم نماید ودردامنهٔ پیرنه به‌اش خوش بگذرد ، مضافاً براینکه معشوقه‌اش نیزچندان ثروت شایان توجهی نداشت که جبران این نقیصه‌را بنماید ، لذا هردو ، عاشق ومعشوق بمرورزمان ازدرد وغم خود کاسته بزندگی عادی خویش مشغول شدند ولی اگرچه دیگر بدبخت نبودند ، اما هرگزخوشبخت نگشتند .

چندی پس ازورود دون‌ژوان مورنو بباکو ، اویکشب هنگامی که‌ازمهمانی‌مجلل‌ژنرال شهر بمنزل‌مراجعت‌میکرد ، باحادثه عجیبی‌روبرو شد . شب دیروقت بود ، بادو کولاك بشدت میوزید وبرف کوچه‌هارا بسر وچشم عابرین می پاشید . امادر کوچه عابری غیر از مورنو نبود ، هوا فوق‌العاده سرد و آسمان کاملا تیره‌وتار بود ، فقط از گوشه و کنار آسمان تیره وسیاه چند ستاره درشت باحالت‌لرزان بنظرمیرسید .

شبی گیسو فروهشته بدامن   پلاسین معجر وقیرینه گرزن
بکردارزنی زنگی که هرشب   بزاید کودکی بلغاری آن‌زن

مورنوباچشمان‌تیز وهوشیارخودازدوریکنفرزن‌چادربسری‌رامشاهده کرد که بسرعت درحرکت‌بود ، اما گاه‌وبیگاه چنددقیقه‌می‌ایستاد ومضطرب و مشوش‌به پس‌وپیش‌خودمینگریست . مسیروی‌بکاخ‌قدیمی‌حکمران کل‌باکو منتهی میشد ومنزل مورنو نیز درکنارهمین‌خیابان واقع‌شده‌بود ، مورنو بلا اراده بسرعت زن چادر بسر را تعقیب میکرد . او خودش بدبختی

فراوانی دیده بود ومعمولا کسانیکه درفراز و نشیب زندگی بمصایب فراوانی گرفتار میشوند یابددل و بدبین از آب درمیآیند ویا اینکه خوشدل و خوشبین میشوند ، افسر اسپانیولی در جرگه دسته اخیر بود . او میل داشت بزن بدبخت که مضطرب ومشوش دردل شب تار وزمستان سخت بابنوروآنور میرفت کمك کند ، یاری نماید ، رهنمایی بعمل آورد...

دراین‌موقع ناگهان از یك پس کوچه ، هیکل هیولای مرد بلند قدی درمقابل‌مورنو نمودار گشت .افسر اسپانیولی وقتیکه بدقت نگریست، گرگوارایوانیچ،دشمن عقل‌واندیشه را پیش‌خودیافت که‌لرزان‌ونگران به دون مورنو سلام گفته‌ازروی‌تقاضا کرد که‌اورا در نجات‌دخترك بدبخت یاری نماید !

مورنو که از این پیش آمد خیلی متعجب واندکی متوحش شده بود پرسیدکدام دخترك ؟کدام بدبخت ؟...

ولی دشمن عقل با هیجان واضطراب جواب داد که حالا وقت صحبت ومذاکره نیست ، باید هرچه زودتر دخترك بدبخت را از مرك نجات بدهیم !

افسر اسپانیولی باقدمهای فرزوچابك و باسرعت غیرقابل تصوری بزن‌چادربسر نزدیك میشد وباکمال تعجب مشاهده کرد که وی‌دم‌درب خانه‌او، توقف کرد!

دراینموقع کم‌مانده بود که زن‌چادربسر بزمین سقوط نماید ولی مورنو بسرعت برق خود را بهوی رسانید وبادو بازوی خود اورا سرپا

نگهداشت ووقتیکه درست بصورتش نگریست با کمال حیرت مشاهده کرد که جهان بانو است!

دوشیزه چادر بسر از ملاقات با مورنو یکنوع جریان رعشه آور الکتریکی در وجود خود احساس کرد ودر صورت پژمرده ورنك پریده اش برای یك لحظه بارقه حیات مشاهده شد. در اینموقع بازوان خودرا بگردن افسر اسپانیولی انداخته و اورا تنگ بآغوش خویش کشید وفقط یك کلمه بزبان آورد:

ـ الوداع!

بلافاصله بازوان دخترك باز شدند، وجسد بیروحش روی زمین پوشیده از برف سقوط نمود. وقتیکه مورنو درست بصورت وی نگریست با کمال حیرت مشاهده کرد که جان بجان آفرین سپرده است!

دون ژوان مورنو میخواست جسد را بدرون منزل خویش ببرد، ولی در اینموقع دشمن عقل فرارسید وازاینکار مانع شد و گفت: نه، من باید او را کفن ودفن کنم، مخارج وهزینه تدفین وی را بایستی من تقبل کنم، زندگی او بعهده من بوده است، مرده اش نیز بعهده من خواهد بود. من اورا چون فرزند عزیزی دوست میداشتم وهمیشه به اش میگفتم که خوش و خرم باشد، ولی این دخترك عجیب این چیزها سرش نمیشد. وقتی که به اش میگفتم، دنیا برای تو سجده میکند، ژنرال برایت میمیرد، اوشانه ی خودرا بالا میانداخت، اوحاضر نشد که بطرابزان برود، حتی دیگر رقص هم نمیکرد، نصایح وخیرخواهیهای فروغ الحسنه کاملا بی نتیجه بود من خودم مدام برایش

نصیحت میکردم که از مصایب عقل وفکر خودشرا راحت کند وزندگی راخوش بگذراند ، ولی اوبخیرخواهیهای من گوش نمیکرد ، بلکه همیشه مشغول گریه وزاری بود ودائما سروصورت خودرا میخراشید و وندبه وناله مینمود ووقتی که ازش سئوال میکردم این کارهارا چرا میکنی؟ جواب میداد:

-من دوست میدارم [illegible] دوست نمیدارند!

[illegible]ن عقل سپس چنین ادامه داد: من اورا خیلی دوست میداشتم ، اوخیلی قشنك وفوق العاده سحرانگیز بود، اورا برای یکمدت باراضی خوددردهات بردم، تامگر درآنجا مشغول شود وانصراف خاطر پیدا نماید. ولی افسوس که این چیزها برای وی تأثیری نداشت، اوباز بطور مدام گریه میکرد، یواش یواش زردولاغر میگشت. یك روز برای معالجه وی پزشگی حاذق مراجعه کردم، دکتر پس از معاینه دقیق اظهار داشت: نباید سرما بخورد! ولی همانشب اومرا غافلگیر کرده تاسپیده صبحدم روی برف خوابیده بود! صبح روزبعد ازمن تقاضا نمود که بباکو برویم . وقتیکه سئوال کردم برای چه؟ باکمال تعجب مشاهده نمودم که چنین جوابداد:

من مورنورا دوست میدارم ! میخواهم درآستانه وی جان بدهم!..

پیش خود فکر میکردم که این حرف نتیجه تب وهذیانست ولی اودر تقاضای خود بیش ازپیش اصرار میکرد، ناچار اطاعت کردم وامروز عصر ازشماخی بباکو رسیده ایم. پس از ورود بباکو مرادنبال پزشگ فرستاد،

ولی خودش بلافاصله بعد ازمن ، ازخانه خارج شده بهمین‌جا آمده است !......

جهان‌بانو، دخترلزگی متعصب پس‌ازعدم‌توافق باحسنوف میتوانست باکمال خوشی‌وخرمی درحرم‌سرای‌استاندار طرابزان زندگی کندومثل دیگر زنان مشرق زمین عمر خودرا بسر آورد ، ولی‌او چون بخدای میهن خیانت وزیده‌ویکنفر فرنگی، یك شخص خارجی‌را دوست داشته بود، لذادیگر شخصیت ملکوتی وروح‌پاك وآسمانی دروی‌وجودنداشت، اوضعیف وزبون درگذشت...

اما حسنوف وقتیکه این داستان‌را شنید زیرلب‌مارسیز* راترنم میکرد!...

---

* سرود انقلابی فرانسه

جنگ ترکمن

پدرومادرم درجشن نامگذاری مراغلامحسین نامیده بودند،ولی چون این اسم پدر بزرك من بود،لذا باحترام آن مرحوم مرا «آقا» میخواندند. زیراچنانکه معمول ومتداول است اطفالی را که بنام بزرگان گذشته شان نامیده‌اند ، هیچوقت بهمان نام نمیخوانند بلکه باحترام گذشتگان فقط بلقب «آقا» ملقب کرده وبهمین اسم موسوم مینمایند، البته سرنوشت من نیز غیراز هم میهنانم نمیبایستی باشد، اما در دورهٔ جوانی یعنی هنگامیکه بخت و اقبال بمن روی آورد ومختصر ثروتی بهمزدم مرا آقابیك خواندند، ولی این لقب مجلل برای من ادبار عجیبی بار آورد بطوریکه بالاخره مبدل به«آقابابا» گردیدم،زیراچنانکه معلوم است لقب بیك بافقر ومسکنت بهیچوجه سازگار نمیباشد. خلاصه بعداز اینکه به زیارت ضریح ثامن الائمه حضرت موسی بن الرضا مفتخر گردیدم و از آش احسانی آن آستان گرامی میل نمودم،مرا «مشهدی آقابابا» نامیدند،ولی چون من دوست داشتم که «مشهدی آقابیك» خوانده شوم لذا تمام دوستان واقوام مرا باعنوان اخیر صدا میکردند، که هم یادگار دوران ترقی وسعادتم بودوهم نشان عقیده ایمان مذهبی والبته پرواضح است که در گذشته درمیان شهرنشینان وحتی امروزه در بین دهاتیهالقب «مشهدی» خیلی خیلی مهم میباشد

من در یکی از دهات فوق‌العاده مصفای خمسه واقع در حدود آذربایجان بدنیا آمده‌ام. این ناحیه بهشت‌نشان که دردامنه کوهستانهای آسمان‌خراش بوجود آمده بی‌نهایت زیبا واز مواهب طبیعت بحد اعلا بهره‌منداست. جوش‌وخروش آبهای زلال که‌دردامن کوهها بصخره‌سنگ‌های عظیم برخورده مناظر دل انگیزی بوجود میآورد فوق‌العاده تماشائی وسحر انگیز است. درسرتاسر کنار نهر آب، قلمستانهای خرمی‌وجود دارد که‌درپیش چشم‌همچون شادروان زمردنشانی جلوه‌گر میگردد، اماهنگامیکه مرغان بهاری وپرندگان رنگارنگ آهنگهای آسمانی وموسیقی نشاط‌انگیز خود را بربالای شاخسارهای پرطراوت قلمستانهاساز میکنند واقع‌انسان مدهوش‌میشود وبیادش آیه جنات‌تجری من تحتهاالانهار ... میافتد. بعقیده‌من بزرگترین خوشبختی برای انسان آنست که‌درزیر چادر زمردین درختان این دیار نشسته قلیان گیا را که با گلاب‌پر نموده‌اند دم‌دهانش بگذارد وغرش‌مهیج ومهیب آب‌رودخانه راتماشاکند. سرزمین‌ما بسیارمنبت وحاصلخیز بود، برنج وگندم وکتان وغیره‌خوب‌ببار میآمدوعلاوه‌براینکه مصرف‌سکنه رابخوبی کفاف‌میداد مبالغی هم‌بنقاط دیگرصادر میگشت. برای‌پرورش بوته‌های پنبه، گرچك میکاشتیم، زیرافقط‌درسایه چترهای‌سبز برك گرچك بوته‌های‌پنبه‌میتوانستند ازآسیب گرما محفوظ مانده، رشدونمو کنند. معمولا یك‌نفرمستوفی‌بنام عبدالحمیدخان، ازطرف دولت‌مامور اداره‌ٔامور مالی وکشاورزی محل بودو این شخصیت محترم مارااز هرگونه تجاوز وتعدی حکام حراست

میکردوماميتوانستیم در کمال رأفت و رفاهیت بزندگی مشغول شویم و بدین‌ـ
طریق کاملا خوشبخت بودیم.

امامن بهیچوجه اهل زراعت وفلاحت نبودم واز این قبیل چیزها
خوشم نمی‌آمد، ولی باغ و بوستان راخیلی دوست میداشتم وغالباً بتربیت
تاك مو وتولید هندوانه وخربزه همت میگماشتم.

در پانزده سالگی دیگر از این چیزهاهم خوشم نمی‌آمد، بطوریکه
فقط بشکار می‌پرداختم، وهمیشه مبالغ کثیری تیهو ودراج و کبك بچنك
آورده بقیمت مناسب میفروختم. چون تقریباً تیرانداز ماهر وزبردستی
بودم یواش یواش بشکار آهو وغزال مشغول شدم ولی هیچوقت باخرگوش
کار نداشتم زیرا هیچکس آنرا نمیخرید و معمولا میگفتند که گویااین
حیوان از اجساد و نعش مردگان تغذیه میکند!؟ بالاخره کمی از کوهستانها
بالارفته بجنگلهای گیلان داخل میشدم. اینجا گنجینه ببر و پلنك، یوز و گراز
است ومن با هدایت وارائه طریق صیادان هنرمند گیلانی میتوانستم
گاه و بیگاه از این حیوانات صید نمایم و از فروش پوست گرانبهایشان صاحب
ثروت ومکنتی شوم. وچون این شغل راخیلی دوست میداشتم، بعلاوه
چنانکه گفتم درآمدخوبی هم داشت لذا در کمال رافت ورفاهیت، خوشی
وخرمی بسر میبردم. هیچوقت پدرومادر وخواهرم ازعایدات سرشار و
جیب پرمن خبر نداشتند تااینکه تصادفی پیش آمد ومرا مجبور ساخت که
آنهارا ازجریان مطلع سازم، من عاشق شدم واین امر تمام طرحهای مرا دایر
بمخفی داشتن ثروتم، نقش بر آب کرد، البته خواست خداوند چنین بوده است:

العبد یدبر والله یقدر !

من دخترعموی چهارده‌ساله‌ای داشتم بنام لیلی که فوق‌العاده زیبا وبی‌اندازه رعنا بود ، چشمان درشت وسیاهش با نگاههای سحر آمیز انسان‌را مست ومدهوش میساختند ،گیسوان پرپشت وانبوهش بیننده را چنان ازخود بیخود میساخت که نمیتوان تعریفش کرد زیرا باصطلاح یدرك ولایوصف بود ، ومن‌عاشق‌دلباخته وآلودهٔشیفته وی بودم. معمولا درساحل رودخانه ، درآنجاها که شاخ وبرك درختان فوق‌العاده انبوه و حجاب ضخم و دلاویزی، بوجودآورده بود ، ما باهم می‌نشستیم و ساعتها صحبت مینمودیم ، همدیگررا از ته دل دوست میداشتیم وبهیچوجه از یکدیگرسیر نمیشدیم وخیلی‌وقت، گذشت‌زمان‌راکاملافراموش‌میکردیم. من چنان شیفته لیلا بودم که اگر یکروز درمحل ملاقات حاضر نمیشد، سخت مضطرب ومشوش‌میگشتم، بطوریکه باهیجان واضطراب‌بسراغش میرفتم وبالاخره پیدایش‌میکردم، اتفاقاً همین کاریعنی‌تعقیب ودنباله روی من موجب‌آن شدکه بحقایق وحشت انگیزی پی‌ببرم . بالاخره معلوم گشت که لیلی‌تنها بامن رانده وونداشته است !..

لیلی باندازه‌ای، نجیب وپاك ، معصوم و ملکوتی بودکه من فکر میکردم اشتباه میکنم ، بچشمان خود باور نمینمودم اما بالاخره حقایق مشهود غیرقابل‌انکار است. من‌بچشم خود مشاهده کردم که اوبادیگران نیز مشغول مغازله و معاشقه میباشد والبته این دزدی نبودکه بتوان بآسانی آنرا تحمل‌کرد!...اما من که خیلی‌مغرور وفوق‌العاده مناعت‌روح

داشتم ، نمی‌توانستم این دردهای بیدرمان خود را بزبان بیاورم وحقایق را بلیلی چنانکه باید و شاید گوشزد کنم ولی بالاخره چاره‌ای نبود ، میبایستی موضوع را باوی آشکارا درمیان نهم و ازش استمداد بجویم . بدین ترتیب پس ازاضطراب وهیجان زیاد بهاش چنین گفتم :

ـ دخترعموی عزیزم! روح من ، جان من ! جهان من!.. ودرحالتی که سیل سرشك برخسارم جاری بود ، چنین اضافه کردم . عزیزم تو باحسن بازی‌میکنی، باکریم‌حرف میزنی، باسلیمان اینوروآنور میروی‌و بالاخره حتی باعبدالله سروسری داری ! البته این چیزها گناهان کبیره نیستند، زیراآنها نیز عموزادگان تو هستند ولی‌چنانکه میدانی‌من باتو عهدوپیمان بسته‌ام‌وتوسوگندخورده‌ای که مادام‌الحیات نسبت بمن‌وفادار وصمیمی‌باشی، اما مع‌التأسف میبینم که عهدوپیمان خودرا بیاد نداری و مرا بمرك درجوانی محکوم میسازی،من دیگرطاقت این‌چیزهارا ندارم، بلب مرگم ، من درعذاب الیم بسرمیبرم ، خلاصه زندگانی دیگر برایم زندانی تنك‌وتاریك شده است ! دخترعموی عزیزم ! ترابخدا، بمن‌رحم کن ! مرا جوانمرك ننما ! من خاکپای توام، من بنده حلقه‌بگوش‌توام! ای گنجینهٔ گرانبها ! ای‌لیلی بمن رحم بنما !..

ومن درحالتیکه چنین استغاثه مینمودم، زارزار میگریستم ، سر وصورتم را بناخن میکندم، بامشت بسرم‌میکوبیدم وبالاخره‌مثل‌یك‌سك پست زیرپایش غلط میزدم !

لیلی که ازمشاهده‌وضعیت هیجان‌انگیزوغیرعادی‌من مات‌ومبهوت

شده‌بود، بازوان بلورین خودرا بگردنم انداخته سروصورت مرا غرق بوسه‌های نمکین خود ساخت و گفت :

ترا دوست میدارم واز ته دل ترا می پرستم ، ازگذشته بگذر ، بگناهانم قلم‌عفو کش! خیلی‌خیلی معذرت میخواهم ، دیگرمنبعدبهیچ‌ـ وجه از آن چیزها خبری نخواهد بودوبسرت قسم میخورم وبه‌ات قول میدهم که من فقط مال توهستم ، بتو متعلق میباشم ومادام‌الحیات مال تو خواهم بود و دلیل شاهد صادق درآستین باشد : فردا بیا ازپدرم مرا خواستگاری کن والسلام شد تمام !..

او پس ازادای این‌جملات ، مرا بیش‌ازپیش درآغوش خود فشار داده سروصورتم را غرق بوسه می‌ساخت . اما من دچاروضع عجیب و مخمصهٔ غریبی شده بودم ، توضیح آنکه اگر بنا میشد من از لیلی خواستگاری کنم ، میبایستی از وجود گنجینه نهانی خود پدر ومادرم را آگاه سازم واشرفیهای گرامی را خرج عروسی وشیربهای لیلی نمایم ، ولی‌این برای من یك‌بدبختی عظیم وغیرقابل تحملی‌بشمارمیرفت ، زیرا سرکیسه بازمیشد وذخایرپولی‌من خرج میگشت وبدینطریق من‌دیگر صاحب اشرفیهای عزیز نمیبودم ، وتحمل این‌حقیقت خیلی شاق ودشوار بنظرمیآمد . ازطرف دیگر لیلی‌را من واقعاً دوست میداشتم ، اورا ازته دل می‌پرستیدم ، به‌اش عشق میورزیدم وازاینکه اطلاع‌پیدا کرده بودم، حسن و کریم‌وسلیمان وعبدالله‌را باوی سروسری‌است‌دیگر کاملادرمانده وفی‌الواقع‌مشرف بموت شده‌بودم ، البته بااین‌ازدواج دیگررقیبان کاملا

از بین میرفتند و من راحت و آسوده از لب لعل و چشمان درشت و شبه گون لیلی بهره‌مند میشدم و بدینطریق سعادتمند ترین فرد بشری وخوشبخت ترین شخص جامعه بشمار میرفتم . اما چنانکه گفتم از آنطرف آب شدن اشرفیها دلم را سخت رنجور میساخت و بدین ترتیب روحم گرفتار تضاد عجیب وغریبی شده بود ، و بالنتیجه گریه‌ام مضاعف وشدیدتر گردید ، آه وزارم بلندتر ودلخراشتر شد ، چنانکه بیچاره لیلی که فکر میکرد شاید او سبب تشدید آلام و موجب هیجان من شده‌است ، چنین گفت :

ـ روح من ! جان من! دیگر این گریه‌ها برای چیست ، درصورتی که من به‌ات قول قطعی دادم که مال توام، وتو درظرف همین امروز وفردا مالك وصاحب من خواهی شد !؟

این سخنان ملکوتی لیلی مرا مات ومبهوت و کاملا از خود بیخود کرد بطوریکه من ناچارشدم به‌اش چنین جواب بدهم :

ـ من نادارم، من بیچیزم، من حتی قادر نیستم پول لباسی که بتنم هست، به بزاز بازار بپردازم، و بااین ترتیب چطور خواهم توانست خرج عروسی و بخصوص وجه شیربهای تورا بپدرت بپردازم، راستی لیلی فکر میکنی که پدرت در اینمورد راضی به وعده بشود، تادر آینده من آنرا به‌اش بپردازم ؟

ـ آه! این امر غیرممکن است! کاملا محال است! زیرا پدرمن هرگز کسی نیست که دخترزیبائی چون من راه مفت ومسلم بچنك داماد بسپارد! آخر باید انسان سرش کمی توی حساب باشد !

او پس از ادای این جملات سرش را پائین انداخته مشغول جمع آوری گلهای خوشبوی وحشی که درمیان گیاهان دیده میشدند، گشت والبته لب ولوچه‌اش کمی آویزان بنظر میرسید ولی این اداواطوار اوچنان دلپسند وروحبخش بود که انسان را بلااراده ازخود بیخود میساخت، ولی من عقلم را کاملا بسرم جمع کرده برایش چنین جواب دادم :

ـ البته این بدبختی خیلی بزرگی است! افسوس وهزارافسوس که در تمام جهان من مالك هیچ چیزی نیستم !

لیلی بعداز شنیدن این حرفها از دهان من، بازوان خودرا بگردنم حمایل کرده باچشمان درشت وسحر آمیزش خیره توی چشمهای من نگریست و گفت: راستی؟ راست میگوئی؟ باور کنم؟ من که دیگر در مقابل این نگاههای سحر آمیز بهیچوجه طاقت مقاومت نداشتم بلااراده یواشکی زیرلب زمزمه کردم :

ـ چرا، سی اشرفی درسه قدم آنورتر، زیر آن درخت در زمین پنهان کرده ام ! و با غرور طمانینه با نوك انگشتم محل دفینه را بلیلی نشان دادم .

لیلی درحالتیکه تبسم شیرین و بسیار لطیفی برلبان خودداشت، مرا که غرق عرق سرد وسنگینی شده بودم چنین موردعتاب وخطاب قرارداد:

ـ دروغگو! چطورمرا فریب میدادی؟ راستی مراخیلی کم دوست میداری! من بالاخره باهزار سحر وجادو توانستم حقیقت را اززبان تو بیرون بکشم، خلاصه زود برو پیش پدرم وازبابت شیربها به‌اش هفت اشرفی

بپرداز ! ولی پنج قطعه طلا نقداً بده دو تایش را هم بگو بعداً میدهم و البته هرگز نخواهی داد. اما من موقعیکه بخانه تو میآیم دو اشرفی از پدرم میگیریم و برایت جهیزیه میآورم بدینطریق تو فقط سه اشرفی برای من شیربها خواهی داد و بس! می بینی من ترا چقدر دوست میدارم؟، لیلی با ادای این جمله لبان لعل خودرا بر دهان پسر عمویش چسبانید .

این طرز حساب و استنتاج لیلی خیلی مطبوع طبع من واقع گشت، بطوریکه دیگر پیش خود گفتم: فی التاخیر آفات وفی الفور پیش عمویم، پدر لیلی شتافتم و با هزاران زحمت و استغاثه، استدعا و تقاضا او را راضی کردم، بطوریکه بعد از سه روز جشن عروسی ما با شکوه و شادی هرچه تمامتر انجام یافت .

واقعاً لیلی خیلی رعنا بود، او در تحمیل اراده خود بهر کس یدطولایی داشت (اما من بعدها فهمیدم که او چه طلسمی در اینمورد بکار میبرده است!) درمقابل نگاههای سحر آمیز او هیچکس را جرئت مقابله و مخالفتی نبود، بطوریکه چند هفته بعد از جشن ازدواج، مرا وادار کرد که زادو بوم اجدادی و پیشه و حرفه دیرینه خودرا ترك بگویم وعازم زنجان مرکز خمسه شوم. او همینطور اراده خودرا بآسانی بپدرش تحمیل کرد، چنانکه یك الاغ بسیار خوب شامی ازش بگرفت بعلاوه بدون اجازه وی فرش گرانبهائی را روی الاغ گذاشته بخانه من آورد و بدینطریق باهم بطرف زنجان حرکت کردیم. حقیقت اینست که لیلی تاج افتخار مهرویان و بیچون وچرا زبده و نخبهٔ آنان بشمار میرفت .

درزنجان، اقامتگاه جدیدما، برایمان خیلی خوش میگذشت، زیرا

درسایه بیست و پنج اشرفی عزیز، وضع زندگی مادی ما خیلی خیلی خوب بود: گوشت اعلا منی سه عباسی، روغن خالص معطر من تبریز یکقران، خانه و باغچه مسکونی کرایه ماهانه دوهزار بدینطریق مامیتوانستیم باین گنجینه گرانبها ماهها راحت و آسوده، خوش و خرم زندگی کنیم.

پس از چندی کریم که سابقاً رقیب من بود، بزنجان آمد. من ابتدا هوس ضدیت ومخالفت باوی داشتم، ولی بعدا فهمیدم که این دیگر یك کار کاملا بیخودی است، من سوار اسب ویکه تاز میدان نبردهستم، لذادیگر باهم دوست شده بودیم، زیرا کریم پسر خیلی خوب ومهربانی بود، او امثال شیرین وداستانهای دل انگیزی میدانست وساعتها انسان را مشغول میکرد وبهمین مناسبت چندی بعد، من ازش خواهش کردم که دریکی از اطاقهای خانه ما منزل گزیند وبدینطریق ازحضورش بیش ازپیش مستفیض گردیم. خلاصه اغلب شبها من و لیلی و کریم سه نفری درمهتابی نشسته ساعتها بکیف وعیش مشغول میگشتیم و بخوردن شراب کهنه وقدیمی میپرداختیم، آنگاه داستانهای شیرین ودلپذیر کریم را گوش می کردیم.

نزدیك بصدروزچنین خوش و خرم گذشت، ولی یواش یواش من کسل وبدخلق می شدم، اماچرا؟ من احساس میکردم باعث این کسالت لیلی است، معهذا امیدیدم که او حاکم بروح من است ومن فرمانبردار حلقه بگوش وی. علت این را نمیدانستم ولی یك روز هنگامیکه آستر شکافته شده کلاهم را درست میکردم، بایك چیز عجیب وغریبی مواجه شدم: ملاحظه کردم که کیسه بسیار لطیف و کوچکی از قطعات ابریشم وپشم وکتان دوخته

شده وتوی آن چندتارمو برنك گیسوان لیلی گذاشته شده است، بدینطریق طلسم شگفت انگیز لیلی بدستم افتاد و بعدازاینکه آنرا آتش زدم دیگر حرفهای وی هیچگونه تأثیری درمن نداشت، اراده من کاملا آزاد ومختار مطلق گشته بودم !...

ازطرف دیگر اشرفیها کم کم ته میکشید و بدینطریق من با بدبختی فقر وفلاکت مواجه میگشتم ، ومسلم است که نتیجه اینکار، کادالفقران یکون کفراً بود ، من روزبروز بدخلق‌تر میشدم وبلیلی پرخاش میکردم. اما اوهرچه میکوشید مثل سابق مرا تحت تأثیر قراردهد ، کمتر کامیاب میشد . زیرا دیگر طلسم سحر آمیز باطل شده بود ، یك روز هنگامیکه باز باهم درمهتابی نشسته بودیم میان من ولیلی مباحثه‌ای بمشاجره کشید وبالنتیجه کریم مجبور بمداخله ومیانجیگری شد. ولی من که طاقتم طاق و کاسه صبرم لبریز شده بود، از شدت خشم وغضب دست بقمه خود بردم وخواستم کریم را بجای خود بنشانم اما اوچیره دستی کرده بمن پیشی جست بطوری که یك ضربه محکمی باقمه خود بمغزم فرود آورد ، سراپای مرا خون فراگرفت ، لیلی جیغ وداد کشید و فریادش بآسمان بلند شد . مردم و همسایگان ازدرودیوار هجوم آورده مارا ساکت کردند وزخم سر مرا پانسمان نمودند . اما در این حیص وبیص مأمورین شهربانی فرا رسیده کت کریم رامحکم چسبیدندو کشان کشان بطرف زندانش میبردند. دراین موقع دیگرمن نتوانستم ساکت بنشینم وفریادزدم :

ــ او پسرعموی من است ! خون من به‌اش حلال است ! اوجان من

وروح بدنم است ! بااو کاری نداشته باشید ! بخاطر خدا اوا رها کنید !
بخاطر پیغمبر اورا ول کنید ! مأمورین پلیس درمقابل این استغاثه‌های من
وممانعت مردم دیگر نتوانستند بیچاره کریم‌را بسیاه‌چال زندان بکشند، ومن
بعقیده خودفکر میکردم، درجائیکه بشوخی ویاجدی یك کاری بین خودمان
درخانه خودمان شده است، مداخلهٔ شهربانی کاملا فضولی وبیمورد میباشد.
خلاصه پس از اینکه محوطه خانه باغچه خلوت شد ، باز سه نفری در
کنارهم نشستیم ومن وکریم چندینبار روی یکدیگررا بوسیدیم وباهم
عرق مفصلی خوردیم، بدینطریق من بخواب بسیار عمیقی فرو رفتم.

اما سحرگاهان که درخواب شیرین ومطبوعی غنوده بودم، ناگهان
مأمورین کدخدای زنجان درزدند و بیدارم نمودند وخبر بسیار منحوسی را
برایم اخطار کردند : اسم تو درصورت اسامی افسر مأمور سربازگیری
ثبت شده است و بـاید فی‌الفور خودرا بکدخدای محل معرفی کنی !

من که درزنجان کاملا بیکس وتنها بودم، خیلی پیش، انتظار چنین
سرنوشت شومی‌را داشتم. زیرامعمولا تمام اشخاص پولدار حق وحساب
افسرماموررا پرداخته وخودشانرا راحت کرده بودند و بدینطریق میبایستی
بجای آنها اشخاص بیسر وپا ، نادار وناتوانی چون من بخدمت احضار
شوند . من وقتیکه بمحضر کدخدا رسیدم ابتدا کمی اعتراض وپرخاش
نمودم و بهمین جهت فراشان حکومتی بدستور کدخد پاهایم‌را بچوب وفلك
بسته‌دویست ضربه‌ترکه نرم وگرم نثار پاهای فدوی کردند ولی چون بکف
یکی ازمامورین اجراء یکقران نهاده بودم، ترکه‌هارا سخت نمیزدند، خلاصه

بدینطرین خطر خوردوخون آلودشدن ازگشتان پاهایم رفع گردید.

بعداز این تشریفات مقدماتی برای من پرواضح ومبرهن شد که مخالفت باارادهٔ کدخدا ممکن‌است عواقب خیلی‌شومی برایم ببار آورد، بعلاوه ازطرف دیگر گنجینه کوچولوی اشرفیهای‌من ته کشیده وصاحب صنار نبودم، پس تسلیم باین‌سرنوشت تقریباً ازمقتضیات زمان ومکان‌بود. من که هیچوقت بهیچوجه میل نداشتم سرباز شوم ، بالاخره حاضر به «سربازی» گشتم: العبدیدبر والله یقدر! من ازحرفه سپاه یگری خیلی‌بدم میآمد زیرا مشتغلین‌باین‌فن‌مدام کارشان بچپ‌چپ‌وبراست‌راست‌میباشد، مضافاً براینکه درجامعه‌موهون وبدنام، ومشهور بعمال‌ظلم‌وستم هستند. ولی از یك چیز، یعنی موضوع درآمدهای مخصوص وسرشار افسران بی‌اطلاع بودم، باوجود همه‌اینها، علی‌رغم میل‌باطنی واراده شخصی رضا بقضاداده ازجبین گره‌بگشودم وآمادگی خودرابخدمت نظام‌اعلام کردم.

لیلی بمحض اطلاع ازجریان‌ماجرا،سیل‌سرشك بررخسار گلگونش جاری گشت وشروع کرد بمویه‌وناله، وکندن‌موی سروخراشیدن صورت که باهزاران زحمت من‌وکریم توانستیم آرامش کنیم، چون‌عروس جوان اندکی سکوت اختیار کرد من‌موقع رامغتنم شمرده به‌اش چنین گفتم:

عزیزدلم ، روح وروانم! بخدای‌لایزال وپیغمبران اولوالعزم وائمه اطهار سوگند میخورم که اگر تو نبودی ومن در دامن مهر وعطوفت تو نغنوده‌بودم، مسلماً نابودمیگشتم وازصفحه روزگار وجودم محو میشد.

امااینك که‌سرنوشت‌شوم مرا بچنین روزگارپرادباری انداخته و

محکوم بترك یارودیار مینماید؛ من بفکر خوشبختی و راحتی تو هستم و چاره منحصر بفرد این کاررا درمتارکه باتو میدانم و بدینطریق تو بعدازجدائی بامن خراهی توانست بایك نفر که زندگی مساعدو مناسبی داشته باشد ازدواج کنی و بخوشی وخرمی روزگار بگذرانی!

لیلی نالان و گریان بمن چنین جواب داد : «آقای» مهربان ، یار جانی وشریك جوانی من ! تو کعبه دل وغایت مطلوب ، دین ودنیای من هستی! توخوب میدانی که زنان خیلی زودتر وبیشتر ازمردان در مقابل شدايد ومصايب متأثر میگردند وبعلاوه فداکاری واز جان گذشتگی بانوان خیلی بیشتر از آقایان است .

من بهیچوجه من الوجوه خواهان زندگی بعد ازتو نمیباشم وفقط شب وروز گریه خواهم کرد ، وتا آخرین رمق که درتن ناتوانم باقی باشد، منتظر قدوم تو خواهم بود وبس.

البته بعد از تو اگر زندگی را بدرود بگویم ، بازخود را کاملا خوشبخت خواهم شمرد ، زیرا درراه تو وبرای تو ودر انتظار تو جان داده‌ام !

این بیانات لیلی من و کریم را واقعاً دیوانه کرد ، ما سه نفری روی قالیچه‌ای نشسته،های‌های‌میگریستیم و گیلاسهای عرق راازشدت غم بسرعت خالی و پر میکردیم،نالان و گریان بصورت یکدیگر مینگریستیم و میگفتیم:

یاعلی ! یاحسین ! یاامام‌رضا! مامردیم ! مارا نجات بده !..

باز یکدیگررا بآغوش کشیده دوباره زارزار هق‌هق گریه راه

میانداختیم. حقیقت مطلب آنست که من ولیلی یکدیگر را ازته دل دوست داشتیم ، بهمدیگر بحد پرستش علاقمند بودیم ومن معتقد بوده وهستم که خداوند تبارك وتعالی زنی بزیبائی و رعنایی لیلی نیافریده است ، مهر ووفا ، علاقه وصفای وی درربع مسکون ضرب‌المثل خواهد بود . واینك حالا که خاطرات گذشته را بیاد میآورم وصورت ملکوتی‌و نازنین وی را ازنظر میگذرانم ، هرگز قادرنیستم از سیل سرشك بر صورت فرتوت خود جلوگیری کنم !

فردای آنروز ، اول وقت من ولیلی بحضور یکی ازملایان زنجان شرفیاب شدیم ومراسم متارکه بین من واورسماً بعمل آمد . بدینطریق پس ازاینکه بالیلی آخرین آداب وداع را بجاآوردیم ، برای همیشه از یکدیگر جدا شدیم .

من فی‌الفور ببازار رفتم وخود را بمیخانه یکنفر ارمنی که پاتوغ جوانان بود رسانیدم . قصدمن ملاقات با کریم بود، زیرا طی این‌دوسه روز اخیر ، فکری بنظرم رسیده بود که درصدد اجرای آن برآمدم وبعد از سلام وعلیك باهمپیاله قدیمی بهاش چنین گفتم :

– کریم ! من تصمیم گرفته‌ام که امروزوفردا خودمرا بحضورجناب سروان ، فرمانده آینده خویش معرفی نمایم وبطوریکه شنیده‌ام این‌جناب یك آدم ظاهر بینی است که باصطلاح عقلش درچشمش میباشد . اگر بنا باشد ،بااین‌پوشاك مندرس وکهنه من خود مرا بحضوروی معرفی کنم ، مسلماً در بدو امر نسبت بمن بدبین خواهد شد والبته چنانکه میدانی

این نظریه او، درسرنوشت آینده ومراحل آتی زندگانی نظامی من تأثیر بسزایی خواهد داشت. اینك ازتو خواهش میکنم این کلجهٔ [زردوز] (یك نوع کت قدیمی) خودرا برای چندروزی بمن عاریت دهی، البته پس از رفع احتیاج دوباره بهات مسترد خواهم داشت. کریم لب ولوچه خودرا پائین انداخته چنین گفت :

«آقای» عزیزم، حقیقت مطلب اینست که من هرگز نخواهم توانست بااین تقاضای توموافقت کنم. زیرااولا اینکه، این روزها من خودم قصد عروسی دارم وچنانکه میدانی درچنین موقعی نمیشود ازلباسهای کهنه و مندرس تو استفاده کرد درثانی این کلجه بهترین یادگار زندگی وجوانی من است، یك خیاط خیلی ماهری که عنوان باباطاهر دارد، آنرا از ماهوت همدانی بایراقهای قندهار دوخته ودر مقابل وجه هنگفتی برایم آماده کرده است والبته فقط اعیان مملکت، حکام و استانداران قادر بتهیه چنین لباس فاخری هستند، سوم اینکه من کیسه‌ام ته کشیده است وبطوریکه میدانم بعد ازبرگزاری مراسم عروسی از لحاظ پیپولی خیلی درمضیقه خواهم بود ودر نظر دارم آنوقت کلجه را پیش یکی ازصرافان گرو بگذارم تادیون خود را تصفیه ومستهلك نمایم، بدینطریق تصدیق میکنی که این کلجه یگانه مایهٔ حیات وموجب مفاخرت وآبروی من است ومحرومیت از آن برایم درحکم نابودی مطلق میباشد!

من ازشنیدن این دلایل محکم ومتین کاملا مایوس وپژمرده شدم (حقیقت مطلب اینست که من از مدتها پیش شیفته این کلجه بودم وشب

وروز برای بدست آوردن آن تلاش میکردم) وخطاب بکریم چنین گفتم
بلی عموزاده عزیز، وقتی که بخت از کسی روی برتابد همه ازاورخ بر-
می‌تابند! سرنوشت من این بود که که‌در دیار غربت، بیکس وتنها قربانی
مصائب و متاعب شوم و کسی‌هم بریش من مرهمی نگذارد !

دراینموقع که کریم ازبیانات موثر من متاثر گشته وسخت تحت‌تاثیر قرار گرفته‌بود، برقت آمده چنین گفت:

-اگرقول بدهی که پس‌از رفع‌احتیاج بلافاصله آنرا بمن مسترد کنی، شاید بتوانم دراینخصوص تصمیمی بگیرم.

-من خداوندزمین‌وزمان وائمه‌اطهاررا باستشهاد گرفته سوگندهای غلاظ‌وشدادی یادنمودم وقول‌دادم که‌قطعاً وحتمابلافاصله پس‌ازرفع‌احتیاج کلجه‌را به‌اش‌بر گردانم واضافه کردم که مقصودمن آنست که یکی‌دوساعت ویکی‌دوبار خودمرا بااین پوشاك‌موقر بسروان نشان دهم؛ آنوقت کارتمام خواهدبود و کلجه‌تو بدستت خواهد رسید!

-پس بیا!

کریم‌مرا بمنزلش‌برد ولباس گرانبهای خودرا ازصندوقچه آهنین درآورد وبمن‌تسلیم‌نمود. من که کلجه‌را بتن کردم، واقعاًازشادی‌درپوست نمی‌گنجیدم ، زیرا درتمام مدت‌عمر چنان‌چیزی ندیده بودم. دراینموقع کریم شلوار وکفش تـازه وتمیز خود رانیز درآورده بمن تسلیم کردو گفت :

- این کلجه بااین شلوار کثیف و کفش کهنه‌تو بهیچوجه سازگار

نیست، بیاشلوار و کفش مرا که کاملا تازه و نو نوار هستند بپوش و برو، اما ترا بامام حسین زود برشان گردان!

من کلجه کریم را با شلوار و کفشش پوشیده همچو یك شاهزاده زیبائی نمودار شدم وبلا فاصله خودرا ببازار که مرکز اجتماعات وزنان ودوشیزگان زیباست رسانیدم.

خانمها مرا بدقت تمام وارسی میکردند وسراپایم را زیرچشمی ورانداز مینمودند، من نیز با گردن کشیده وفیس وافاده کامل راه میرفتم. دراینموقع بارستم بیگ و کیل باشی وخورشیدخان سربازقدیمی ملاقات کرده باهم بمیخانه یکنفر یهودی رفتیم تاشکمی ازعزا دربیاوریم. این دو نفر بطهران میرفتند ومن نیز تصمیم گرفتم که طبق دستور کدخدای زنجان درمعیت آنها بپایتخت بروم ودر آنجاخودرا بحضور جناب سرهنگ معرفی نمایم.

بعداز اینکه مقدار کثیری عرق خوردیم، طبق دستور رستم بیگ (سرگروهبان) بااستفاده ازمقام «سربازی» گرفتاری ومشغولیت یهودی صاحب میخانه‌را مغتنم شمرده زدیم بچاك ودررفتیم! بدینطریق من برای اولین بارمزهٔ سپاهیگری‌را چشیدم وبه‌ام خیلی خوش آمد بعد از اینکه ازمیخانه خارج شدیم یواش یواش رفتیم بطرف دروازه طهران ونزدیکیهای غروب راه پایتخت‌را پیش گرفته درزیر آسمان پرستاره ودرخشان سه نفری اززنجان خارج شویم.

رستم بیگ ازمن خواست که اگر مایل باشیم درطهران درجرگه سربازان

قسمت وی خدمت کنم البته من نیز این آشنایی را مغتنم شمرده با این پیشنهاد کاملا موافقت کردم ، آنگاه وکیل باشی شروع بصحبت کرد و چنین گفت :

-برادر، آنطور که مردم میگویند سپاهیگری کار بدی نیست ؛ سرنوشت سپاهیان آنطور که بعضی فکر میکنند سیاه و شوم نمیباشد . معمولا اشخاص عاجز وابله این حرفهارا شایع کرده اند؛ تو در طهران خیلی خوب زندگی خواهی کرد و بینهایت بهات خوش خواهد گذشت، حالا بگو ببینم چه حرفه‌ای بلدهستی؟

-من جواب دادم، صیاد ماهری میباشم!

رستم بیگ وکیل باشی باحالت انکار، توضیح داد که درطهران صیادی بدرد نمیخورد، انسان بایدبنا، نجارویاچیز دیگری باشدتابه‌اش خوش بگذرد . توچهاریك حقوقت‌را بمن خواهی داد که البته میان من وسرکار ستوان بالمناصفه تقسیم خواهد شد. امار بع دیگرش بجناب سروان باید تقدیم گردد،دوربع باقیمانده برحسب عادت فقط متعلق بفرمانده فوج، جناب سرهنگ میباشد. بدینطریق توسرباز ماهر وخوبی خواهی شد، وبرای اعاشه زندگی وامرار حیات خود به‌بنائی ونجاری ویادیگر کاسبی خواهی پرداخت وخوش وخرم زندگی خواهی کرد و بادرآمد شخصی خود مثل شاه عمر خواهی نمود!

من ازسر گروهبان رستم بیگ سئوال کردم: آیابنایی درطهران در آمد خوبی دارد؟

او جواب مثبتی داد و اضافه کرد: البته این تنها راه درآمد و زندگی نظامی نیست، ما هزاران راه عایدی و درآمدهای گوناگونی داریم و یواش یواش همه آنهارا برایت من یاد خواهم داد.

سرگروهبان کاملا راست میگفت ، بطوریکه در فردای همانروز طی راه ، یکی ازطرق عایدات را من کشف کردم . توضیح اینکه بیکی ازآبادیهای بزرك سرراه ،که یك ده خوش وخرم و پرخیل وحشمی بود واردشده خودرا مأمورجمع مالیات بر عایدات قلمداد کردیم و هیاهوی عجیبی راه انداختیم . طبق دستورسر گروهبان که سمت ریاست بماداشت چندنفر از معترضین را بچوب وفلك بستیم وسپس با وساطت کدخدای ده ، بعد از اینکه مبلغ شایان توجهی برایمان رشوه دادند ، با نهایت شادی و بشاشت از آنجا خارج شده براه خود ادامه دادیم و پس از یکی دوروز دیگر ازدروازه شمیران وارد پایتخت گشتیم وتصمیم گرفتیم پس ازاستحمام و نظافت خود را بحضور جناب اشرف سرهنك مهدی بیك ، فرماندهٔ کل فوج خمسه معرفی نمائیم .

رستم بیك وکیل باشی من و رشید را بخانه جناب سرهنك برد ، جناب اشرف مهدی بیك درباغچه منزل خود بتفریح وتعیش مشغول بود، ما بمحض مشاهده وی مراسم خضوع و خشوع خودرا بنحواحسن بجا آوردیم ، آنگاه رستم بیك مارا چنین معرفی کرد : حضرت اجل ! اینها افراد فوق العاده ماهر وشجاع ، مطیع ومنقادی هستند وبهرگونه جانبازی درنهایت صداقت وصمیمیت حاضر میباشندوالبته درغیاب وحضور دعاگوی

وجود باهر النور جناب اشرف خواهند بود .

سرهنك مهدی بیك دستور داد اسم مارا درفوج خمسه ثبت کنند وبسربازخانه ببرند . ازآنوقت من رسماً و عملا سرباز جانباز فوج دوم خمسه بودم وبرای همیشه لباس سپاهیگری بتن کردم .

باید اعتراف کرد که باوجوداینکه شغل سپاهیگری عایدی سرشاری دارد ، معهذا هزاران دردسر همراهش میباشد .

البته دراینجا من نمیخواهم از موضوع تقدیم تمام حقوق دولتی بمقامات بالاترشکایت کنم ، زیرا این یك امرقطعی وبتی واحترازناپذیری است . هنگامیکه وزرای دولت ازامرای لشگر پول میگیرند ، مسلم است که فرماندهان لشگر نیز بایستی ازرؤسای هنگها عایدی دریافت نمایندوموقعیکه فرماندهان هنك بامرای مربوطه وجوه هنگفتی میپردازند بنوبهٔ خود مجبورمیباشند که فرماندهان گردانها وگروهانهارا سربکیسه کنند . البته اینهانیز که ازشکم مادرشان پول بدنیانیاورده‌اند ، سرگردها وسروانها وستوانها نیز ناچار وناگزیر پوست سربازان را باید بکنند تا بدینطریق کارهامنظم شود وچرخ زندگی خوب بگردد . اینها همه یك چیز طبیعی است !

من فقط ازمشاقان خرجی دل پری دارم ، اینها واقعاً خیلی مارا اذیت میکنند، واگربخواهیم طابق النعل بالنعل برحسب دستور آنهارفتار کنیم ، بایستی شب وروز درسربازخانه‌ها زندگی کنیم ومثل ماشین مرتب ومنظم باشیم . آنوقت در زیرآفتاب سوزان تابستان بمانورهای بهاره

پرداخته درزمستان سخت نیز مشغول عملیات صحرایی درمیان برف و بوران شویم. آخراینهم شد زندگی! واقعاً این فرنگیها خیلی احمق هستند، خدا عنایت کامله خودرا شامل حال ما بندگان کرده، که آنها در اجرای نیات خود هرگز کامیاب نگشته‌اند! آمین یارب‌العالمین! اما اعتراف میکنم که من درخارج از سربازخانه هم، از این مشاقان فرنگی خیلی میترسم، بطوریکه هرجا سروکله‌شان پیدا شود، فی‌الفور سر وپای خودرا جمع کرده، لباسهایم را مرتب مینمایم، زیرا درغیر اینصورت دچار خشم و غضب آتشین آنها خواهم شد. بهرصورت من میدانم که آنها هرگز موفق نخواهندشد، وما مسلمانان خواهم توانست باسهولت هرچه تمامتر بسرشان کلاه بگذاریم وفریبشان دهیم، فریفتن فرنگی سهلترین کارهاست، شکر خداوند راکه از این اسلحه بزرك ما را محروم نکرده‌است! اما من خوشبختانه در نتیجه هدایت سرگروهبان رستم بیك وحمایت حضرت اجل جناب سرهنك مهدی بیك از تعرضات مشاقان فرنگی کاملا در امان بوده‌ام، بطوریکه باوجود شغل وعنوان سربازی همیشه راحت و آسوده بکار وزندگی عادی خود مشغول بودم وهیچوقت زحمات طاقت‌فرسای مشق و تمرین فنون نظامی شامل حالم نمیشد، و بدین ترتیب ازایذا واذیت اروپائیان کاملا مصون ومحفوظ ماندم. دراین ایام، ازقرار مسموع دربازار، هنك مشهور سلیمانیه چندی پیش بصوب شیراز حرکت کرده بود وگویا فوج ما، جاومقام آنرا درپایتخت اشغال مینمود. امانه من ونه سرگروهبان ونه فرمانده هنك، هیچیکمان، هیچوقت بسربازخانه نمی‌رفتیم وهمگی آرام

آسوده دوراز دسیسه‌های فرنگیان مشغول زندگی عادی وشیرین خود بودیم. پست مأموریت من خیلی خوب بود، مادر چهارسوق بازار سمت پاسداری داشتیم ودریك ساختمان مخصوص نظامی مستقر شده بودیم. در اینجا یك اطاق بسر کارستوان اختصاص داشت وقسمت دیگر که علی‌الظاهر سالن بسیار بزرگی بود، برای اقامت و استراحت سربازان بود. اگرچه این بنا فاقد پنجره بود، ولی درعوض یك درب بسیار بلند بالائی داشت ومامیتوانستیم از آنجا با تماشای مردم ودکاکین خودرا کاملا مشغول وسرگرم نمائیم.
توضیح اینکه دراین چهارسو مغازه‌های بسیار بزرك ووسیع میوه فروشی قرارداشت، مخصوصاً یك دکان بزرك بقالی که انواع واقسام خشکبار و میوه‌های تر وتازه درآن وجودداشت، جلب توجه مارا کرده بود. خربزه‌های شیرین وعطرآگین گرگاب اصفهان وهندوانه‌های رسیده ودرشت همچون برجهای مخروطی عظیمی در دو طرف دکان تل شده بود. اما انجیرهای خشك وشیرینی که دم ترازوی صاحب مغازه قرار داشت، برای ما دسر مطبوعی بشمار میرفت. زیرا همیشه بعداز شام ونهار که برای صحبت و امرار وقت به‌این دکان میرفتیم، مرتباً از انجیرهای مطبوع ومجانی میل می کردیم.

یك قصاب نگون بختی نیز دراین جای بازار وجودداشت که سرنوشت شومی بدست ما سربازان پاسدار برایش فراهم گردید. توضیح اینکه اولا هرمقدار گوشت که ما میخریدیم یاپولش‌را اصلا نمیدادیم ویااینکه فقط چهاریکش‌را پرداخت مینمودیم. بعلاوه یکنفر دزد محیلی‌راکه باما

شراکت داشت، وادار میکردیم هنگامیکه قصاب بیچاره بدست ما سرگرم ومشغول میشد، قطعات درشت گوشت‌را از گوشه و کنار برباید. بدینطریق چنانکه گفته‌شد، عاقبت شومی برای بیچاره قصاب ازطرف پاسداران دولتی فراهم میگشت .

اما کباب‌پز ماهری که‌درتهیه وتدارك کبابهای بسیارلذیذ ومطبوع تخصص کاملی داشت ، موجب خوشبختی و سعادت ما بود. شیشلیکهای شیشك وکبابهای برگه این کباب‌پز طوری برای من‌مطبوع بود که آنرا واقعاً يك‌مائده آسمانی‌تصور میکردم‌وهیچگاه طعم‌ذائقه نوازاین کبابها رافراموش نخواهم کرد .

يك‌نفر پیرمرد جهاندیده وشیرین زبانی که دارای حافظه فوق‌العاده‌قوی وجالب‌توجهی بود، تفریح وتعیش مارا تکمیل میکرد.توضیح اینکه دریك گوشه‌مخروبه چهارسوپیرمرد مزبورمنبری برای‌خوددرست کرده،بایك‌بیان‌شیوا و آهنگ گیرا بنقل‌داستانهای سحرانگیزافسانه‌آمیز میپرداخت .

قهرمانان افسانه‌ای ویرا شاهها وشاهزاده‌ها ؛ ملکه‌ها وشاهزاده خانمها تشکیل میدادند، دیوهاوغولهای سهمگین‌نیز دراین‌داستانهانقش قاطع‌وموثری‌داشتند، معمولا همیشه عده کثیری‌ازمردم دردورو برپیرمرد جمع شده به بیانات شیرین‌وی باحرص وولع گوش میکردند.

خلاصه چنانکه ملاحظه میشود، درچهارسوق بازار يك زندگانی فوق العاده راحت وقرین رفاهیتی برای‌ما فراهم شده بودکه بهیچوجه

باوضع ناگوار وغیرقابل‌تحمل سربازخانه‌ها قابل‌مقایسه نبود . بطورکلی تعداد نفرات‌ما از بیست نفر تشکیل میشد که تحت سرپرستی وفرماندهی یك‌ستوان ارتش (نایب) ویك‌نفر وکیل‌باشی اداره میگشت. اماهیچوقت سرکار ستوان درسر کارش یعنی پست فرماندهی خود حضور نداشت.او اصلاحقوق‌هم نمیگرفت بلکه مواجب‌خودرا دربست تقدیم فرمانده‌هنك میکرد وخودش عملا در دستگاه یکی‌از شاهزادگان بزرك‌کشور سمت فراشباشی داشت والبته کارو بارش خیلی خیلی خوبتر ازماها بود. ولی وکیل‌باشی، دوست عزیز وهمسفرمن فقط‌بشغل حلاجی که درآن خیلی ورزیده بود ، اشتغال داشت بطوریکه همیشه من اورا باکمان و تخماق حلاجی ملاقات میکردم ، البته او نیز اززندگی‌خودش‌راضی بود . وضع سربازان پاسدارنیز درچهارسوی‌بازاربدنبود ، اولا ازمجموع بیست نفر معمولافقط سه چهارسرباز درپاسدارخانه میماندند که آنهم برای‌حفاظت اسباب‌واثاثیه زندگانی‌پاسداران ونگهداری‌تفنگهای آنان بود . بقیه در قهوه خانها ومساجد ومجامع عمومی پراکنده ، آزاد و راحت بتفریح و تعیش مشغول بودند . فقط هنگام شب ، یعنی موقع خواب برای استراحت بپاسدار خانه جمع شده بخواب عمیق وبسیار سنگینی‌فرو-میرفتند . شغل‌عمدهٔ ما احترام باعیان و اشراف ، و بزرگان لشکری و کشوری مملکت بود . معمولا هروقت یکی از این رجال محترم ببازار میآمد ، شاگردبقالها چست وچالاك بپاسدار خانه دویده تفنگهای مارا برایمان میآوردند و مانیز فوراً بصف ایستاده مراسم احترامات نظامی‌را

بجامیآوردیم ومعمولا یکی از ماها بطور موقت پست سرکار ستوان را اشغال میکرد ودیگری نقش سرگروهبان‌را ایفا مینمود . شخصیت‌مورد احترام با اظهارتفقد وتبسم میگذشت ، بلا فاصله باز ما درگوشه و کنار بازار پراکنده و ولو شده بتفریح و تعیش ، خوردن چائیهای مطبوع و مجانی ، میل کبابهای برگه وشیشلك وشنیدن داستانهای سحرانگیز پیر . مرد افسانه سرا مشغول میشدیم . من هیچوقت خوشی وخاطرات‌شیرین این ایام راکه یادش بخیرفراموش نمیکنم !

من علاوه برشغل شریف سربازی که تمام مخارج و هزینه های زندگی‌مرابخوبی‌تأمین‌مینمود ، حرفه‌بنائی نیزداشتم‌وازاین‌راه نیزدرآمد شایان توجهی نصیب من میشد ولی‌یك ابتکاراعجازآمیز مرا ازهرگونه زحمت ورنج بنایی مصون ومحفوظ نگهداشت . توضیح‌آنکه من کلجه (کت)گرانبهای‌کریم را بمبلغ‌گزافی فروخته صاحب یك سرمایهٔ ثابت کوچکی شده بودم ، بعلاوه ازدرآمدهای سربازی نیزچیزی روی‌آن گذاشته برباخواری مشغول گشتم . عده کثیری از همکاران نظـامی و دوستان بازاری محتاج پول ونیازمندقرضه بودند ، من نیزپس ازدریافت رهن قابل اعتماد و تضمینات‌کافی بآنها با ربح سنگین پول میدادم ولی همیشه بمقدار خیلی‌کم ، زیرا برای جلوگیری از هرگونه سوء تصادف سعی‌میکردم پولم بین عدهٔ‌کثیری توزیع شود تاهنگام دریافت ربحهای سنگین وکمرشکن خیلی دچارزحمت نگردم .ولی معهذا همیشه‌چند نفربعلل نامعلومی ازپرداخت قروض‌خود ، خودداری میکردند و من

برای اینکه کسر بودجه مزبوررا جبران کنم ، خودم نیز از اشخاص دیگری قرض میگرفتم واز دادن آن خودداری میکردم . روابط من با رؤسای نظامی خودم خیلی مودت آمیز و رضایت بخش بود ، همیشه هدایای معتنابهی تقدیم فرمانده هنگ میکردم وعطوفت اورا نسبت بخود جلب مینمودم ، فرماندهان گردان و گروهبان و دسته نیز ازمن راضی بودند ، زیرا برای جناب سرگرد و جناب سروان و سرکار ستوان پیشکشهای شایان تقدیری تقدیم میکردم که عنایت همهٔ آنهارا شامل حال من میکرد بخصوص جناب سروان که بامن دوست صمیمی و یار جانی بود . البته وکیل باشی یعنی سرگروهبان رستم بیك نیز از ارمغانهای سربازی من محروم نمی‌ماند ، بطوریکه در سایه جلب عطوفت و مرحمت رؤسای نظامی من هیچوقت درسربازخانه حاضر نمیشدم ، وهرگز دچار تمرینهای شاق سربازی نمیگشتم ، راحت و آسوده بکار و کاسبی خود مشغول میشدم .

یك روز هنگامیکه از جلو مسجدشاه میگذشتم ، بدون اراده وارد این مکان مقدس گشتم . معمولا حضرت ملا آقای طهرانی دراینجا حوزه تدریس داشتند وعده کثیری ازطلاب علوم ، نجبا ، اعیان و اشراف درمحضر درس وی حاضر شده باستفاضه می‌پرداختند . من نیز در یك گوشه نشسته ساکت وصامت بفرمایشات شایان توجه حضرت ملا گوش کردم وبلااختیار مجذوب و شیفتهٔ ایشان شدم . بطوریکه غالب اوقات دراین محضرشریف حاضرشده باستفاده میپرداختم وپس ازاندکی آشنایی

با حضار بمباحثه و مذاکره مشغول میشدم . موضوع بحث ما روابط خلق وخدا ، ماهیت روح ویکرشتهٔ دیگر مسائل مفصل منطق و فلسفه بود . حکمت الهی دقت ما را بخصوص جلب کرده و مشغولمان ساخته بود . درحین مباحثه ومذاکره من با یکعده اشخاص دقیق و متبحر که فوق‌العاده روشنفکر وتیزهوش بودند مواجه گشتم . بنابر تجزیه و تحلیلی که آنها از اوضاع جهان ومقدرات مردم میکردند و واقعاً شنونده‌را در مقابل بیانات مستدل ومنطقی خود بتسلیم وامیداشتند ، چنین استنتاج میشدکه برای خوشبختی بشر لازم است یکعده غاصب و قلدری که بنام سلطنت و مطلقیت مقدرات اجتماعات و ممالك را بدست خویش گرفته اند ، اعدام وتیرباران شوند . وبدینطریق مردم راحت و زمام اختیار و زندگی خودرا بدست خویش بگیرند تا عدالت و نصفت در جامعه های انسانی پایدار و مستقرشود ، شکرخدا راکه چنین افکار پلید و پست بمرحله اجرا وعمل نرسیده است ، زیرا درآنصورت من هرگز نخواهم توانست رباخواری کنم وربحهای سنگین دریافت نمایم وراحت وآسوده مشغول عیش ونوش شوم !

گاه وبیگاه لیلی‌عزیزم بیادم میافتاد وخاطرات شیرین وچشمهای درشت وسحرآمیز وی درنظرم جلوه‌گرمیگشت وبلافاصله سیل اشك بررخسارم جاری میشد ، ولی این گریه بلافاصله قطع میشد ، زیرا کار وکاسبی روزانه اجازه این قبیل چیز ها را بانسان نمیداد ، من مشغول ترتیب وتنظیم صورت مطالبات وسودهای سرشارخویش‌بودم ، بعلاوه در

صورت فرصت بخدمت حضرت ملا آقای طهرانی میرفتم واز محضر باهر النور ایشان درمسجدشاه استفاده میکردم ، من مشتاق بیانات فلسفی وحکمت آمیز این مدرس عالیمقام شده بودم. سپس بعضی اوقات، خودرا بمیخانهای ارامنه و یهودیان رسانیده خاطری خوش میکردم و شکر مینمودم که اوضاع جهان مطابق مرام در گردش است و بارضایت خاطر تسلیم تقدیر و اراده مافوق الطبیعه‌ای که بر جهان و جهانیان حاکم و فرمانرواست میگشتم .

یك شب هنگامی که بعد از دوسه روز ولگردی وعیش وعشرت بپاسدارخانه چهارسوق مراجعت کردم ، مواجه با منظره بسیار شگفت انگیزی گشتم. دیدم تمام افراد پاسدار، سرگروهبان وسرکارستوان دورهم جمع شده ودرحالتیکه برروی زانو چمباتمه زده بودند ، مشغول آه وناله وندبه وزاری هستند . من درزیر اشعهٔ لرزان چراغ بصورت سرکارستوان نگریسته باحالت بهت وتعجب سئوال کردم :

ــ سرکار چه شده است ؟ حضرات چه پیش آمد است ؟ سرکار ستوان درحالتیکه سبیل سرشکش را ازرخسار تیره وتار خود پاك مینمود چنین حکایت کرد :

اعلیحضرت قدرقدرت فرمان داده‌اند که هنك ما ، یعنی فوج خمسه مأمور سرکوبی ترکمنها شود ومابایستی در ظرف فردا پسفردا بصوب مأموریت خطرناك خود عزیمت نمائیم ! .

ازشنیدن این خبروحشت اثرسراپای مرا لرزه گرفت وارتعاش بر

اندامم افتاد ، زیرا شنیدن اسم ترکمن کافی بود که انسان را بدیار عدم رهسپارسازد ، لذا من نیز با آنها پیوسته هق‌هق گریه را باشدت بیشتر راه انداختم .

موضوع روشن وکاملا منطقی بـود . معمولا تراکمه بطور دائم مزاحم سرحدنشینان ایرانی میباشند ، وهمیشه بایورشها وحمله هایی که خودشـان چپو میخوانند ، بدهات سبز و خرم وآبـادیهـای سرحدی حمله‌آورده ، خیل وحشم را غارت ومردم را نیزاسیر کرده برده وار در بازارهای خیوه وبخارا بفروش‌میرسانند ، البته بایستی دست این دزدان مسلح‌وقطاع‌الطریق بیرحم بریده‌شودوافرادارتش‌مردم‌راازگزندجانگزای آنان‌حراست نماید ، ولی‌ازلحاظ اینکه هنك خمسه، یعنی‌فوج ما مأمور اینکارشده بود ، موضوع فوق‌العاده غامض و برای ماآهنك مرك و آیه موت داشت . بدینطریق بعد ازاینکه چندین ساعت گریه وزاری کردیم بالاخره برایمان مسلم شدکه از گریه‌کاری سـاخته نمیشود و این کار بیخودیست که مامیکنیم ، لذا همگی بخنده افتادیم وبامسرت و شادی شروع بصحبت کردیم .

درسپیده صبحدم افرادفوج دامغان که بجای ما مأمورپاسدارخانه چهارسوق بازارشده بودند ، مارا ازخواب بیدار وپاسدارخانه‌را تحویل گرفتند . افراد دسته ما بعدازاینکه مراسم باشکوه خداحافظی باکسبه بازاربعمل‌آوردند ، بسوی دروازه دولت که مقرسپاهیان مأمور خراسان ومحل اجتماع لشگریان آماده بسفربود ، رهسپارشدیم . دردروازه‌دولت

بگوشم رسید که اعلیحضرت شاهنشاه شخصاً برای بدرقه ما تشریف میاورند. در اینجا غیر از افراد فوج خمسه، سه‌هنك دیگر نیز مأمور جنك با تراکمه بودند: فوج اصفهان، فوج قم، فوج اردبیل و بعلاوه چندین هنك سواره نظام ازجمله سواران سیلاخوری، کاکاوند و الوند وهمچنین توپخانه صحرائی‌وسنگین که توسط شترهای دو کوهانه حمل میشد در جرگهٔ قشون مأمور صحرای ترکمن دیده میشد. پوشاك سرخ متحدالشکل نظامی هنك ما، در مقابل لباس آبی‌رنك وسفید فوجهای دیگر جلوه مخصوصی‌داشت. چنانکه معلومست هرهنگی شامل هزار نفر ویابیشتر سربازمیباشد، ولی درهرفوج بیش‌ازسیصد یاچهار صدنفر وجود نداشت یعنی فقط یك مشت افرادآماده بخدمت بودند و بقیه با پرداخت پول وتقدیم هدایا بمقامات عالیه خود را ازگزندسفر وحشت‌انگیز مصون ومحفوظ نگهداشته بودند.

عده کثیری ازمردم کوچه وبازار، زن ومرد، بچه وپسر دردور و بر افراد نظامی برای تماشا جمع شده بودند، وهنگامیکه فرماندهان هنك، میرپنجها (سرتیپها) وامیرتومانها (سرلشگران) و بالاخره شخص سپهسالار تشریف‌آوردند، موزیك نظامی با آهنگهای هیجان آمیزی مشغول ترنم گشت و مخصوصاً موقعیکه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی تشریف‌فرما شدند غریو موسیقی جنگی بآسمان رسید. ماافراد نظامی نیز با تبختر وتفرعن بمردم کوچه نگریسته باد بر بروت میانداختیم و گردنهای خود را هرچه کشیده‌تر نگهمیداشتیم.

در اینموقع بفرمان قضا جریان اعلیحضرت شهریاری از بهادران زبده سواره نظام یك مانور شایان توجهی ترتیب داده شد ، سواران سیلاخوری و کاکاوند والوند بامهارت هرچه تمامتر وچابکی هرچه بیشتر دردروازه‌دولت هنرنمایی میکردند وخاطرهمایونی ازتماشای هنرنمائیهای آنان کاملا قرین مسرت وشادی گشت .

بخش شایان توجه مانور عبارت بود از یك صحنه جنك ونبردی که میان تراکمه وسواران ایرانی وقوع می یافت والبته پیکار با نابودی کامل ترکمنها وپیروزی بهادران سیلاخوری پایان پذیرفت. خلاصه نزدیك بغروب اعلیحضرت شاهنشاهی با رضایت کامل از میان سپاهیان تشریف بردند ودستور دادند که درهمان ساعت بسوی مقصد حرکت نمائیم ، ولی درست دوروز کشید که ماتوانستیم ازطهران خارج شویم.

اردوی عظیم، دردامنه کوهها پراکنده بود ، سرلشکران وسرتیپها وهمچنین سرهنگها وسرگردها باوسایل معین ومخصوص پیشاپیش بمشهد مقدس رفته ودر آنجا مشغول استراحت بودند ، ولی افراد قشون تحت فرمان گروهبانها وستوانها و سروانها حرکت مینمودند · معمولا هر چند نفر با دوستان وعلاقمندان و آشنایان خویش در یك گروه جمع شده خودمانی مشغول سیروسیاحت ودرگردش وحرکت بودند ، هروقت در هرکجا دلشان میخواست استراحت میکردند، میخوابیدند وبعداً بعمده قسمت اردو ملحق میگشتند . همیشه درساعت دو بعد ازنصف شب اردو حرکت میکردو نزدیکیهای ظهر درنقاط سبزوخرم وجائیکه آب آشامیدنی

پیدا میشد توقف و استراحت مینمود .

همراه اردو ، یعنی درحقیقت در دنبال هرقسمت عده کثیری خر وجود داشت. این‌خرها بدوقسمت تقسیم میشدند: یکی‌خصوصی دیگری دولتی‌بود . خران متعلق بدولت خواروبار ارتش ، اسباب و اثاثیه اردو واسلحه وفشنگهارا حمل میکردند. البته درطی‌راه حمل تفنك وفشنك ازطرف‌خود سرباز کار کاملا بیهوده‌ای‌بود؛ بهمین‌جهت ما اسلحه‌های خود را پشت خرها گذاشته خودمان آسوده وراحت راه میرفتیم . اما خرهایی که متعلق بافراد واشخاص یعنی‌افسران‌و گروهبانان بودند، نقش‌دیگری داشتند . مثلا یك‌نفر افسر یا گروهبان بیست رأس خر تهیه کرده مقدار معتنابهی‌برنج وذرت‌وحبوبات وبقولات بآنها بار کرده بود ، که بعدها من فهمیدم این‌چیزها بچه‌درد میخورد وچه‌اندازه مهم ومفید است ! والبته پس از درك موضوع فورا خود را باآنها شریك ساختم وسود فراوانی بردم وپول هنگفت و مفتی بچنك آوردم .

توضیح آنکه پس‌از اینکه چندروز ازحرکت اردو گذشت، قحط وغلا سراسر قشون‌را فراگرفت. زیرا فرماندهان عالیمقام، سران‌لشگرو سرتیپها تمام جیره‌وخواربار‌دولتی‌سربازان‌را در بازارسیاه‌بفروش‌رسانیده پول آنرا بجیب خود گذاشته‌بودند، اینك‌سربازان مأمورجات میبایستی غذاوخوراك خودرا شخصاً تهیه کنند وپول خرج‌نمایند، ودرصورت لزوم اشیاء نفیس‌و گرانبهای‌خود، ازقبیل‌انگشتری‌طلاوغیره‌را برای‌تهیه‌وسایل زندگی، بفروشندگان خواربار تسلیم کنند ، وگرنه بامرك‌دست‌بگریبان

خواهند بود . بدین ترتیب ما از فروش برنج و بقولات سود سرشار و هنگفتی برویم بطوریکه هرچیزرا درست بده مقابل قیمت واقعی آن بفروش میرسانیدیم! امابعداز ده روز محمولات شرکای من تمام شد والبته ده روز دیگر هنوز ازراه باقی بود، لذاما برای تهیه خواربار بدهات مجاور می شتافتیم ولی هیچ چیزی گیرمان نمی آمد. شمانمیدانید این دهاتیها چقدر گربز و حیله گر میباشند. بطوریکه پیشاپیش، بمحض شنیدن خبر حرکت اردو، دهات خودرا ترك گفته بجاهای بسیاردوری فرار کرده بودند. بدین ترتیب تقریباً در هیچ جایی چیزی بگیرمان نمی آمد. ولی معهذا یکی دو بار توانستیم چندین ده راغافلگیر کنیم ومقدار معتنابهی از گندم وجو و خواربار مفت ومسلم بچنك آوریم والبته کسانی راکه اعتراض واظهار مخالفت میکردند بچوب وفلك بسته بسختی تنبیه میکردیم، زیرادر مواقعیکه دست خالی باردو مراجعت مینمودیم ازطرف رفقامورد سرزنش واستهزا واقع میشدیم. امایکی دو بار ازسوءحظ، دچارچند نفر دهاتی گردن کلفت وپدرسوخته‌ای شدیم که پدرمارا درآوردند، یعنی علاوه براینکه چیزی بگیرمان نیامد، کتك مفصلی هم نوش جان کردیم، خلاصه دهاتیها خیلی گربز وپدرسوخته هستند! خداهیچکس رادچار چنگال عقاب وعذاب آنها نکند!

بعداز پانزده روز طی طریق ما ناگزیر بخوردن گوشت خرشدیم ، وبالاکل میته خران عده کثیری از سربازان مریض وبیمار ومشرف بمرك شدند. دوچیز موجب این بدبختی شده بود: یکی دهاتیان خراسان، دیگری سران لشگر وفرماندهان. بزرگان سپاه پول ووجوه لازم برای خریدخوار-

بارهنگها را برای روز مبادای خود درطهران ذخیره کرده خودشان نیز درمشهد باخیالی راحت بعیش و نوش می‌پرداختند. ولی این دهقانان خراسان پدری ازافراد اردو درآوردند، که هرگز ازخاطره‌ها فراموش نخواهد شد! هنگامیکه یکعده‌از سربازان گرسنه به‌یکی از آبادیهای سرراه خراسان حمله‌ور میشدند، دهاتیها درهای خودرا محکم بسته به‌پشت‌بام میرفتند وازآنجا افراد اردو را سنگباران مینمودند. خداپدر آنان را درآتش جهنم برای‌ابد بسوزاناد! انشاالله! انشاالله!

مامقدار کثیری‌از اسلحه‌و آلات جنگی‌خودرا پس‌از خورده‌شدن وازبین‌رفتن خرها، به‌بیابان وصحرا پرت‌کردیم، زیراقادر بحمل آنهمه مهمات نبودیم و ناچار و ناگزیر تفنگهایمان را از پشت مرحوم خران برداشته بدوش خودمان گذاشتیم وبا وضع فوق‌العاده رقت‌انگیزی‌براه خود ادامه دادیم. ازحیث آب آشامیدنی نیزفوق‌العاده سختی‌ها کشیدیم، زیرادر مناطق عبوراردو بهیچوجه چنان منبعی وجود نداشت‌که بتواند احتیاج‌افرادرا‌ازحیث آب‌خوردن‌تامین نماید،لذاناچارو ناگزیر،درضمن راه‌پیمائی‌بکندن چاههای عمیق‌وحفره‌های‌تحت‌الارضی مشغول میشدیم، تا بدینطریق بلکه‌عشر آب‌مشروب لازم‌راتهیه کنیم، ولی‌هیهات! عده کثیری ازهمقطاران نظامی‌من بدیارعدم رهسپار گشتند وازفرط‌عطش‌وشرب آب گل‌آلود و کثیف‌بدنبال مرحوم خران عزیمت نمودند. معهذا ما مشغول خواندن سرودهای پرهیجان ومارشهای رعدآسای نظامی‌بودیم و گاهی نیز بادوبیتیهای محلی‌ونغمات وآهنگهای عاشقانه مشغول میگشتیم وبا

خود میگفتیم :

در ناامیدی بسی امیداست ‌ ‌ ‌ پایان شب سیه سفید است!

بعلاوه ما میدانستیم که الله مع الصابرین! و بالاخره همینطور هم شد، بقیةالسیف اردوی اعزامی بارض اقدس واصل گشت .

بدین ترتیب پس ازیك راه پیمائی جانگداز وطاقت فرسا ، نیروی اعزامی برای جنگ تراکمه بالاخره بحومه شهر مشهد رسید. اماچگونه؟ نیمی مرده، نیمهٔ دیگر پژمرده! دراینموقع جناب سرگرد، سرپرست نیروی اعزامی ازطهران که ازمدتها قبل در آستان رضوی مشغول استراحت و آسایش بود، برای بازدید ما تشریف فرما شدند. عده کثیری دوره گرد و طبق فروش ، کله پزودستفروش و دیگر افراد بازاری با امتعه گرانبها و کالاهای عدیم النظیر خویش بهمراهی جناب سرگرد ، بحومه شهر آمده بودند .

چنانکه میگویند قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید؛ هیچکس نمیتواند شادی وشعف ما را ازمشاهده کله و پاچه، سیرابی شیردان، نان ومیوه های معطر تصورنماید. البته دراینموقع نیز مثل همیشه ،کسانی ازافرادکه قادر بخرید، بعبارت روشنتر پولی در جیب داشتند، قدم پیش نهاده شکمی ازعزا درآوردند، اماچندنفر درنتیجه پرخوری وامتلاء معده ازبین رفتند!

جناب سرگرد ازلحاظ اینکه افراداردو مهمات وتسلیحات، بخصوص تفنگهای خودرا برای سبکباری بصحرا افکنده اند، بی نهایت خشمگین

گشت و دشنامهای آبداری حواله آباء و اجداد سربازان نمود و سپس دستور داد برای جبران این نقیصه، چند قبضه تفنك از فوج خسروی مشهد بعاریه بگیرند و بین ما پخش نمایند، ما نیز در مقابل مبلغی پول درمیان خود جمع کرده خدمت جناب سرگرد پیشکش کردیم و بدینطریق غائله مهمات از میان رفت، بعلاوه باصلاحدید جناب سرگرد، ده اشرفی طلا افراد اردو جمع کردند که بحضور باهرالنور حضرت فرمانده هنك تقدیم شود، و بدینطریق سرپرست اردوی اعزامی قول داده وعده فرمودند که یك گزارش جامع و مفصلی از حسن رفتار افراد اردو دربین راه، و منظم و مرتب بودن تسلیحات بستاد ارتش تهیه نمایند!

برطبق قراریکه بین جناب سرگرد و فرماندهان دسته معین گشت، فرداصبح درسپیده دم ما میبایستی باجاه و جلال نظامی وارد خود شهر مشهد بشویم. یکدسته موزیك مفصل نظامی از پادگان مشهد بعاریت در پیشاپیش اردو حرکت میکرد، چون دسته موزیك خودما، مثل افراد اردو که تفنگها و تسلیحات خود را برای سبك کردن بار خویش بصحرا و دشت افکنده بودند، طنبور و شیپور خودشانرا بدور انداخته بودند. بعلاوه مقداری اسب و قاطر بطور امانت و موقت، برای اردوی ما تهیه کردند که قسمت سواره نظام نیروی اعزامی را که مرکوبشان درمیان راه مرده و تلف شده بود، جبران نماید. خلاصه درساعت مقرر، باشکوه و جلال، طمطراق و طمأنینه بی نظیری اردوی اعزامی ازطهران وارد شهر مشهد شد، اما تعداد کل باقیمانده

افرادازسیصدنفر تجاوز نمیکرد، درصورتیکه هنگام حرکت ازطهران سه‌مقابل این‌عده،سربازان شماره‌داشتند. مردم‌شهر بمامتوجه نبودند،زیرا درطی چندماهٔاخیر، چندین‌بار رژه‌های نظامی ودفیله ارتش ترتیب‌شده بود و دیگر اهالی از این چیزها سیر شده بودند. بهر حال چون تمام زمینهای خالی وبایرشهر پر گل و کثافت بود، طبق‌دستورفرمانده‌هنگ افراد اردوملزم شدند، در گوشه و کنارارض‌اقدس، مثلادرمساجدو کاروانسراـ هابرای خودشان ملجاءومأوایی پیدا کنند.

من‌برای مأمن‌موقت، بارگاه حضرت‌رضا علیه‌آلاف‌التحیه والثنارا بجهت خویش انتخاب نمودم، زیرا علاوه برمقام ومنزلت‌شامخ این‌مکان عظیم‌الشأن، همیشه مقدار معتنابهی‌خوراك گرم درآنجا برای اطعام فقرا ومساکین توزیع میگشت که البته من‌نیزازاین‌خوان‌یغما بهره‌مند میشدم. دیگر هیچ‌مانعی نبود که من‌نیز خودرا درجرگه فقراومساکین بیاورم، زیرانه‌خانه‌داشتم ونه‌زندگی، نه مسکنی‌داشتم ونه‌مأوایی، نه‌پولی‌داشتم ونه‌مکنتی! من‌سرباز بودم یعنی بدبخت‌ترین فردبشری درتمام جهان و در تمام ادوار و ازمنه!

بهمین جهت بطور موقت وارد جرگه‌کثیرالعده فقرا شدم‌که هر روزه گله‌وار برای یك‌کاسه‌آش بدرگاه حضرت رضا هجوم میآوردند.

طی قرون متمادی مدفن مقدس حضرت ثامن‌الائمه دارای جاه‌وـ جلال بسزائی شده‌است: گنبدگرانبهای طلایی، کاشیهای منقش وعدیم‌ـ النظیری‌که تلالوزبرجد وزمرد دارند چشم‌انسان‌را خیره‌میکنند. همیشه

تعداد بیشماری ازمردم ایالات مختلف ممالك محروسه ایران، هندوستان وترکستان ، عراق وحتی یمن برای زیارت ارض اقدس بیکدیگر سبقت میجویند وهریك از زائرین بقدر تمکن وتوانایی خویش مبالغی تقدیم خزانه حضرت‌رضا مینمایند. خدام آستان رضوی‌نیز قسمتی ازاین هدایا رابرای اطعام مساکین وفقرا تخصیص میدهند.

وقتیکه‌درمیان گروه انبوه گدایان،من نیز واردمطبخ رضوی‌میشدم، نگهبان آنجاکه یك‌ملای‌جوان عمامه درشتی بود ، مچم‌را محکم گرفته بصورت وچهرهٔ‌من خیره گشت و گفت:

ـمشهدی آقابیك!

من که‌سخت یکه‌خورده بودم مات‌ومبهوت،مضطرب‌ومشوش بصورت آخوندجوان نگریستم ودیدم یکی‌از پسرعموهای من‌است. لذاباشادی وبشاشت فریادزدم:

سلیمان!

پس‌ازاینکه چندبارسروصورت یکدیگررابوسیدیم ، سلیمان مرا کنار کشید و گفت:

ـخوب پسرعموی‌عزیزم، اینجاچکار میکنی ، لیلی کجا است؟

من بلاتفکر جواب‌دادم که‌لیلی مرده‌است، وبهمان‌جهت‌من‌درجهان سرگردان شده‌ام ، والامن کجا واینجا کجا؟! واینك درفوج خمسه سمت سروانی‌ارتش‌را دارم !..

سلیمان بمیان‌حرف من‌دوید و گفت :

ـچطور لیلی مرده است؟!

من گفتم که بلی حقیقت امر همین است که میگویم!

سلیمان آهی کشید وسپس چنین توضیح داد:

ـمن لیلی را دوست میداشتم، من اورا پرستش میکردم، البته او نیز خاطرخواه من بود وازته دل مرا می‌پرستید...

من نتوانستم درمقابل این ژاژخوایی سلیمان ساکت شوم، لذا باخشم وغضب گفتم:

ـپس چرا باهم ازدواج نکردید؟

ـمن در آن ایام پول لازم برای هزینه عروسی وشیربهای لیلی را نداشتم، لذا باهم قول وقرار گذاشتیم بمحض اینکه استطاعت مالی متوسطی برایم فراهم آید، او ازتو طلاق بگیرد وسپس بامن عروسی کند، واین شغل آخوندی را نیز من بخاطر لیلی قبول کرده‌ام، اتفاقا مقداری اشرفی پس انداز نموده درصدد مراجعت بزادوبوم آباءواجدادی خویش بودم که این خبر وحشت اثر را ازدهان تو میشنوم!...

سلیمان باادای این جمله اخیر هق‌هق گریه میکرد وفریادمیکشید: آه لیلی، وای لیلی!...

من ازاین وضع حرکت، گفتار و کردار ناهنجار سلیمان فوق العاده خشمناك وعصبانی شدم، حس حسدورك رجولیتم سخت بجنبید ومصمم شدم که باقمه سربازی کله‌اش را بشکافم ولی خوشبختانه متوجه این نکته گشتم که غیرت لیلی متوجه کریم میباشد نه من، زیرا دیگر لیلی زن

او است نه‌من ... لذا برای تسکین وتسلی خاطر سلیمان چنین گفتم : بدبخت لیلی ، دخترك هردوی مارا دوست میداشت ، او تا آخرین نفس ترا فراموش نکرده بود ! خلاصه بلااختیار من‌نیز بیاد لیلی افتاده گریه میکردم ، بطوریکه دیگر سلیمان مرا تسلی میداد و میگفت : پسر عموی عزیزم ، گذشته گذشت، دیگر بدبختی‌من‌وتو بامرك لیلی‌جبران ناپذیراست ، اینك ، از توخواهش‌میکنم میهمان من بشوی وتمام مدتی که اردو درمشهد متوقف میباشد درخانه من‌توقف نمائی ، تاازمصاحبت یکدیگر بهره‌مندشویم ، وباخوردن‌چند گیلاس عرق تندوسنگین، درد بیدرمان خودمانرا تسکین بخشیم !

من‌با کمال رضایت خاطر این‌پیشنهادرا پذیرفتم ، وملاسلیمان‌دست مرا گرفته باآخوندهای همکار خویش که مقیم‌بارگاه رضوی‌بودند معرفی میکرد ومیگفت : آقاخان ، پسرعموی‌من درفوج‌خمسه مأمورسرکوبی تراکمه سمت سرگردی‌دارد ، او رستم دوران وتهمتن زمان است ، از شنیدن اسم او موی برتن افراسیاب راست میشود !... خواهش‌میکنم‌در ضیافت چای عصرانه که بافتخار ایشان دربنده منزل برپا میشود، شرکت فرمائید ومرا قرین امتنان نمائید !...

درست دوهفته من میهمان ملاسلیمان بودم ، وبرایم خیلی خیلی خوش‌گذشت ، زیرا بهترین اطعمه ومطبوعترین‌اشربه درمنزل پسرعموی آخوندم پیدا میشد واودرپذیرایی‌ازمن ازهیچ‌گونه بذل‌وبخشش‌خود-داری نمی‌نمود ، مرغهای مسمن‌وبریان، خورشتهای‌سبزی ، انواع واقسام

کباب وشراب درسفره وی پیدا میشد ، ومن که درراه طهران بخراسان فرسوده وپژمرده شده بودم ، بحداعلا ازاین نعمتهای گرانبها متمتع میشدم وروز بروز محبت و علاقه‌ام نسبت بپسرعمویم زیادتر میگشت ، بطوری که اورا از صمیم قلب دوست میداشتم وبنا بتقاضای مکرر ومتعدد وی، داستان درگذشتن لیلی‌را برایش حکایت مینمودم وداستانهای خیال‌انگیز وافسانه آمیزی بخاطر وی ازخود میساختم .

پس ازپانزده‌روز سورچرانی، باکمال تأسف اطلاع پیدا نمودم که برای حرکت بطرف مرو و جنك تراکمه بایستی آماده شوم . تعدادی تفنك ومقداری فشنك که بهیچوجه قابل استفاده نبودند بین ما تقسیم و توزیع شد . بهریك ازافراد یکجفت گیوه داده شدکه درروزهای بارانی آنسال‌البته بهیچوجه بدرد نمیخورد ، خلاصه شبی که فردایش میبایستی اردو حرکت کند، ملاسلیمان بافتخار من مهمانی بسیار با شکوهی برپا نمود ومقدارکثیری عرق ونوشابه های مکیف برایم بخشش کردکه در راه مرو مورداستفاده قرارگرفت. سپیده‌دم پسرعمویم‌مرا تاصف‌سربازان مشایعت نمود ومن درپهلوی سرگروهبان ، دوست قدیمی‌خودم بایستادم تااینکه اردو حرکت کرد دراینموقع ملاسلیمان چندین بار سر ورو مرا غرق بوسه ساخت، مراسم وداع‌وخداحافظی بعمل‌آوردوازیکدیگر جدا شدیم .

قسمت توپخانه پیشاپیش قبلا حرکت کرده بود . اینك سواران شجاعی که ازایلات جنوب وجنوب‌غربی کشوربودند، حرکت میکردند،

اما مرکوب آنها خیلی ضعیف و فوق‌العاده نحیف بود، زیرا خوراك نداشتند و وجوه معین برای کاه و جو ستوران مثل جیره سربازان پیشخورد شده و یا بهتر بگوئیم پیشفروش گشته بجیب فرماندهان عالیمقام وامرای لشکر ریخته شده بود. تعداد افراد اردوی اعزامی که از فوجهای مختلف وافراد متنوع نقاط گوناگون کشور تشکیل شده بود، فوق‌العاده زیاد و تقریباً بیشمار بود. ولی ازستاد وکادر فرماندهی که این اردوی عظیم را هدایت ورهبری کند خبری نبود. معمولا فرماندهان لشکر و سران هنگها وحتی سرگردها درمشهد رحل اقامت افکنده وازهمانجا ارتش را اداره میکردند، زیرا در نظر آنها مواظبت از دور بر نظارت از نزدیك خیلی ترجیح داشت، ازطرف دیگر حق کاملا با آنها بود، زیرا درصحرا وبیابان، ومیادین جنك هیچگونه وسایل استراحت برای هیچیك از آنها فراهم نمیشد، درصورتیکه درشهر مشهد انواع واقسام اشربه واطعمه، منازل راحت و منزه بقیمت فوق‌العاده نازل و ارزان در دسترس بود، البته افسران نیز برای استراحت وزندگی بخدمت نظام وارد شده‌اند، نه برای تحمل زحمت ومشقت ومردن درمیدان نبرد وجنك. اما تعداد کثیری از افسران جزء یعنی ازسروان پائین‌تر درصفوف ما جاداشتند وسرنوشت خودرا باماشریك نموده بودند. ولی وضع سواران ایلات جنوب تقریباً غیرازما بود، زیرا تمام فرماندهان آنها، اعم از ارشد وجزء، همراه سواران بهادرحرکت میکردند، منتها اینان بی اطلاع از فنون و رموز جنك میباشند و فاقد اطلاعات لازم برای طرح نقشه‌های دشمن‌شکن وبدام‌افکندن قوای خصم

هستند ، اما رشادت وشجاعت آنها درهمه جا بحق انگشت‌نما و زبانزد خاص‌وعام است .

سه روز بود که اردو حرکت میکرد ، باران بشدت می‌بارید و سر وصورت مارا زیر رگبار مسلسل خود گرفته‌بود ، لباسهای ماکاملاتر وخیس‌شده‌بود ، گیوه‌هادرراههای پر گل‌ولای البته‌بهیچ‌دردنمی‌خورد. در غالب اوقات ما تازانو درگل ولجن فرومیرفتیم و بسختی‌میتوانستیم قدم برداریم ، بعضی وقتها مجبور بودیم که ازیك‌برکه آب بسیار بزرگی که تابدوش انسان میرسید عبورنمائیم ، اینها چاله‌های بزرگی بودندکه در نتیجه سیلاب‌پرشده جاده‌هارا مسدودساخته بودند. بعلاوه درروز اخیر، ازسپیده صبح تانزدیك غروب اصلا لقمه نانی نخورده بودیم وگرسنه و خیس‌درزیر رگبارمسلسل باران بترتیب مذکوردرراههای مزبورحرکت میکردیم که ناگهان صدای شلیك توپ همه را مضطرب ومشوش کرد ، شدت سرما ازیکطرف بیم‌جان ازطرف دیگر مارا درتب‌وتاب انداخت.

صدای شلیك توپ چندین بار تکرار شد ، چندلحظه بسکوت گذشت ، اماناگهان صحنه هیجان انگیز وغیر قابل وصفی پیش‌چشم ما نمودارگشت : توپچیها درحالتیکه چهارپایان توپکش را بسختی شلاق میزدند ، سراسیمه وارد صفوف پیاده نظام شدند، دراینموقع‌البته‌کسانی که درگل‌ولافرو رفته واندکی‌غفلت بخرج‌دادند زیرپای‌اسبان توپکش‌و چرخهای‌ارابه‌توپ‌له گشتند،واماخودتوپهادرلجن‌عمیق‌وعظیمی‌برای‌همیشه فرورفتند ومتصدیـان‌آنهـا نیز درگوشه وکنار ناپدید شدند . این‌فرار

رعدآسا ، طوفان دهشتناك ، کولاك سهمگین باچنان سرعتی بمنصه ظهور رسید که همه هاج‌وواج،مبهوت ومضطرب بودند وبلااراده بچشم‌وصورت یکدیگر نگاه مینمودند .

دراین‌حین ، پیدا شدن یك گروه انبوه ازسواران ترکمن‌درحدود چندصدمتری همه راکاملا سرجای خود نشاند یعنی برخلاف انتظاربجای اینکه در پشت صخره سنگها کمین کرده سواران تراکمه را از پای در آورند ، فرارو سقوط بچاه وچاله را برقراردرمیدان نبرد ترجیح‌دادند وگفتند : الفرار مما لایطاق من‌سنن‌المرسلین !...

دراین موقع من‌نیزخواستم ازهمقطاران خود تقلید کنم که سر-گروهبان ، دوست قدیمی‌ام چنین گفت : آنها که فرار کردند چادر بسر خواهندکرد ! بهوش باش ! بیاباهم مشغول نبرد بادشمنان شویم !

جریان جنك خیلی تماشایی‌وفوق‌العاده هیجان انگیزبود ، توضیح آنکه سواران تراکمه بگروههای ده نفری متعددی تقسیم‌شده فراریان را از پا درآوردند، مغزشان را با شمشیر داغان نمودند ، خلاصه عدهٔ کثیری را بهلاکت رسانیده ، وآنهائی‌راکه درسوراخ و سنبه قایم شده بودند ، بیرون‌کشیده باسارت بردند ! ...

سرگروهبان رستم بیك که مرد فوق‌العاده شجاع وغیرتمندی بود، مجموع افراد پنجاه‌نفری‌مارا باخردمندی وهنرمندی‌شایان‌توجهی‌هدایت ورهبری میکرد: بانخستین‌فرمان‌آتش‌وی، گروه کثیری ازمهاجمین‌ملعون ترکمن‌را ازپای درآوردیم وبهلاکت رساندیم ، در دومین وسومین آتش

تعداد کثیر دیگری ازسواران ترکمن‌را ازاسبشان‌جدا ساخته بخون‌نشان غلطان نمودیم‌خلاصه مردانگی‌ومقاومت ما موجب ترس ورعب عجیبی‌در میان تراکمه گشت،بطوریکه ناچارو ناگزیرعقب‌نشینی کردند ودرحالتی که غریو شادی وفریاد فتح و ظفر ما بآسمان میرسید ودشمن را تعقیب میکردیم: نداهای یاالله ! یاعلی! یاحسین! سراسرمیدان‌را فراگرفته بود، اما تراکمه لعنتی، پیروان ملعون ابوبکر وعمر وعثمان بالاخره اکثریت اردوی ظفرنمون شاهنشاهی‌را داغان ساخته عده کثیری را باسارت برده بودند ، لعنت خدا برتمام ملاعنه تراکمه باد !

مجموع تعداد گروه جنگاورماتقریباً بیش‌ازپنجاه‌نفر بود، تسلیحات این‌عده خیلی‌بد نبود ، زیرا سی‌قبضه تفنگ سالم هنوز دردست داشتیم ، اما مال‌من ازکار افتاده بود ، معهذا سرنیزه‌ای برسرش مفتول پیچ کرده، برای شکار ترکمنان آماده گشته ودر پی‌فرصت مناسبی بودم .

جرأت وجسارت و پیروزی درخشان ما موجب آن گشت که عده کثیری ازافراد وسواران پراکنده دسته بدسته دورهم جمع شوند ومثل ما بردشمن حمله کنند. بدینطریق گروههای منظم‌ومعظم‌جنگاور موضعی ومحلی درسرتاسر کوه ودشت بوجود آمد وباتعرضات متقابل عده‌ای از ترکمنان را اسیر و چند نفررا نیز بهلاکت رسانیدیم .

در اینموقع ناگهان باز سواران چابك ترکمن در سر تاسر جبهه پدیدار شدند، ولی درنتیجه مقاومت وحمله متقابل‌ما ازخط آتش ناپدید گشتند ویك باتری توپ‌را نیزجای گذاشتند که بدست ماافتاد. ولی‌چون

کلیه توپچیان ما از بین رفته یعنی اسیر و مفقودالاثر شده بودند، و کس دیگری که بتواند آنرا بکار بیاندازد درمیان ما وجود نداشت، لذا ناچار و ناگزیر این اسلحه مهم را درچاله عمیقی انداختیم که مبادا دوباره بدست دشمن بیفتد.

پس از اینکه اندکی جبهه جنگ آرامش یافت معلوم شد که تعداد کل افراد نیروی جنگی ما از سواره و پیاده مجموعاً هفتصد یاهشتصد نفر میباشد، و این درست عشر نفرات اعزامی از مشهد بود، زیرا درآنموقع شماره کل قوای مأمور جنگ بیش از هفت ویاهشت هزار نفر بود. خلاصه پس از یکرشته مشاوره ومصلحت تصمیم گرفتیم؛ برای محافظت بقیةالسیف اردو ومصون ماندن ازشبیخون ترکمنان، یك محل محفوظ ومناسبی در کوهستان پیداکنیم ودرآنجا موضع بگیریم. همه ما غرق شادی و نشاءه پیروزی بودیم.

باکمال افتخار و مردانه راه میرفتیم و گردن خود را دلیرانه بالا میکشیدیم، وبطور کلی ازوضع حاضر خیلی راضی بودیم، زیرا نه اسیر گشته بودیم ونه مفقودالاثر، مضافاً براینکه ضربات سهمگینی هم بدشمن وارد آورده، آنرا بطورموقت ازجبهه جنگ بیرون رانده بودیم.

سرپرست گروهان دلاور ما، مردی بود از نژاد کرد که فوق‌العاده رشید وبلندقامت، جنگاور وشجاع، دلیر وقهرمان بنظر میآمد. او توسن خشمگینش را مدام از اینطرف بآنطرف میراند، ازسربازان وجنگاوران دلجویی میکرد، مارا نوید ظفر میداد، خلاصه هرکس این سرپرست دلیر را باچشمان

درشت و آتشین مشاهده میکرد، رگ حمیت عصب ملیتش بجوش آمده حاضر بجانبازی وسربازی میگشت.

یکنفر ازسواران دلیربختیاری نیزدر تشجیع اردو نقش بسزائی داشت ، اوسوار چهارشانه ورشیدی بود که فریادمیزد: رفقا ! برادران ! شما دلیران دوران ورستم زمان هستید ! فرشته پیروزی هم آغوش شمااست! فتح وظفر از آن مااست !

رستهٔ پیاده نظام تحت فرماندهی سرپرست دلیر کرد وسرگروهبان قدیمی من اداره میشد ، افراد باشادی وشعف سرود پیروزی میخواندند . دراینموقع دلیر کرد ناگهان اعلام خطری کرد وهمه رابهوش آورد : بچه ها مانان و باروت نداریم ! فشنگها تمام میشود وخوراکی ته کشیده است ! قحط وغلا سراسر اردو را فراگرفته بود ، چنانکه معلومست ماباهیچ جا ارتباط نداشتیم ، سران لشکروبزرگان کشور که در بستر استراحت غنوده بودند ، از وضع رقت بار ما هیچگونه اطلاعی نداشتند و البته نمیخواستند کهداشته باشند . ماشروع کردیم بخوردن علف صحرا ، البته ابتدا خواستیم از تره های کوهستانی آش درست کنیم ولی درزیر رگبار مسلسل باران این امر غیرمقدور بود، لذا همینطور بسیر کردن شکم مشغول گشتیم واندکی هم علف برای اسبان تخصیص دادیم .

سرپرست کرد دستور داد که در آتش کردن تفنك خیلی صرفه جویی کنیم و حتی الامکان ازشلیك بیهوده خودداری نمائیم وهمیشه منتظر اشاره وی باشیم . معهذا بعضی ازهمقطاران برای شادی بیخودی تیرخالی

میکردند. مجموع تفنگهای ما بیش از سیصد قبضه نبود، طبق اطلاعات مسلم فرماندهان لشگر انبار مهمات و تسلیحات اردو را تبدیل بطلا کرده بودند، لذا عده کثیری مثل من، از تفنگهای کار افتادهٔ کشته شدگان استفاده میکردند و سر نیزه‌ها را برای دریدن شکم ترا کمه ملعون آماده و حاضر ساخته بودند.

در اینموقع یکی ازسربازان دریك نقطه بالنسبه نزدیکی محل مناسبی برای آسایش، حفاظت وحراست اردو پیدا کرد.

اینجا یك بتکده متروك وقدیمی بت‌پرستان بودائی بود که در آن موقع خیلی بدردما خورد، زیرا یك محل خوب ومأمن وسیعی بود که اردو را ازشبیخون دشمن و رگبار باران حفظ میکرد.

در سپیده صبحدم سر و کله سواران ترکمن باز پیدا شد، ولی چون باآتش شدیدما مواجه گشتند، ازاسب پیاده شده مثل خزندگان وحشی سینه کش بجلو آمدند ویواش یواش مثل مورچه ازسنگ وصخره بالا میرفتند.

قوای ما برهبری سرپرست دلاور کرد وقهرمان بختیاری باجوش و خروش عظیمی بمقابله ترکمنها شتافته جنگ تن بتن شدیدی بین فریقین درگرفت که بازمنجر به پیروزی ما وفرار تراکمه گردید. ولی بدبختانه هم دلیر کرد وهم دلاور بختیاری ازدست رفته بودند، آنها کشته شده بودند! بازوی چپ من نیز باسرنیزه دشمن سوراخ شده بود ولی شکر خدا راکه جراحت چندان شدید وخطرناك نبود.

یکساعت بعد بازسر وکله تراکمه ازگوشه و کنار پدیدار شد ، جنگجویان ملعون این دفعه باجرأت وشدت بیشتری بطرف ما تاخت آوردند وعلت این امر روشن بود. توضیح آنکه تراکمه بخوبی دریافته بودند، که دیگر ازطرف ما تفنگ شلیك نمیشود وبتدریج اصلا تیری آتش نمیگردد و بدینطریق البته برایشان مسلم شده بودکه فشنگ ما تمام شده است.

از طرف دیگر درچهاردیواری محصور بتکده چیزی برای خوردن پیدا نمیشد ، درصورتیکه در صحرا اقلا باتره وعلف شکمی ازعزا در-میآوردیم. خلاصه فقدان فشنك وباروت؛ ونبودن توشه و آذوقه مارا بوضع رقت باری دچار ساخته بود. شجاعت شیران درصورت فقدان پنجه های درنده ونرسیدن قوت لایموت مبدل بیاس وحرمان شدید میشود! معهذا هنگامیکه تراکمه بطرف ما هجوم آوردند، جنگاوران دلیر وهمقطاران نهمتن ما ، بانعره هولناکی بطرف مهاجمین حمله ور شدند وعده کثیری از آنان را بخاك هلاکت نشاندند ، ولی افسوس که سرگروهبان شجاع ودلیر ودوست من که پس ازکشته شدن سرپرست کرد ودلاور بختیاری نیروی مارا رهبری میکرد ، در جنگ سرنیزه بدست تراکمه لعنتی کشته شد!

گرسنگی وتشنگی، سردی هوا وسرمای شدید مارا زارو نزارو کاملا نحیف ولاغر ساخته بود : شبها برای اینکه ازسرمای سخت مصون بمانیم بآغوش یکدیگر پناه میبردیم وجسم وجان خودرا بیکدیگر میفشردیم

و بدینطریق اندکی گرم میشدیم . در نتیجه فقدان غذا و نداشتن خوراك بیش از شصت نفر از عده ما ، جان سپردند و البته بقیه نیز بتدریج در پی آنها می شتافتند

صبح فردای آنروز از ترکمنان اثری دیده نمیشد ولی هنگام ظهر باز سر و کله شان پیدا گشت، یواش یواش کاملا جری گشته به تیررس ما آمدند و در دور و بر بتکده ای که بدست ما مبدل بارك مستحکمی شده بود ، گشت میزدند. ولی موقعیکه خیلی نزدیك میآمدند، ما باسر نیزه بخدمتشان میرسیدیم و پدرشان را درمیآوردیم . امانفرات مدافع بتکده خودبخود از بین میرفت: ضعف و مرض، گرسنگی و تشنگی بیحدوحصر کار همقطاران شجاع و لایق مارا ساخته بود ، این دلاوران مثل برك خزان زرد و پژمرده درداخل قلعه میمردند ، البته ستاد جنك ما که درمشهد مستقرشده بود از این اوضاع خبری نداشت و بهیچوجه درفکر استخلاص بقیه السیف نیروی اعزامی خود نبود ، من فکر میکنم سرنوشت رفقای بیچاره ما چنین بوده است ؟ ! خلاصه حقیقت را خدا میداند، اما فرماندهان عالیمقام لشکر در مشهد مقدس رحل اقامت افکنده در انتظار ترفیع درجه و دریافت مدال و نشان دقیقه شماری میکردند .

خلاصه هنگام غروب آفتاب مواجه. بامنظره تقریباً بی سابقه ای شدیم ، انبوه عظیمی ازسواران ترکمن باتفرعن وطمأنینه بطرف ما پیش میآمدند . بلافاصله یك قسمت از آنان مبدل بپیاده نظام گشت وسپس چند نفر سواره بهمراهی دوسه نفر پیاده ازعمده قوا جدا گشته ، بادادن شعار

مخصوص وعلایم میدان جنك دایر بشروع مذاکره واعلام متار که جلو آمدند .

چندنفر ازهمقطاران ما داوطلب شدندکه برسر این‌عده بریزند وباسرنیزه کله‌شان را بکنند ، ولی من از اینکار ممانعت بعمل آوردم و گفتم : رفقای عزیز! نصف عده ما یعنی‌سیصدنفر دراین معبد ازگرسنگی بهلاکت رسیده‌اند وچنانکه میبینید بقیه نیزبتدریج بدیار عدم رهسپار میگردند. ما نه‌فرمانده داریم ، نه‌اسلحه وباروت ونه خوراك وپوشاك ، درست است که ماميتوانیم سر آنهارا ازتنشان جدا سازیم ولی این امر بر خلاف آداب ورسوم پذیرایی ازسفرا است، بزرگان گفته‌اند : بررسولان پیام باشد وبس ! ، آنها برای‌مذاکره آمده‌اند ، البته مااختیارمطلق‌داریم که پیشنهادشان را بپذیریم ویا ردکنیم والخ وغیره ، در این موقع همه سربازان بامن همراه وهمفکر گشتند وچندنفرازما برای پیشواز تراکمه ملعون ازمعبد خارج شدیم وبایشان‌سلام دادیم .

پیرمردی ترکمن که بینی‌پهن وصورت‌پهنتری مثل‌هندوانه داشت باچشمان نازك و تیره وریش کوسه سلام ما را بامهربانی جواب گفت و ازما احوالپرسی نمود والبته مانیزجواب مقتضی‌دادیم وگفتیم انشاالله که حال شما نیزکاملا خوب است ، امیدواریم در دنیا وعقبی سعادت‌کونین نصیب شما بشود !

در اینموقع من از پیر مـرد سئوال کردم که چه دستوری بـرای ما دارد ؟

پیرمرد ترکمن با تواضع وفروتنی چنین گفت : آقاجان بندگی از ماست ودستور ازشما! البته اطلاع دارید که ماپدران بدبخت قوم ترکمن ودهقانان فقیر وزحمتکشی هستیم که مدام دعاگوی سلامت و طول عمر بندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاه ممالک محروسه ایران حفظها الله فی الامن والامان میباشیم وببندگی فرمان قضاجریان ایشان افتخار ومباهات میکنیم. سرزمین ما فوق العاده فقیر وکم آب است، محصول مزارع بینهایت اندک وبهیچوجه کفاف زندگی مارا نمیدهد واگر تجارت برده بداد ما نرسیده بود، بطور حتم مدتها پیش همه ما ازبین رفته بودیم، ومن فکر میکنم این امر یعنی برده فروشی بهیچکس هیچگونه آسیبی نمیرساند، پس چرا شما میخواهید که ما ازاینکار دست بکشیم ودرفقر وفلاکت بهلاکت برسیم؟ وچرا بنابود کردن ما تصمیم گرفته اید ؟

من که بپوشاک و تسلیحات تراکمه از نزدیک خیره شده بودم ، اختلاف فوق العاده فاحشی بین خودمان باآنها مشاهده میکردم. ترکمنها لباسهای تمیز وتازه ومحکمی برتن داشتند، تفنگهای آخرین سیستم با تعداد بیشماری فشنگ دردستشان بود، خلاصه وضع رقت بار واندوهناک ماباز ندگی گرم ونرم وآنها اززمین تاآسمان فرق داشت وغرق فکر بودم که علل این اختلاف را دریابم ولی دراینموقع سئوال پیرمرد ترکمن مرا بهوش آورد ومن جوابدادم: جنابعالی باید بدانید که ما سربازان حقیر و بلاارادهای هستیم، مارا باین جا مأمور کرده اند وچنانکه میدانید المأمور معذور! اینک ما فقط از شما خواهش میکنیم که اجازه بدهید ما بارض

اقدس مراجعت کنیم ! پیرمرد ترکمن که تبسم خفیفی برلبانش نقش بسته بود، بامهر ومحبت چنین گفت :

ـ آقایان عزیز! شما میدانید که ازاینجا تاشهر مشهد چندین صد فرسنگ راه است، بعلاوه چنانکه معلوم است درراهها در هیچ جا غذا وخوراکی گیر شمانخواهد آمد وبدینطریق خیلی ممکن است بیخود و بیجهت درراه تلف شوید. امامن یك پیشنهادمیکنم که شمااگر آنرا بپذیرید، هم برای شماخوب خواهدشد وهم برای ما. توضیح آنکه قوای مسلح شما، بدون آنکه کوچکترین تجاوزی ازطرف ما بوقوع پیوندد، بسرزمین ماتاخته وعده کثیری ازفرزندان جوان مارا بخاك هلاکت نشانده است، لذامن ازشما تقاضامیکنم بهمراهی مابچادرهای راحت وپر نعمت مابیائید ودرآنجا باستراحت مشغول شوید والبته خاطرجمع باشید که مابهیچوجه شمارا دربازارهای برده فروشی خیوه وبخارا نخواهیم فروخت بلکه در مقابل دریافت غرامت معتنابهی بدولت خودتان تسلیم خواهیم کرد .

دراینموقع اطرافیان پیرمرد، با آب وتاب ازشیروخامه ونان کره ای صحبت میکردند وهمقطاران مارا بخوردن آنهادعوت مینمودند بطوریکه بمحض خاتمه پیشنهاد پیرترکمن، همه ما بیچون وچرا تفنگهایمان رابزمین انداخته بدنبال رسولان بسوی چادرهای تراکمه شتاب کردیم .

گروه عظیم اسیران چهارصدنفری مارا عمده قوای تراکمه بسرعت محاصره کرده مثل نگین درمیان خودگرفتند ، البته ازطرف هیچکس هیچگونه بدرفتاری نسبت بمامشاهده نمیشد ، فقط هنگامیکه اسیری

ازفرط گرسنگی قادر براه رفتن نبود وکمی کند حرکت میکرد فی‌الفور شلاق سواران ترکمن در بالای سرش بجنبش درمیآمد. اما راه خیلی دور بود، ما میبایستی درست هشت فرسنك درمیان سنگلاخها وازروی دره وتپه حرکت کنیم و بالاخره بنزدیکی چادرهای تراکمه رسیدیم. دراینموقع یك پرده شگفت‌انگیز وفوق‌العاده اندوهبار پیش چشم ما پدیدار گشت: زنانی که شوهرانشان بدست ما کشته‌شده بودند، مادرانی که‌جگرگوشه‌هایشان درمیدان جنك بهلاکت رسیده‌بودند نالان‌وگریان، زوزه‌کشان‌وضجه‌کنان به‌پیشواز ما آمدند و بمحض اینکه‌چشمشان بماافتاد باسبعیت عجیبی بطرف ما حمله‌ورگردیدند، بطوریکه اگر ممانعت محافظین وسواران نبود، مارا با دندان وناخن تکه‌پاره میکردند. درتمام دنیا، زنان‌شدید‌التاثر وخشمگین و بیرحم هستند ولی‌زنهای تراکمه‌دراینمورد بهیچوجه با همجنسان خود قابل مقایسه نمیباشند! آنها هنگام خشم و غضب در واقع سبع ودرنده، مهیب ومخوف میباشند.

اطفال وکودکان نیز شروع کردند بسنگباران کردن اسیران، ولی دراینجانیز اربابان‌ما، بدادمان رسیدند و آنهارا بکنار کشیدند البته عده‌دیگر ازمردان وزنان ترکمن ازریشخندکردن ومتلك گفتن نسبت بماخودداری نمی‌نمودند ومافقط هنگامیکه ازمیان مردم خارج شدهٔ دریك‌میدان وسیع مورد تقسیم واقع‌شدیم، تنها آنوقت توانستیم ازاین قبیل مزاحمتها نجات پیدا کنیم.

هریك ازسواران ترکمن، صاحب پنج‌تاده‌رأس ازاسیران شدند،

ومن باپنج‌نفر دیگر تحت قیادت یکنفر ترکمن جوان قرار گرفتم ودر دنبال‌ارباب بطرف چادروی شتافتم.

ارباب من آدم نداری نبود، او ضاحب یك خیمه بسیار وسیع و بزرگی‌بود مفروش بفرشهای رنگارنك و نمدهای نفیس. دیوارهٔ چادررا مثل آلاچیق با شاخ و برك درختان پوشانیده و محصور ساخته بودند، یکدست رختخواب بسیار راحت وقیمتی در صدر چادر پهن شده بود، بخاری بزرگی باگرمای مطبوعی چادر را حرارت میبخشید، زن ارباب یعنی صاحب دائمی و فرمانفرمای حقیقی من مشغول شیر دادن نوزاد کوچولوی خویش‌بود وهرگز بمن نگاه نمیکرد حتی‌سلام مرا نیزجواب نگفت وفقط هنگامیکه شوهرش دستورداد برایش خوراك بیاورد، از زمین بلند شد وبااشاره گوشه چشم مرا نیز بدنبال خود خواند.

آشپزخانه درطویله تنك وتاریکی قرار داشت ویك دیك درشت وبزرگی‌روی اجاق‌میجوشید، کدبانو هرچه‌دستورمیداد واشاره میکرد من‌بسرعت اجرامیکردم ومنظورم این‌بود که بهرطریقی که باشد عطوفت وی‌را نسبت بخود جلب نمایم.اما بلافاصله بمحض‌اینکه یکی ازدستور-هایش‌رانفهمیدم با دگنك درشتی‌چنان بمغزم کوبید که‌چندین‌دقیقه‌بیهوش گشتم وباخود گفتم: گیرعجب پتیاره‌ای افتاده‌ام!

زنان ترکمن فوق‌العاده بدگل وکریه‌المنظرمیباشند، بطوریکه حتی شیطان نیز ازشر دیدار آنها روگردان است. کدبانوی من ملکه وجاهت‌ترکمن بشمارمیرفت معهذا دهان وی‌همچون‌تنورمخوفی جلوه گر

میشد ، چشمان تیز و بسیار کوچکش درصورت درشت و پهنش بسیارغریب مینمود ، هیکل هیولا ، حرکات و سکنات وحشیانه‌اش او را همچون غول مخوفی پیش چشم انسان مجسم میساختند . پستانهای درشت و ناهنجارش همچون دو گلوله درشت نمودار میشدند ؛ خلاصه این توصیف ملکه مهرویان تراکمه است ، حالا سیمای ناهنجار و قد وقواره ناطراز دیگران را بآسانی میشود پیش چشم مجسم نمود . زنان ترکمن شب و روز همچون قاطری سخت‌جان کار میکنند وهرگز خسته نمیشوند...

اما قضاوت من درمورد رفتارو کردار کدبانویم صحیح نبود، زیرا باوجود اینکه مرتب مرا کتك میزد معهذا شکمم را خوب سیر مینمود ، او یکزن شجاع و شرافتمندی بنظر میآمد ، بتدریج روابط حسنه بین بنده و بانو برقرار گشت ؛ گاه و بیگاه مرا نوازش کرده مورد تفقد قرار میداد، من نیز از فرصت استفاده کرده کم و بیش وی را فریب میدادم و بسرش کلاه میگذاشتم ، البته او هرگز نمیتوانست تقلب مرا کشف کند . یك روز هنگامیکه کیفش کوك و دماغش کاملا چاق بود ؛ تبسم کنان چنین گفت :

ـ راستی شماها که خودرا متمدن ومارا وحشی میخوانید ، بقدر چهارپایان ما عقل وشعور ندارید !

ـ کاملا صحیح است ، بانو ! خواست خدا چنین بوده است !

ـ ترکمنها هست و نیست شما را آتش میزنند ، غارت میکنند ، دختران وپسرانتان‌را ربوده در بازارهای خیوه و بخارا درمعرض خریدو

فروش قرار میدهند ، حتی خود شما را اسیر میکنند معهذاکه حکومت جلیله شما بهیچوجه قادر بجلوگیری ازما نیست !

– کاملا صحیح است ، بانو ! علت حقیقی این امر آنست که تراکمه عاقل وهوشیار ولی ماها ، فاقد عقل وشعورمیباشیم ! قهقهه‌خنده وشادی بانوی ترکمن را حدوحصری نبود ، خیلی ازخود راضی بنظر میرسید ولی هرگز ملتفت نبود که من کره‌وخامه‌اش‌را ربوده خودمرا چاق وچله میکنم . من همیشه کاملا متوجه همه‌ام ، اشخاص مقتدر ونیرومند فاقد عقل وشعورهستند ، مثلا اروپائیها که فکر میکنند آقای روی‌زمین هستند وخودشانرا ارباب قلمدادمینمایند ، مثل ترکمنها کاملادراشتباهند، زیرا فرنگیان‌را نیز بسهولت میشود گول‌زد و فریب داد ، آنهااز این حقیقت غافلند که‌عقل ماوراء ماده‌است ، چنانکه هرفردساده وعامی‌یك فرنگی پرافاده‌را بسهولت بدام می‌اندازد وسرش‌را بکیسه میکند ، در صورتیکه اروپایی هنوزهم مدعی آقایی و اربابی برماهاست ! ؟

معمولا من هیزم میشکستم ، آب میآوردم ، گوسفندان اربابم را بچرا میبردم ودرصورتیکه بیکار بودم ، آزادانه وبافراغ خاطر میرفتم بگردش وتفریح وهیچکس کاری بکارم نداشت . چون تراکمه ازساختن تله‌موش اطلاعی نداشتند ، لذامن بادرست کردن این‌حربه برنده علیه موشها ، موفقیت بزرگی نصیبم‌شد ، بطوریکه از فروش یعنی مبادله تله باکره‌وخامه شکمی ازعزا درمیآوردم ، بطوریکه‌باوجوداسارت ظاهری درمعنی‌برایم خیلی خوش میگذشت . بعلاوه من شروع بساختن ظروف

سفالین نمودم ، زیرا ترکمنها ازاین فن بی اطلاع بودند. دیزی و بشقابهای خوبی برای اربابان درست میکردم و بالنتیجه مورد تفقد وعنایات ایشان میشدم . چون ازفن رقص اطلاع بسزایی داشتم ، درمجالس عروسی رسماً ازمن دعوت میکردند ومن نیز بارقصهای دلاویز وحرکات سحرآمیز خود موجب خنده وتفریح تراکمه میشدم وخوراك های خوبی برایم میدادند .

درمیان تراکمه رسم شایان توجهی وجود دارد که بنظرمن خالی از غرابت نیست، توضیح اینکه ترکمنها هنگام ازدواج همیشه در دنبال زنهای مجرب و کارآزموده میگردند و بهیچوجه ازدختر ودوشیزه خوششان نمی‌آید ، زیرا آنها میگویند : بانو باید کسی باشد که امتحان لیاقت و خانه‌داری ، پرورش اولاد ، نگهداری از گاو و گوسفند راکاملا بمعرض نمایش گذارده باشد، والادوشیزه‌ایکه هنوزدربوته آزمایش گداخته نشده بدرد زندگی نمیخورد. بهمین‌جهت ارزش یك دختر ترکمن بیش‌از دو اشرفی نبود، درصورتیکه یك‌زن آزموده ومجرب ترکمن (مطلقه) بیش ازده اشرفی قیمت‌داشت. اماوجاهت وصباحت درمیان‌تراکمه یك موضوع موهوم وپوچی است، وباوضعی که قبلامن‌از بانوی خودم کرده‌ام ، کیفیت جنس لطیف درمیان این قوم کمابیش روشن شده‌است . اصلا مغازله و معاشقه، زیباپسندی وظرافت دربین تراکمه فاقد معنی و هر گونه مفهوم مثبت‌است؛ چنانکه یکبار هنگامیکه بانوی من درسرحال بود، داستان مغـازله و معاشقه مجنون را بالیلی برایش حکایت کردم ودر این ضمن محبوب دلارام خودمن، لیلی‌نیز بیادم افتاد بطوریکه فوق‌العاده محزون

ومتأثر شدم، اما زن ترکمن باخشم وغضب قطعه هیزم درشتی را اززمین قاپیده برسرم کوفت و گفت: این لاطایلات جفنگ چیست، این قصهٔ پرغصه بچه‌درد میخورد، پدرسوخته !...

بانوی من از زنان مجرب و کار آزموده ترکمن بشمار میرفت و او اینك باشوهر دومی خود بسر میبرد و برایش دو بچه زائیده باکمال مراقبت آنهارا پرورش میداد، قبلا نیز برای شوهر اولیش سه‌فرزند آورده بود و در خانه داری وپرورش اغنام واحشام شهرت بسزائی داشت ، بطوریکه من بنده نیزطوق رقیت‌ویرا باکمال افتخار ومباهات در گردن خودحمل میکردم وبداشتن چنان کدبانوئی میان اسیران دیگرسرافراز بودم.

درحدود سه‌ماه بودکه در اسارت تراکمه بسر میبردم و یواش یواش باسرنوشت جدید خویش سازش حاصل میکردم (وچنانکه گفته‌ام خیلی هم ناراحت نبودم وبلکه برایم تا اندازه‌ای هم خوش میگذشت) که ناگهان یك‌روز هنگامیکه درچمنزاری مشغول گشت وسیاحت بودم بادو نفر ازهمقطارانم ازفوج‌قم مصادف گشتم، وآنها به‌ام اطلاع دادند که بزودی بطرف مشهد عزیمت میکنیم‌واز اسارت ترکمن خلاص‌میگردم.

من باین‌حرف همقطارانم هرگز اعتماد نداشتم وآنرا جزوشایعاتی میدانستم که‌گاه وبیگاه بین اسیران ایرانی متداول میشد ، ولی قمیها تأکید کردند که این دفعه موضوع حقیقت پیداکرده‌است. من‌از شنیدن این‌خبر ابتدا چندان دلخوش نبودم ، زیرا علی‌رغم مشقات و ناملایمات بیحدوحصردرمیان ترکمنها برایم خوش میگذشت، بعلاوه ما در کشور

خود هرگز قرین راحت ورفاهیت نبوده‌ایم، معهذا یکنوع بشاشت ومسرت درقلب وروح من پدیدار گشت، آخر ایران میهن گرامی ووطن عزیز من است، این کشور بهترین نقطهٔ روی زمین وپربهاترین گنجینه ربع مسکون میباشد . دلم از شادی سخت می‌طپید ، روحم در پرواز و بسوی ایران اوج گرفته بود ، مهر میهن باشیر مادر درخمیره ماسرشته شده است :

مهر تو در دلم وعشق تو در تنم

با شیر اندرون شدو با جان بدرشود !

بدین ترتیب درحالتیکه اضطراب وهیجان سراپایم را فراگرفته بود، وارد چادر اربابم شدم ودر اینموقع او از خانهٔ ریش سفید قوم ترکمن مراجعت مینمود وخطاب بمن چنین گفت:

آقا ! تودیگر برده من نیستی، تو آزادی !

من که نمیتوانستم این حرفهارا باور کنم، فریادزدم:

راستی ؟

بانوی ترکمن ازتعجب من خنده‌اش گرفت و گفت:

آری بابا، آری بابا، دولت ایران هریك ازشمارا بچهاراشرفی باز- خریده است، بدینطریق ازچهارصد اسیر هزار وششصد اشرفی عاید ما شده ، واینك شماها همه‌تان آزادید وتو نیز از امروز درخانه‌ما میهمان هستی وما میزبان شما ، باکمال عزت واحترام فردا بمیهن خود مراجعت خواهی کرد !

دراینموقع مناظر دل‌انگیز زادوبوم اجدادی ، چمنزارهای سبزو

وخرم خمسه ، آبشارهـای خیال انگیز ، دشت ودمن افسانه آمیزی که ساعتهای دراز بالیلی‌دردامن آنها بمعاشقه‌ومغازله پرداخته‌بودم پیش‌چشمم مجسم گشت . کبابهای، برگه‌ولذیذ چهارسوق طهران بابقال بزرگ بازار که انجیرهای مطبوع خودرا برایگان وبیدریغ دراختیارم میگذاشت از پیش چشمم گذشت، پوست گرانبهای ببرهائی که درجنگلهای گیلان‌شکار میکردم ، غزالها ومرالها ؛ کریم وعبدالله در نظرم باشکوه هرچه تمامتر جلوه‌گر میشدند، من‌مست ومدهوش شده بودم‌که ناگهان بانوی میزبان فریاد زد :

ـ آقابابا بازهم مثل‌اینست که عرق خورده‌ای !؟ بهوش‌باش اگرباز مشروب بخوری تنبیهت خواهم کرد !...

دراینموقع آقای‌ترکمن باخنده‌زنش‌را موردعتاب وخطاب قرارداد وچنین گفت :

مثل اینست که وظیفه‌ات‌رافراموش کرده‌ای، تومیزبان هستی وباید ازمیهمان پذیرائی کنی، تودیگر حق‌تنبیه وفلان نداری !

درسپیده صبحدم که آفتاب اشعهٔ زرین خودرا در دشت ودمن بـا فروغ بی‌نظیری گسترده بود، من‌ازچادر خارج شده بسوی میدان عمومی عزیمت کردم، دراین هنگام همه‌همقطاران ورفقای‌من‌نیز شتابـان بمیدان آمدنـد ، سرورویی یکدیگررا غرق بوسه ساختیم واز شادی در پوست نمی‌گنجیدیم، ما آزادشده‌بودیم، ازاسارت نجات‌یافته بمیهن‌خود مراجعت میکردیم .

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید، میگویند ماهی تا هنگامیکه توی آب شناور است قدر آنرا نمیداند ولی لحظه‌ایکه از آن محروم گشت و بخشکی افتاد، ارزش آب برایش کماهوحقه هویدامیشود. غریو شادی ازقلوب تمام‌افراد بآسمان برمیخاست، همه‌میگفتیم: -

ایران عزیز! کشور گرامی! روح‌ما! جان‌ما! مابسوی تو پرواز میکنیم!

اماخوبست که چگونگی استخلاص خودرا برای‌شما شرح‌دهم:

در طهران اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ازناپدید گشتن چندین فوج بزرگ سوارو پیاده وتوپخانه درنبرد ترکمن فوق‌العاده عصبانی گشته بودند، وازاینکه فرماندهان‌لشکر وامرای‌ارتش‌خودشان درشهر مشهد رحل اقامت افکنده سربازان بدبخت‌را بی‌سرپرست در صحرا ول کرده بوده‌اند، بی‌اندازه غضبناك وسخت خشمگین شده بودند و باکمال تغیر فرموده بودند که کلهٔ تمام‌فرماندهان بزرك باید کنده شود!

البته اجرای فرمان همایونی شاید منافعی دربرمیداشت، ولی چه سود که باز یکعده دیگر از همان قماش جای آنانرا میگرفتند و مقامات فرماندهی‌را اشغال میکردند، بعلاوه دردنیاکه نباید همه چیزرا اینقدر سخت گرفت، لذاوزیران‌ووکیلان، اعیان‌واشراف درمقام‌وساطت بر آمدند وموضوع‌را بطرز آبرومندی حل کردند.

توضیح آنکه فرماندهان لشکر وامرای‌اردو چنانکه معلوم است ازفروش خواربار ارتش واسلحه وباروت‌اردو مبالغ بسیارهنگفتی برای

روز مبادا ذخیره کرده بودند ، لذا فورا سر کیسه را باز کرده جیب وزراء و وکلا و اعیان و اشراف را پر نمودند ، درثانی از فرماندهان زیردست خود یعنی سرهنگها وسرگردها که آنهانیز مثل امرای بزرك در بستر راحت غنوده مارا بصحرا ول کرده بودند، مبالغ شایان توجهی جریمه گرفتند وبا این پول مارا ازاسارت ترکمن بازخرید کردند واعلیحضرت همایونی نیز بادریافت هدایای گرانبهاو تحفه‌های شاهانه ازمقامات مسئول ، خشم و غضب خودشانرا فرو نشانیدند، بدینطریق این موضوع بغرنج و خطرناك بانهایت متانت ومراعات خاتمه یافت. من وهمقطارانم نیز بصوب مشهد مقدس براه افتادیم ، اما درحقیقت بسوی آسمان درخشان و میهن بهشت آئین خودمثل مرغانیکه ازقفس آزاد شده باشند درپرواز بودیم وبا سرعت خارق‌العاده‌ای حرکت میکردیم .

مزارع سبزوخرم میهن همچون مینوی زمردنشان هوارا معطر و عنبرنشان کرده بود. مرغان غزلخوان درهرشاخساری چهچه زنان مشغول مغازله ومعاشقه بودند ، آفتاب درخشان با اشعه طلایی سراسر کوهستان راغرق نور ساخته بود، هوافوق‌العاده خوب ومساعد بود، شبها آسمان پر-ستاره و جواهرنشان بی‌نهایت دل‌انگیز و خیال‌آمیز بنظر میرسید ، ستاره ها تلالو خاصی داشتند و با حالت مخصوصی بما چشمك زده آزادیمانرا تبریك میگفتند، خلاصه زمین وزمان مارانوازش میکردو تهنیت میگفت ، تا بالاخره بحومه شهرمشهد رسیدیم .

گنبدطلایی و کاشیهای زمردین مرقد حضرت رضا علیه آلاف التحیه

والثنا با شکوه وجلال مخصوصی میدرخشید، مناره‌های بلند سر بآسمان کشیده بودند ، منازل‌وعمارات باترتیب خاص پشت سرهم نمایان بود .
دراینموقع ناگهان‌دو گروهان‌سرباز با تعدادی‌افسر ودسته موزیك ، مارا احاطه کرده دستور توقف دادند. البته مانیز بیچون‌وچرا ایست کردیم.

قاضی عسکر باطمأنینه خاصی قدم‌جلو گذاشت ودرحالتیکه عده کثیری افسر دوروبرش‌را احاطه کرده بودند، شروع بدعا وموعظه کردو چنین گفت:

سپاس‌وستایش مرخدایرا که یونس‌علیه‌السلام‌را ازشکم‌ماهی‌نجات داد وعطوفت لایزال خویش‌را شامل‌شما بندگان گنهکار کرده، ازچنگال تراکمه نجات بخشید! ماهمه فریاد کشیدیم آمین!

پس‌ازپایان مراسم‌دعا ، قاضی‌عسکرخطاب بما چنین گفت :

فرزندان عزیزمن، برای اینکه چیزی دراینموقع عایدشماسربازان جانباز ونصیب افسران میهن‌پرست شود ، خوبست موافقت کنید مقداری غل وزنجیر بگردنتان بیاویزند وبرای تحریك قلوب وتأثر زایرین مزارحضرت رضا علیه‌السلام ودیگر متمکنین مشهدشمارا درشارع‌عام در معرض نمایش بگذارند وبدین‌ترتیب کاروبارتان باموفقیت کاملی خاتمه پیدا کند !

ما همگی باکمال رضا وتسلیم بدعوت جناب‌آخوند جواب مثبت دادیم، دراینموقع افسران‌مقداری‌غل‌وزنجیر بگردن‌مانهادند، ودستبند-های‌آهنین بدستهایمان زدند بدین‌ترتیب باشکوه وجلال‌تمام عازم مشهد

گشتیم ! ؟

باوجود سنگینی زنجیرهای آهن ما چندان ناراضی نبودیم زیرا یکی دوساعت بیشتر راه نداشتیم هنگامیکه ماواردشهر شدیم، تمام‌زایرین که‌ازاطراف‌واکناف‌جهان برای‌زیارت‌حضرت‌ثامن‌الائمه بمشهدمقدس آمده بودند، برای تماشای ما بریکدیگر سبقت می‌جستند وچیزی در کفمان می‌نهادند، زنها وبچه ها ، کسبه واصناف همه وهمه برای دیدن ما شتاب میکردند. و هریك بفراخور خویش چیزی برایمان میدادند . تا اینکه فرماندهان مارا بدسته‌های ده‌نفری وبیست‌نفری تقسیم کرده هردسته را درجلو یکی‌از مساجدویادرمقابل یکی‌از میادین بمعرض تماشا گذاشتند، واین‌امر ساعتها طول کشید. هنگام عصر که‌مافکر میکردیم تراژدی‌پایان یافته واینك خلاص خواهیم شد ، دیدیم کاملا اشتباه میکنیم ومن بیخود خودمرا مهمان‌ملاسلیمان پسرعموی‌عزیزم کرده‌ام. نزدیك‌بغروب آفتاب‌باز همه‌مارا دریکجا جمع کردند ویکی‌ازافسران ارشد نطق‌غرائی بمضمون زیر برایمان ایراد نمود :

ـ فرزندان من! شما باید مطلع باشید وبدانید که همه‌تان درسایه توجهات‌بی‌پایان‌وکرامت‌شایان‌عموجان‌عزیزم سپهبدعلیخان ازیوغ‌اسارت تراکمه نجات یافته‌اید،او برای‌هریك ازشمامبلغ چهاراشرفی‌بریش‌سفیدان ترکمن پول داده‌است و اینك البته برشما است که قرض خودرا نسبت به عموی عزیزم هرچه زودتر ادا نمائید ، زیرا اواست که شمارا بازخریده است ، اوست که شمارا نجات داده است ، پس باید با صبر وحوصلهٔ

تمام چند هفته در مشهد مقدس و سپس در طهران ،کرمانشاه ، اصفهان وشیراز و دیگر نقاط ممالك محروسه ایران باوضعی رقت‌بار خودرا بنمایش بگذارید و از مردم پول جمع کنید تا دیون خودرا بحضرت سپهبد پرداخت نموده سپس آزاد شوید، البته فقط پس از پرداخت شش اشرفی قرض خود را مستهلك خواهید ساخت !

من و همقطارانم که هزاران مصیبت کشیده ، متاعب و مصایب بیشماری را طی جنك ودردوره اسارت تحمل نموده بودیم، دیگر نتوانستیم فرمایشات این افسر ارشدرا تحمل کنیم، لذا بشدت تمام عصبانی شدیم و حتی مبالغی فحش و ناسزا بحضور مبارك ایشان وحتی عموی عالیمقامشان نثار کردیم و گفتیم :

که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی !

دراینموقع بامختصر اشاره جناب افسر ارشدمأمورین انتظامی باسر نیزه وقنداق چنان گوشمالی بما پدرسوخته‌ها دادند که طعم آن هنوز هم در دماغ من همچنان باقیست. پهلوی چپ من در نتیجه یك ضربت سخت تفنك بشکست، پیشانی وسرم پراز زخمهای سر نیزه وتفنك گشت، خلاصه چنان پدری ازمادر آوردند که تاقیامت وحتی درصحرای محشر هم آنرا فراموش نخواهیم کرد .

درست دوهفته در میادین و شوارع مشهد گدایی کردیم، داستان بدبختی وفلاکت خودرا درحالتیکه های‌های میگریستم، برای تحریك قلوب وتأثر تماشاچیان شرح میدادیم، بی‌سرپرست ماندن زن وبچه‌ها

يمانرا برايشان تشريح ميكرديم و ميگفتيم كه عنقريب از گرسنگی خواهند مرد، ملاسليمان برای بازديد من آمد، حتی يكتومان بنام ليلی نثارم نمود، و پس از يك گريه مفصل مرخص شد، زنها بيش از ديگر طبقات مردم دردور وبرما جمع ميشدند، ماداستان اسارت خودرا با شاخ و برگ فراوان برای آنها شرح ميداديم و دريافت صدقه ميكرديم .

در ميان همقطاران من از پير هفتادساله تا پسران پانزده ساله وجود داشتند و معمولا هميشه زنان در كنار سربازان جوان جمع ميشدند، حتی يكی از ميان ماكه فوق العاده قشنك و خوشگل بود بفاصله چندروز چند اشرفی گير آورده خودرا از زنجيرهای جناب افسر ارشد نجات بخشيد و آزادشد. ولی اكثريت كه مثل من بيكس و بدگل، و يازشت و زمخت بوديم همچنان زير زنجير مانده مشغول گدائی بوديم .

اصولا سرباز يعنی كسی كه دردنيا درمانده ترين فرد بشر است، زيرا كسی كه پول، آدم و يا وسيله داشته باشد هيچوقت سرباز نميشود، ومعمولا هميشه مأمورين دولت اشخاص نادار و ناچار، بيكس ومضطر را بخدمت سربازی جلب مينمايند والبته اين اشخاص مادام الحيات بايد درخدمت نظام بوده و برای هميشه سرباز باشند .

خلاصه بعدازپانزده روز ازمشهد زيرغل وزنجير عازم طهران شديم، مسافرين راه ودهقانان ازمشاهده ما تعجب ميكردند ودرمقابل استغاثه و استرحام بيحدوحصرما چيزی برايمان ميدادند .

بالاخره بعدازيك راه پيمائی طاقت فرسا بپايتخت وارد شديم ودر

دروازه دولت مارا همچنان درمعرض نمایش گذاشتند.

مذهب اسلام برحسب اصول مقدس وتعلیمات عالیه‌خود مسلمانان را همیشه باحسان و کرامت موظف کرده‌است. فرمایش شارع مقدس بصراحت اشعار میدارد:

الاغنیاء وکلائی والفقراء عیالی!

ما نیز ازخوان بیدریغ خیرات ومبرات برادران مسلمان پایتخت‌نشین بیحد وحصر استفاده کردیم، بطوریکه چند تومان طلا و مبالغی صاحبقران دربند تنبان‌خود مخفی کرده بودم والبته این پولی بود که از مامورین حضرت‌سپهبد توانسته بودم کش برویم وبرای خودم اختصاص دهم‌وگرنه‌هرروزعصر آنچه‌راکه جمع آوری‌میکردیم فرماندهان‌قسمت ازدستمان میگرفتند وبحساب مخصوص قرضه‌محسوب میداشتند. البته بعضیها بیشتر ازمن پول‌داشتند، درصورتیکه عده‌ای فوق‌العاده بیچاره و هیچ‌ندار بودند مثلایك سرباز پیرتوپخانه که بیش‌از هفتادسالش بود، هیچ چیزی گیرش نمیآمد وعلت این امررا درگذشته شرح داده‌ام.

خلاصه هرروز صبح عده کثیری اززنان با چادرهای حریر والوان درجلو ماصف میکشیدند وپرده های رنگینی بوجود میآوردند؛ من‌نیز داستان بدبختی خودرا برایشان چنین شرح میدادم: ای مسلمانان، زن‌و بچه‌هایم ازگرسنگی دارند میمیرند، من کفیل پدرپیر ومادر مسکین‌خود هستم؛ خواهرم نیزدرخانه من‌است؛ من‌متکفل‌خرج دوازده نفر میباشم! به‌ام رحم کنید!

بعضی اوقات سرودی را که راجع ببدبختی خود ساخته بودیم ، دستجمعی با آهنك یکنواخت وجالب میخواندیم و صدقات فراوانی گیر میآوردیم ، خلاصه وضع بدینمنوال برقرار و بدبختی من تقریباً تحمل ناپذیر میگشت ولی چاره‌ای نبود، شش اشرفی میبایستی جمع وتحویل حضرت سپهبد شود تا بتوانیم آزاد شویم ، ولی ناگهان معجزه‌ای بوقوع پیوست که موجب نجات من گشت !

توضیح اینکه یك روز هنگامیکه بنابعادت معمول مشغول شرح بدبختی وفلاکت خود وخانواده‌ام بودم ، یکی ازز نان چادر بسرقدم جلو گذاشت و گفت : آقا !...

این صدا کاملا بگوش من آشنا بود ، اما خوب نتوانستم تشخیص بدهم که کیست . ولی هنگامیکه زن چادر بسر دوباره مرا خطاب کرد : آقابیك ! من کاملا اورا شناختم : این بانو لیلی بود !...

دیگر من نتوانستم خودداری نمایم و گفتم . بلی لیلی !...

لیلی چشمان پرعطوفت وسحر آمیز خودرا بروی من دوخته چنین گفت : امروز آزاد خواهی شد! وبلافاصله رفت .

نزدیك غروب آفتاب بود که دیدم عموزاده‌ام عبدالله باپوشاك آبرومند ووضع خیلی موقری بهمراهی یك افسر ارشد بملاقات من آمد وطبق دستور افسر همراه وی ، مرا ازغل وزنجیر رها ساخته ، دستبندم را باز کردند وآزادم نمودند ! ...

چنانکه میدانید مسرت مرا در اینموقع حدی نبود ، از شادی و

بشاشت درپوست نمی‌گنجیدم. عبدالله سروصورت مراغرق بوسه ساخت ومرا بگرمی نوازش نمود، من نیز داستان سلیمان ونیل بمقام آخوندی ومعمم شدنش را برای وی حکایت کردم وصحبت کنان بطرف منزل وی رهسپار گشتیم. درمیان راه ازسر گذشت کریم جویا شدم، عبدالله باکمی تأثر واظهار تأسف چنین گفت:

- کریم چنانکه میدانی خیلی چای سرد میخورد (درقرن گذشته معمولا عرق را چای سرد می‌نامیدند) وچون منهم دیدم که حیوانك کاملا الکلی و بدبخت میشود، او را برای خردم بسمت ساربانی استخدام کردم واینك درراه تبریزوطرابزان مشغول حمل کالاهای تجارتی من است.

من باشادی وتعجب پرسیدم:

- پسرعموی عزیز! مگر تو صاحب تجارت وبازرگان شده‌ای؟

کریم گفت: بلی، وپس از تو چون دیدم کریم گرفتار الکل شده وقادر باداره لیلی نیست، آنهارا بمتارکه وادار کردم واینك خودم بالیلی ازدواج کرده‌ام وبتوسط او ازگرفتاری تو اطلاع پیدا کرده برای نجاتت شتافته‌ام.

من ازشنیدن این جملهٔ اخیر سخت ناراحت شدم. من همیشه بدبخت وبد عاقبت بوده وهستم، سرنوشت من همواره تیره وتار وغیر قابل تحمل بوده‌است، معهذا چه میتوان کرد، بایدرضابقضاء داد وازجبین گره گشود!

پس ازیکربع ساعت من وعبدالله درجلو یك عمارت نوساز وفوق-

العاده آبرومندی که متعلق بەوی بود ، ایستادیم. اومرا باندرون هدایت کرد ، پس‌ازیك استحمام خوب وخوردن شام بخواب‌عمیق‌و بسیارراحتی فرو رفتم .

درسپیده صبح لیلی مرا با نوازش خاصی از خواب بیدار کرد ، عبدالله برای اداره امور بازرگانی‌خویش ببازار رفته بود .

من بمحض مشاهـده‌لیلی نتوانستم ازگریه خودداری نمایم، سیل سرشگ برخسارم جاری گشت وزارزار میگریستم وبلیلی مینگریستم!

لیلی بامهرومحبت اشگ چشمان‌مرا پاك نموده چنین گفت :

پسرعموی‌عزیزم من‌هرچهارنفرشمارا: ترا، سلیمان ،کریم‌وعبدالله راهمیشه دوست‌میدارم ودوست خواهم داشت!..

اماچنانکه میدانی کریم باوجود صفات جمیله فاقد سرمایه مادی برای‌زندگانی‌بود وچون توو‌سایل‌عروسی‌برایم‌فراهم‌ساختی باتو ازدواج کردم وبعداً خودت سبکسری کرده بامن متارکه کردی . اماکریم‌نیز با وجود داشتن صفات حمیده همیشه گرفتارشرب مدام بود، بهرصورت‌اینك سرنوشت‌مرا متعلق‌بعبدالله ساخته‌است، اواینك بـازرگان بسیارمعتبری است‌وهرگونه‌آسایش‌مرا ازهرحیث فراهم‌نموده‌است. او بااعیان‌واشراف رابطه بسیارنزدیکی‌دارد وبرای‌ترقیات نظامی‌تودرارتش میتواننداقدامات شایان توجهی بعمل‌آورد . توخوبست که بـاکمال مهربانی ازنفوذ قابل استفاده پسرعمویت بهره برداری کنی وزندگی خود را قرین آسایش و رفاهیت نمائی !

پس از چندروز بنابتوصیه عبدالله مرا بدرجه سروانی ترفیع دادندو واینك درفوج خمسه که هنگ مخصوص گارد سلطنتی اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را تشکیل میدهد خدمت میکنم. افراد این فوج علاوه بر محافظت کاخ همایونی در کوی و بازار چنانکه در گذشته شرح داده‌ام ، بپاسداری و بنایی ، ودیگر شغلهای مفید مشغول هستند وراحت وآسوده زندگی میکنند .

پس از نیل بدرجه سروانی ، من اینك کاملا خوشبخت وسعادتمند گشته‌ام، خون سربازان، جیره ولباس آنانرا باکمال اشتها میخورم وازاین حیث هیچگونه دغدغه‌ای بخاطرم راه نمی‌یابد، زیرا من نیز بنوبه خود سرباز بوده وبفرماندهان مربوطه تاوان داده‌ام.

درمیان افسران ارتش فقط بایك سروان پنجاه‌ساله عقددوستی و مودت بسته‌ام. اویك روز هنگام عصر، وقتیکه باهم مشغول خوردن چایی سرد یعنی عرق بودیم ، سرگذشت خودرا چنین حکایت کرد :

من درفرنگستان تحصیل کرده‌ام، پس از ده‌سال تحصیل درپاریس و فراغ از تحصیلات نظامی دردانشگاه معروف سن‌سیر بمقام افسری نایل گشته بمیهن خود مراجعت کردم. اما پس از معاودت بوطن بابدبختی عظیمی مواجه شدم. زیرا خواستم مثل اروپائیان نظام وانضباطی درمیان سربازان بر-قرار کنم وزندگی نظامیان را تأمین وقرین رفاهیت نمایم . اما این امر موجب تحریك خشم وغضب سپهبدهایی که آتش کردن تفنگ راهم بلد-نیستند ،گردید وحتی مرا شلاق زدند وچنانکه میدانی این امر درنظام

اروپایی سلب شرافت ودرحکم مرگ‌است!

ـ من گفتم خدا پدرفرنگیان در آتش ابد بسوزاناد !

ـ بلی‌بلی، آنها مرا اینطور بدبخت کرده‌اند ، اینك همه‌بمن بدبین هستند، همه‌سوءظن‌دارند، همه‌بمن کینه میورزند، وفکر میکنم هیچوقت ازدرجهٔ سروانی بیالاتر ترقی نخواهم کرد . این جنگ ترکمن که اینهمه هزینه های هنگفت خرج آن شده وبه بی‌آبرویی وفضیحت عظیمی‌منجر گشته است ، چیز خیلی بی اهمیتی است ، اگر با طرحهای تنظیمی من موافقت کرده به‌ام اختیار تـام بدهند ، در مدت سه ماه تمـام دزدان و غارتگران‌را بجای‌خودشان می‌نشانم اما ، اما افسوس که ....

در اینموقع افسر فـارغ‌التحصیل سن‌سیر گیلاسی عرق خـودرا بسر کشید .

ولی‌من‌فکر میکنم‌درسایه‌نفوذعموزاده‌ام عبدالله،سال‌دیگرسرهنك نباشم حتماً که سرگرد خواهم بود انشاءالله .

*

پیر مغان

دانشمند مجلس با اجازهٔ عبدالله‌خان از مشاهیر خوانین ایران با استناد بقول رضابیك کرمانشاهی که صحت روایتش مورد تأیید وتصدیق تمام‌اعیان مملکت‌است، این‌حکایت شگفت انگیزرا آغاز نمود:

چند سال پیش درشهر دامغان جوانی میزیست میرزا قاسم نام‌که با زن زیبای خود درگوشه انزوا و عزلت زندگی میکرد. میرزا قاسم ازخوردن هرگونه مسکرات ومشروب الکلی پرهیز مینمود ودرگوشه انزوامی‌غنود وبطورکلی‌میخواست‌عمرخودرا بیسروصدا پایان‌آرد، ولی اختیاردردست خود انسان که‌نیست بلکه‌همه‌چیز بسته بتقدیرالهی ومشیت خداوندی‌است، چنانکه برای میرزا قاسم‌سرنوشتی پیش‌آمد که‌درتمام کشورهای‌اسلامی‌مشهورگشت. میرزاقاسم‌طالب‌هیچگونه تجمل‌وعیش‌و عشرت نبود، بطوریکه‌زندگی‌خودرا بادرآمددوقطعه ده‌آبادومبلغ پولی که بیازرگانان قابل اعتماد سپرده‌بود بخوبی اداره‌میکرد. باوجوداینکه برایش مشاغل و پستهای بسیار مهمی پیشنهاد میشد از استخدام دولت بیزار بود واز احراز مقامات سیاسی وتشخصات اجتماعی پرهیز داشت.

میرزاقاسم که‌بدینطریق‌امتناع‌خودرا ازقبول پست نخست‌وزیری‌بثبوت رسانیده‌بود، اندك‌اندك باندیشه‌های علمی‌پرداخت. اوپس‌از تحصیل‌علوم مقدماتی‌دردامغان برای‌اطلاع ازعلوم‌معقول‌وفلسفه‌ومنطق بکاشان شتافته

درآنجا ازاساتید ودانشمندان کسب علم وفضل کرده بود. ازفقه واصول وشرایع اسلامی اطلاعی کامل داشت، عقاید ونظریات گوناگون ملل و نحل را در دفتر خود یادداشت کرده و برای آنها احترام شایانی قائل بود. میرزا قاسم میخواست در یکی از موضوعهای بغرنج و لاینحل مذهبی یعنی امام دوازدهم بررسی کند وغوروخوض نماید که ناگهان سرنوشت اورا ازاین مرحله بدورانداخت یعنی تصادفاً بایکنفر که درروح وجسمش نفوذ فوق العاده ای نمود ملاقات کرد وسراپای زندگی خودرا دگرگون ساخت.

یکی از عصرهای ماه مبارك رمضان بود. متأسفانه باید بگویم که مؤمنین دراین ماه خیلی کم درپی زهدوتقوای واقعی میروند، بلکه غالباً به تزویر وتظاهر پرداخته درگوشه وکنار شکم خودرا ازلذایذ ونعمات سیرمیکنند ولی درظاهر، بخصوص هنگام عصرچشم خودرا بآفتاب دوخته ودرانتظار غروب می نشینند ومیگویند: خدایا کی موقع افطارخواهدبود؟! بایدخدا وپیغمبررا سپاس گزارد که اقلاآثار تقدس وتقوی ولوظاهری هم باشدهنوز دراغلب شهرهای ایران برقرار وپابرجاست.

خلاصه یکی از عصرهای همین ماه رمضان بود که میرزاقاسم بایك عده دوازده نفری ازدوستان خود دردم دروازه شهردامغان، کنارسکوی دکهٔ خربزه فروشی روبمغرب نشسته منتظرافول آفتاب بودند، واغلبشان قلیان نارگیله را باگلاب چاق کرده دم دست داشتند تابمحض اینکه قرص تابناك خورشید پنهان شود، قلقلی راه بیاندازند.

یکی از حضار، غلامعلیخان سالخورده مشتوك نارگیله‌را دم دهان گرفته با آفتاب دادمیزد: زود باش، غروب کن! پدرسگ تو پدرمارادر آوردی! بااین روزهای بلندو گرمای سوزان مارا خیلی اذیت میکنی، خداوند پدرت رابسوزاند! یکی دیگر ازحاضرین موسوم به علیقلیخان که شغلش تجارت ماهوت بود ، داد وفریادی راه انداخته ومیگفت : ای خدا !، یا حسین! بابا دیگر آفتاب غروب کرده‌است، شب راهم که‌روزه نخواهیم گرفت! ولی این تلقین و دغدغه علیقلیخان بهیچوجه درحضار تأثیرنداشت زیرا هنوز شفق‌غروب هویدا بود .

اما میرزاقاسم ساکت و صامت درگوشه مجلس نشسته، باکمال آرامش وراحت خاطر منتظر شلیك‌توپ افطار بود که درهمه‌حال رسماً پایان روزه‌را اعلام میداشت. بعدازشنیدن‌صدای‌توپ میرزاقاسم دوتخم‌مرغ‌عسلی‌را که در پیشش بود شکسته بسر کشید، غوغای شادی‌وهیاهوی روح‌نوازی محیط دروازه را فراگرفت. قل‌قل قلیانها، صدای استکانها ، قهقهٔ خنده‌وشادی گوش‌را نوازش میکرد. خربزه‌هارا پاره‌کرده، قاچ‌قاچ جلوحضار میگذاشتند، استکانهای چایی پی‌درپی پروخالی میشدند .

دراینموقع ناگهان یك‌درویش پیر، لاغراندام وکشیده‌قامت، سیه‌فام وسوخته صورت ، بایك‌شلوارسفید وساده ، وگیسوان انبوه وجنگلی‌در گردن، چشمان آتشین ونافذزیرابروان‌انبوه وپرپشت ، خلاصه بایك‌هیکل ناهموار ومهیب جلومیرزاقاسم سبزشد. منتشای‌مسین درویش بانقش و نگار مارپیچی بردوشش آویخته بود، کشکول فوق‌العاده نفیسی نیز که

نشان تعلق بجمعیت نیکوکاران بود در بازوی چپش حمل میشد. قیافهٔ درویش باندازه‌ای هولناك وغیرعادی بود که میرزاقاسم درمقابل نگاههای خیره و نافذ وی سخت پریشان شد بطوریکه درجواب سلام وی زبانش اندکی لکنت پیدا کرد. ولی لحن درویش بقدری ملایم ومهربان بود که بالاخره جوان را سرحال آورد.

درویش بابیانی شیوا وزبانی گیرا میرزا قاسم‌را مخاطب قرارداده چنین گفت:

بنده حقیر وفقیر، خادم‌خدا وخلق که اینك ازمسافت بسیاردوری بشهرشما واردشده‌ام، استدعامیکنم اجازه فرمائیدشب‌را درگوشه‌حیاط ویا درکنار باغچه حضرتعالی بصبح آورم، البته این‌عمل خیرشما موجب سپاسگزاری مابندگان خواهد بود!

میرزاقاسم باکمال فروتنی، بلی چشم گفته، پذیرایی ازتازه‌واردرا مایه مباهات وفخرخود دانست. بدینطریق درویش دست‌خودرا بعلامت رضایت دم‌پیشانی برده بهمراهی میزبانش براه‌افتاد. پس‌از چنددقیقه‌دو- همراه ببازارمحله رسیدند، چراغهای پرنوری دکه‌های خواربارفروشی را روشن‌کرده بود. یواش یواش دکانها بسته میشد، سگها درگوشه و کنار اجتماع کرده مشغول‌جویدن استخوان بودند، نگهبانان بازار با پیرزنهائی که لباسشانرا در لب جوی‌آب شسته و خشک کرده بودند صحبت میکردند، بالاخره بعد از یك ربع ساعت مهمان و میزبان بمنزل رسیدند.

میرزا قاسم سه‌ضربه‌بدر کوفت ، بعدازاینکه‌در بازشد درویش‌را مقدم برخود وارد منزل‌نمود . حوض آب بسیار زیبایی، مزین بکاشیهای بسیارقشنگی که ازخود کاشان آورده بودند درمیان باغچه قرارداشت و فواره آب بسیار بلندی حوض‌را لبریز می‌نمود .

انواع واقسام ریاحین ،گلهای خوشبو وخوش عطر فضای منزل‌را رشک بهشت برین ساخته‌بود . میرزا قاسم درویش را باطاق پذیرایی هدایت نمود. این‌سالن باشکوه باقالیهای بی‌نظیر کرمان، ظروف نایاب چینی، اقمشهٔ گرانبهای هندآراسته‌شده‌بود ، دیوارهارا باآب طلا و نقره قلمکاری بسیار نفیسی نموده بودند، یك‌مخده مخملی بزرگی‌نیز درجلو پنجره که ناظربرحیاط وحوض آب بود قرارداشت‌ومیرزاقاسم ازدرویش تقاضاکردکه روی همان مخده جلوس فرماید .

درویش شمه‌ای ازنادانی و ناتوانی‌خود بیان‌نموده چنین‌گفت: که ماها از آداب معاشرت بابزرگان بی‌بهره‌ایم لذااستدعا میکنم هرگونه نقص وکسری در حرکات و سکنات من مشاهده فرمائید بذیل عفو وکرم بپوشانید، خلاصه بنده درمقابل عطوفت وبنده‌نوازی شما مطلقاً عاجزم .

میرزاقاسم ابداًمتوجه گفتار درویش‌نبود، بلکه‌مبهوت وخیره‌بچشمان آتشین درویش مینگریست وبا خود میگفت : این‌مرد ، مثل اینست که خارق‌العاده است ، قدرت نافذهٔ عجیب وغریب وتوانایی شگفت‌انگیزی دارد ، او برای فرماندهی آفریده شده ، او انسان غیر عادی است ! در

اینموقع خادم سیاه سینی چای آورده بدرویش تعارف کرد.

درویش فقط نیم استکان آب خالی خورده، ازخوردن چایی امتناع کرد. آنگاه پیشخدمت قلیان نارگیله حاضر نمود وخدمت میهمان گذاشت، ولی درویش باکمال فروتنی از کشیدن قلیان عذرخواست وعلاوه کرد که ماها ازصرف هر گونه دخانیات معذوریم، زیرا انسان را بتدریج مسموم میکند. میرزاقاسم نیز که دوسه پوکی بقلیان زده بود، به خادم سیاه دستور داد آنرا بیرون ببرد و اضافه کرد که: من نیز اهل دخانیات نیستم!

حالا این درست بود یادروغ خدامیداند، زیرااو عالم بغیب است نه بنده نویسنده.

آنگاه درویش بادهانی گرم وشیرین، بیانی جاذب وسحر آفرین شروع کرد بصحبت، که چون میزبان عالیمقام مرا بمصاحبت خویش مفتخر فرموده‌اند اینك اجازه میخواهم شمه‌ای از گزارش زندگی خودرا برایشان باز گویم:

من سالیان دراز صدراعظم پادشاه پنجاب بوده‌ام البته شما بااسم این منطقه بزرگ وزرخیز جهان خوب آشنا هستید. من صاحب حرم بسیار مفصل و مجللی بودم، دوشیزگان سحرانگیز ودلاویزی که ازاکناف و اطراف جهان برایم آورده بودند حجله های آنرا بوجود خویش آراسته بودند. انواع واقسام جواهرات، احجار کریمه وسنگهای گرانبهای نایاب خزاین ودفاین شخصی مرا تشکیل میداد. مدام برمرکب مرادسوار و کامیاب و کامکار بودم. تااینکه یك روز بفکر افتادم که خودرا تربیت کنم، لذااز

علماودانشمندان وفضلا وفیلسوفان محفلی تشکیل دادم و از بیانات دلنشین ایشان مستفیض میگشتم تا بالاخره فهمیدم که از عمرم آنچه گذشته در حقیقت تلف شده وسرتاسر در بندگی وعبودیت بوده‌ام لذا ازخدمت و حلقه بگوشی پادشاه پنجاب استعفا کرده ازمال دنیا باین کشکول وشلوار سفیدی که در تنم هست قناعت کردم و بدینطریق برای اولین مرتبه در عمر خود لذت آزادی و طعم گوارای زندگی را چشیدم ، و اینك یقین داشته باش که من خودرا حاکم کل کائنات میدانم!

میرزاقاسم باخضوع وخشوع سرفرود آورده، چنین گفت:

خداوند حکومت شمارا پایدار بدارد!

درویش بانگاه نافذ وسحرانگیزی بچشمان میزبان نگریست ، بطوریکه این مرد تحصیل کرده وهنرمند درمقابل نظارهٔ غیرعادی میهمان درحقیقت مبهوت ومستأصل گشت. آنگاه ناطق سخنان خویش را چنین دنبال کرد:

فرزند عزیزم، شمامعنای بزرگی ومقام را درالبسه فاخر ،کالسکه مجلل، بندگان متعدد ودستگاه پرابهت میدانید، ولی این اشتباه است ، اشتباه بزرگی است! اماچون شما میزبان محترم ازمن بطورغیرعادی تجلیل کرده‌اید وبدون اینکه مرا بشناسید، احترامات شایسته یك پادشاه را درحق من مبذول داشته‌اید، لذامن میخواهم شمارا بایك راز مرموز، بایك قدرت شگفت انگیز که تحت تسلط واختیار من است آشنا کنم . آنچه که برای همگان غیرممکن ومحال میباشد برای من بسهولت میسر وممکن است.

برسانم و برای تونشان دهم که بزرگی بالبسه فاخر، جواهرات گرانبهاو ظواهر ناپایدارنیست، بزرگی با قدرت اراده‌فوق‌الطبیعی انسان‌است‌وبس!

میرزا قاسم نفس عمیقی کشیده و گفت : افسوس پدر بزرگوار که این‌قبیل معجزات‌دردبشررا دوا نمیکنند ، درست است که قدرت اراده و تسلط بر نفس نشان بزرگی انسانست ولی امروزه آنچه ضروری بنظرمیرسد علم است ، علم بمعنای عملی وواقعی که مورد استفاده عموم واقع شود .

درویش چنین پاسخ داد که انسان ، انسانهای بزرگ برای تسلط برطبیعت ، تسلط بر عوالم مادی بایستی مراحل ریاضت مفصلی طی کنند تاصفای قلب وبالاخره مقام ملکوتی حاصل نمایند . اما آنچه که بدون زحمت ، باطرح وحل یکرشته فرمولهای علمی ، نصیب انسان میشود ، یك‌چیز خیلی مبتذل وعادی وکاملا بی‌ارزش است وهرگز نمی‌تواند مقام وعظمت انسان‌را ، انسانی که بایدحاکم بر کائنات ، طبیعت ومادیات باشد برساند . دیگر مذاکره دراین‌مباحث بس است !

میرزا قاسم با چشمان شیفته وپراشتیاق گفت : نه ، پدرجان نه ! بفرمایشات خود ادامه دهید . مرا از منبع لایزال قدرت واراده خود محروم نفرمائید . من کاملا درك کردم که تا کنون تمام عمرم بهدر رفته است و اینك دست من و دامن شما ! میخواهم در سایه تعلیمات عالیه وفوق بشری شما راه نجاتی برای خود پیدا کنم .

درویش که شاگردی لایق‌ومستمع‌شایق‌برای خود پیدا کرده بود،

شروع کرد بـا آرامش تمـام بصحبت کردن وتلقین نظریات وتوجیه عقاید خود واینکه چگونه انسان بایستی درزندگی کامیاب ورستگار شود و چطوری برطبیعت ومادیات مسلط گردد. میرزاقاسم باطپش قلب واشتیاق شگفت انگیزی باستاد بزرك مینگریست ، چشمان خودرا مدام بدهان درویش دوخته بود ، گاهی صورتش سرخ وگاهی رنگش پریده مینمود، کشف اسرارطبیعت، اطلاع برشگفتیهای عالم خلقت میرزاقاسم را مبهوت ومدهوش کرده بود، بطوریکه باوجوداصراردرویش ازهرگونه استراحت وخواب خودداری میکرد تااینکه آفتاب جهانتاب افق نیلگون را با اشعه زرین روشن کرد وبعد ازاینکه درویش اخطارنمودکه دیگرجلسه اول درس تمام شده است خودرا بکنار کشیدوچندلحظه‌ای باستراحت پرداخت وسپس درروی مخده مخملی بخواب رفت .

میرزا قاسم بـا اطاعت ازدستور استاد ، برای استراحت باندرون شتافت . دردهلیزحرم خادم سیاه روی حصیری بخواب رفته بود و شفق لعل گون صبحگاهی شمع دهلیز را از روشنایی بیفروغ باز می‌داشت .

میرزا قاسم وارد حجله گشت . امینه زیبا با رخسار رعنا بخواب بسیارعمیقی رفته‌بود ودرمیان رختخواب حریر واطلس همچون پریان نمودار میشد . قاسم لحظه‌ای سرپا ایستاده واله وحیران بزن زیبایش نگریست، آنگاه آهی کشیده در گوشه‌ای بیارمید. اوغرق تخیلات خویش بود وقطعه شمش طلاراکه باتیزاب سلطانی آزموده‌بود، محکم درمیان دستهای خود میفشرد . او این شمش را دلیل عملی ومدرك قطعي ومادی قدرت استاد

میدانست. خستگی شب و بیخوابی قاسم جوان را سخت فرسوده کرده بود، او ضمن تخیلات خواب آلود خویش ناگهان مشاهده کرد که شمش طلا بموجود جانداری مبدل شده و بوضع پرنده‌ای در آمده است ، بالنتیجه با وضع آشفته و هولناکی بیدار گشت اما پس از اینکه شمش طلارا درمیان دست خود دوباره احساس نمود و بحالت طبیعی و عادی لمس و مشاهده کرد با خاطری فارغ بخواب عمیقی فرو رفت .

بوسه شیرین و گرمی قاسم را ازخواب بیدارساخت. او چشمانش را باز کرده امینه زیبارا در کنارخودیافت . امینه همسرجوانشرا با دو بازوی بلورین بآغوش کشیده ومیگفت :

جان من، مگر تو بیماری! چراامشب نخوابیدی؟

آه خدایا! او بیمار است! روح من، بتوچه شده است؟ چرا با بنده خود حرف نمیزنی!

قاسم که اندکی آسوده بود، مشاهده کرد آفتاب خیلی بالا آمده است، دراینموقع رخسار سحرانگیز امینه را بوسیده و گفت : از تو سپاسگزارم، هیچ چیزم نیست، خدارا شکر که مارا از نعمت صحت وعافیت همیشه بهره‌مند میسازد!

امینه نیز اضافه کرد : خدایا شکر! آنوقت ازشوهرش پرسید که ماجرای دیشب چه بوده است و بادرویش بچه کاری مشغول بوده است؟ آیا برخلاف عادت، شراب وفلانی خورده است ؟

قاسم جوابداد: خدانکند! من هرگز زبان خودرا بشراب نمیزنم.

اما صحبت دیشب همه‌اش راجع باکتشافات درویش هندی وریاضتها و مسافرتهای وی بوده‌است. راستی امینه مهمان من کجاست من باید زود بخدمتش برسم، این را گفت و پاشد و حرکت کرد.

اما امینه اطلاع داد که دراوایل صبح درویش پاشده، پس ازادای عبادت درکنارحوض آب وانجام ادعیه بخادم سیاه دستورتهیه خوراك برنج مختصری داده وبعدازاینکه لقمه برنج حاضر شده آنرا خورده وبیرون رفته است.

قاسم مبهوت ومتعجب پرسید: چطور، کی؟ چرا رفته است؟ غیرممکن است! اوهزارها بحث دیگری داشت که میبایستی ضمن آنها مرا باسرار خلقت ورازهای طبیعت آشنابسازد، غیرممکن است که او برود!

امینه با نگاهی آمیخته بتعجب جوابداد:

بالاخره رفته‌است! زن زیبا مات ومبهوت بقیافه اندیشناك وشگفت انگیز شوهرش مینگریست ونمیدانست به‌اش چه‌شده است.

میرزاقاسم شمش طلارا محکم دردست راست خود نگهداشته شتابان ببازاررفت. آن روز بازار بنظرش کاملا غیرعادی بود، همهمهٔ عابرین، قهقهه کودکان، دادوفریاد خرده‌فروشان، هایهوی الاغ‌سواران که همه درموقع‌عادی مایه‌مشغولیت وتفریح‌وی‌بود، اینك طاقت‌فرسامینمود. سلام دوستان، تعارف آشنایان بخصوص دعوت نشاطانگیز زنان‌زیر-چادربرایش خیلی ناگواربود تا بالاخره بزحمت خودرا برسته زرگران رسانید وبدکان حاج‌عبدالرحمن‌خان، زرگرباشی‌ودوست قدیمی‌اش‌وارد

گشت. پس از سلام وعلیك وتعارف واحترام میرزاقاسم شمش طلارا بدست زرگرباشی دادو گفت:

محك شما دقیق وتیزاب سلطانی تان خیلی قوی است، خواهش میکنم این را بیازمائید وبمن نتیجه را بفرمائید.

حاج عبدالرحمن خان زرگرباشی دامغان پس از آزمایش دقیق اعلام داشت که شمش طلای ناب است واگر میرزا آنرا بفروشد حاضر است در مقابلش هزار تومان تأدیه وتقدیم کند.

میرزاقاسم پس از اظهار تشکر جوابداد. نه، این شمش رشته حیات من است، این برهان مشهود ودلیل مادی استاد من است!

خلاصه میرزاقاسم بازرگرباشی خداحافظی کرده، بطرف نامعلومی، بسمت مجهولی می‌شتافت. رفت ورفت بالاخره ازشهر خارج گشت ووارد قبرستان شده دردامن دیوار بلند وپرسایه‌ای بزمین نشست.

او در پی فراغت وتنهایی، انزوا وگوشه نشینی بود تابا خاطری راحت بتفکر بپردازد وخودرا ازقیود ظاهر وقیل وقال عوام وخواص رهاسازد!

درایران اصولا آب خیلی کم است ومردم غالباً برای آب آشامیدنی زحمت بسیار میکشند، چاههای عمیقی حفر میکنند که نظر بفقدان وسایل فنی، پس از اندك مدتی خشك وبی آب میشود واهالی معمولا برای اینکه چاهی راکه ازحیز انتفاع افتاده است بپوشانند چندقطعه چوبی دهان چاه گذارده آنرا با خاشاك میپوشانند. این سرپوش درنتیجه مرور زمان و

تأثیر بخارهای چاه پوسیده میشود، بطوریکه اگر مسافری یا عابر غیر آشنایی ازروی آن عبور کند، باکمال وحشت ودهشت به ته چاه عمیق پرتاب میگردد. میرزاقاسم که ناگهانی و بطور غیر مترقب بیك مرحله غیرعادی وارد گشته بود نظیر آن مسافر ناآشنا ومثل این بود که دریکی ازچاههای مزبور ویا دریك پرتگاه عمیقی افتاده باشد و بیفایده دست و پا بزند. استاد والهام بخش او ازدستش بدررفته بود وحالا بدون داشتن رهبر و مرشد حیران وسرگردان درصحرای بی انتهای تخیلات فرو مانده بود.

او غرق اندیشه های پهناور و تصورات نامتناهی خویش بود. نظریات استاد برروح وجان، برجسم و مغز وقلب و عقلش رسوخ کرده بود. خلاصه میرزاقاسم درپی یك چیز بود: بهرطریقی شده و بهرقیمتی که باشد باید با اراده توانا در دنبال نظریات استاد رفت و راهی راکه مرد خارق العاده وصانع معجزات پیموده است طی کرد، تا یك انسان کامل و توانا ویك فرد قوی الاراده شد و بدینطریق بزمین و زمان، بروح و جان، بطبیعت وخلقت مسلط وحکمروا گشت! اینزندگی که تاکنون او کرده، جز کثافت و بطالت و فرو ماندن در گل و لای مطامع و لذات چیز دیگری نبوده است. اومیخواست دیگر ازاین منجلاب رهائی یابد ودر آسمانها وملکوت، باارباب انواع وموجودات مافوق طبیعت قرین وهمنشین گردد. میرزاقاسم دیگر نمیخواست جزو مردگان باشد، اومیدانست که دیگر برای همیشه، برای ابد زنده شده است.

میرزاقاسم بایك نشاط غیرعادی ازپای دیوار بلندشده براه افتاد و باخود گفت:

این شمش طلا چیست ؟! این خیلی کوچولو است ، این خیلی کم ارزش است، من میخواهم مثل استادم یك قدرت آسمانی کسب کنم تا هر وقت هر چه را بخواهم تبدیل بطلا کنم ! من باید اکسیر اعظم را بدست آورم، من باید مادة المواد حیات و اس اساس زندگی را بدست آورم. میرزا قاسم پس از ادای این کلمات شمش را بکنار راه انداخته ، بجانب خانه روان گشت .

امینه مثل همیشه بانشاط سحرانگیزی باستقبال شوهرش شتافت ولی متأسفانه، میرزا قاسم این بار قیافه دیگری داشت، او فوق العاده سرد و عبوس بود، لب و لوچه اش آویزان بود .

بیچاره زن جوان مات و مبهوت مانده بود و با نگرانی و اضطراب فریاد میزد: شوهر عزیز، خدایگان من ! قربانت بروم ، چه شده است ؟ این را گفته گریان و نالان بپای میرزا قاسم افتاد . میرزا قاسم با کمال خونسردی جواب داد که امینه عزیز ، دیگر من میروم ، من میروم ! خداحافظ تو !

امینه با پریشانی فوق العاده بدامن شوهرش آویخته نگهش داشت. ولی سعی بیهوده ای بود. میرزا قاسم شروع کرد بسخن و چنین گفت: امینه سرنوشت من از آسمانها تعیین شده است، من دیگر با تو زندگانی نمیتوانم بکنم. قسمت ازلی من چیز دیگر و کس دیگر بوده است! امینه با اطمینان خاطری که از علاقه آتشین میرزا قاسم بخود داشت با کمال جرأت و جسارت جواب داد: نه، بخت تو، قسمت تو فقط من هستم! غیر از من هیچکس نمیتواند قسمت تو باشد! ولی اینها باز سعی بیهوده ای بود، زیرا میرزا قاسم گفت: من نه

ترا میخواهم و نه‌خانه و نه‌این زندگی را! اینهمه‌را بتو تقدیم میکنم من در پی گم‌گشته‌خود میروم. امینه هراسان پرسید: کجامیروی؟ گم‌گشته‌ات کیست؟ میرزاقاسم جواب‌داد: درویش، استاد ومعلم‌من ، که بخراسان واز آنجا به افغانستان و بامیان رفته‌است واینك من بدنبال وی‌رهسپار میگردم!

امینه گفت: برای چه بدنبال درویش میروی؟

میرزا قاسم جواب داد: من‌اورالازم‌دارم اونیزمرا! من‌حاضرم‌همه چیزرا بتوتوضیح بدهم امینه‌عزیزم.

ـ خیلی خوب هرچه‌هست برایم بگو، ای‌خدا! توروح منی، تو جان منی، بگو عشق‌من، حیات‌من!

میرزا قاسم که در مقابل احساسات بی‌شایبهٔ امینه مات ومبهوت مانده بود با حالتی مشوش وقرین اضطراب و آمیخته بترحم و عطوفت دست امینه‌را درکف خود فشرده چنین گفت:

این درویش عالم بهمه چیز است و بحل‌هر مشکلی درجهان قادر میباشد! شب گذشته اوعملا بمن‌ثابت‌کرد که‌محیط‌برهمه چیز ومسلط برکائنات است. او باستثنای یك چیز که برای انجام‌آن به‌همکار احتیاج دارد، میتواند هرسری‌را مکشوف وهر رمزی را معلوم نماید. اوسالها دردنبال چنین‌همراهی جهان‌را گشته است. او سرتاسر ایران و ترکیه و عربستان و مصررا طی‌کرده، ببلاد مغرب یعنی کشورهائیکه بطور کلی فرنگستان‌خوانده میشوند سرزده است ولی‌جز باشخاص ضعیف‌النفس و کوته‌نظر برنخورده است. درهمه‌جا مردم اورا باآغوش‌بازپذیرفته‌اند. از

هنر کیمیاگری او که درواقع صنع معجزات میباشد مطلع گشته‌اند، ولی وقتیکه درویش خواسته آنها پارا فراتر گذاشته ازعوالم ظاهری صرف نظر نمایند، حریفان عقب نشینی کرده‌اند. باوجود اینها، درویش هرگز دلسرد نشده و بمصداق عاقبت جوینده یابنده است مدام در پی مقصود گشته وبدنبال مردقوی الاراده و دانایی درتکاپو بوده است. درویش دیشب تمام سرگذشت خودرا برای من بیان نموده ودرخاتمه گفته بود که برای پیدا کردن یك چنین شخص وارسته و آزاده‌ای عازم بامیان و افغانستان وبالاخره ترکستان خواهدشد، تابلکه بکمك چنین مرد واقعی آخرین سر کائنات را نیز حل نماید و راز نهایی طبیعت و خلقت را کشف کند. من فکرمیکنم این شخص من هستم، من میتوانم ازعلایق وزندگی بخاطر کشف یگانه حقیقتی که هنوز مرموز ومجهول مانده است، صرف نظر کنم. من باید بادرویش هنرمند همراهی نمایم، برای من مسلم شده‌است که فلسفه خلقت من فقط برای انجام چنین وظیفه پرافتخار تاریخی میباشد و بس!

جملات اخیر باچنان حرارت وایمانی اداشده بود که امینه‌را خواه ناخواه به‌تسلیم وامیداشت. نیروی حقیقت دربیانات میرزاقاسم باندازه‌ای روشن تجلی داشت که هر شنونده‌ای را مسلماً قانع میکرد. اما امینه بالاخره پس‌از اندکی تامل و تفکر باصدای محکم وقاطعی چنین گفت:

– پس من چه خواهم شد؟

– تو! تو! چه‌میخواهی به‌ات بگویم؟ من ترا ازتمام جهان بیشتر

دوست دارم ، امااین تصمیم‌را گرفته‌ام ، در دنیا هیچ چیز نمیتواند مانع اجرای آن بشود . یك‌قدرت مافوق‌الطبیعه‌ای که‌غیرقابل مقاومت‌میباشد مرابدنبال درویش میکشاند ، عظمت این قدرت غیرقابل تصوراست !

امینه عزیزم من ناگزیرم که ازاین قدرت اطاعت کنم !.. من بایستی اطاعت کنم! من ترا پیش پدرومادرت خواهم گذاشت ... واگر برگشتم... آنگاه...، ولی آیامن بازخواهم گشت؟ من چه‌خواهم شد؟ که میداندچه بسرمن خواهدآمد؟ آیامن میتوانم غیرازاین ایده‌آل مطلوب خود چیز دیگری‌را دنبال کنم؟ خلاصه اگر برگشتم....

ـ اگر برگشتی بازشوهرمن خواهی‌بود؟

ـ کاملا مطمئن‌باش عزیزم، مسلما من‌متعلق بتوخواهم بود! میرزا قاسم این‌جمله اخیررا چنان با حرارت واشتیاق اداکرد که معلوم داشت حس جدید وهوس‌تازه هرگز رشته عشق‌والفت باامینه‌را متزلزل نساخته است . بلی‌همیشه من‌متعلق بتوخواهم‌بود! من‌فقط ترادوست میدارم و فقط‌ترا دوست خواهم داشت ! غیرازتو هیچکس نمیتواند دردل‌من جای بگیرد! ولی... گوش‌بده! این قول‌وقرار مشروط بآنست که من بازگردم!. دراین مرحله‌ای که من‌میخواهم قدم‌بگذارم همه‌چیز تاریك وتقریباً ظلمت است... ممکن است ... توحق داری !... اگر بخواهی من‌حاضرم باتو متارکه کنم والبته تو آهوی‌زیبا باکس دیگری‌ازدواج کنی... والبته بچه‌هایی‌نیز خواهی داشت ..!

دراینموقع میرزاقاسم دیگر نتوانست خودداری کند، سیل‌سرشك

بر رخسارش دویدن گرفت و ناله‌های جانگدازی از گلوی خشکش خارج گشت!

امینه هنگامیکه مغموم ومحزون، مضطرب وپریشان به آینده خود مینگریست، ناگهان شعله امیدی دردلش روشن گشت وبامسرت و شادی چنین گفت:

-نه‌عزیزم! من هرگز حاضر بمتارکه نیستم، من درانتظار قدوم تو خواهم نشست، یکسال، دوسال، سه‌سال، ده‌سال.. تا آخرین لحظهٔ حیات! اگر درحین‌سفر خدای نکرده گزندی بتو برسد مسلما مرگ بسراغ من نیز خواهد شتافت. من هرگز پیش پدرومادرم نمیروم ونخواهم رفت من آنهارا می‌شناسم، آنها فکر خواهند کرد که من‌دیگر بدبخت گشته‌ام ونظر بغیبت ممتد تو، ازمن‌خواهند خواست که بادیگری‌ازدواج کنم.من میروم پیش خواهر تو، من بااو زندگی میکنم وتا آخرین لحظه حیات درخانه وی‌منتظر زیارت‌تو خواهم بود، البته تو نیز پس‌از نیل بآرزوی آسمانی هرچه زودتر مراجعت خواهی کرد.

میرزا قاسم از مشاهده حس وفاداری فوق العاده امینه، کمی از اضطراب‌قلبی‌خود بکاست‌و بادستمال‌ابریشمین‌چشمان اشک‌آلودخویش‌را پاك نموده سرش‌را به سینه سرشار از مهرو محبت محبوب نهاد.

مدتی سکوت مطلق حکفرما بود. فقط آههای عمیقی که ازدل پرتب وتاب عاشق ومعشوق خارج‌میشد این سکوت شیرین‌را د هم‌می‌شکست.

بالاخره امینه گفت : میخواهی کی حرکت کنی ؟

-همین امشب، عزیمت خواهم کرد.

-نه! هرطور هست باید موافقت کنی که امشب‌را درخانه بمانی و فرداصبح براه بیافتی. امامن‌فوری‌میروم بخانه خواهرت وموضوع‌را باطلاع وی‌میرسانم، سپس‌مرا بااثاثیه خانه بآنجا منتقل‌میکنی و آنگاه حرکت مینمایی .. اماعزیزم باورکن، هنگامیکه تودور ازمن خواهی بود، مدام روح‌من همراه تو، دردورو برتو، بالای سرتو درپرواز خواهد بود !

امینه پس‌از ادای جمله‌اخیر، شروع کرد بگریه‌کردن ولی چون ملتفت شدکه وقت بسرعت برق میگذرد، لذا یواشکی ازکنارشوهرش بلندشد وبرای عزیمت‌بخانه خواهرشوهرش چاقچور پوشیده چادر شب بسرکرد و روبند سفیدش‌را بالای پیشانی بندکرده بسرعت براه افتاد و هنگام حرکت دست قاسم‌راکه باحالت تمنا واشتیاق بطرفش درازشده محکم بوسیده از خانه خارج گشت .

امینه هنگامیکه ازکوچه های تنك و کوچك میگذشت ، دلش سخت درتب وتاب بود، او فکرمیکرد که چقدربدبخت شده است ، یار مهربانش او را ترك میگوید ، او درآتش هجروفراق خواهد سوخت ، با این خیالات اضطراب آمیزکم مانده بودکه فریادی بکشد و مردم را بکمك‌بخواهد، تااینکه بجلومسجد محله رسید. اوبقسمت زنانه پرده‌دار مسجد داخل‌شده چند رکعت نماز خواند . تمام اوراد وادعیه‌ای‌که از مادر بزرگش یادگرفته بود تکرارکرد ، نوداسم خداوندرا مرتب‌ومنظم

بااستغاثه واسترحام ادا نمود. درقسمت زنانه‌مسجد یکعده زنان‌دیگری نیز بودند که‌درمیان آنان مادری که یگانه‌فرزند سه‌ساله‌اش درحال‌احتضار بود، باگریه‌وزاری‌جلب توجه مینمود . خلاصه امینه با توسل بدستگاه پرابهت وباعظمت غیبی کمی‌قلب مضطرب ومشوش خودرا تسلی بخشیده ازمسجد خارج گشت .

دم درب مسجد یکعده از بینوایان و ناتوانان درکنار چشمه‌آبی که درمقابل مسجد جاری بود نشسته بودند. بانوی‌جوان مبالغ‌معتنابهی بین‌آنان تقسیم نمود ،آنها نیز باجملاتی نظیر: خدا خیرت بدهد ! خدا حفظت کند! خداوند کامت را برآرد ! سپاسگزاری عمیق خودرا بدرقه امینه نمودند. امینه نیز در دل خود میگفت: انشاءالله خداوند مرا هرچه زودتر ازانتظار نجات خواهد داد !

پس از پیمودن کمی راه ، امینه مشاهده‌کرد که یکعده سواران شجاع ، مرد محترم و موقری راکه براسب سفیدی سوار است مشایعت میکنند ، بانوی جوان برای ثبوت کمال اخلاص وعبودیت خویش بدرگاه خداوندی وجلب عطوفت‌درگاه احدیت دست تکدی بپیش‌سواران‌دراز نمود . مرد محترم وموقر ومشایعت کنندگان خوب متوجه بودند ، این بانویی که چادرشب‌فوق‌العاده گرانبهای‌اطلسی‌درسرورو‌بندسفید ابریشمی برروی خود دارد هرگز گدا نیست ، بلکه برای تعظیم خداوند وتحقیر نفس‌خود ، باکمال خضوع وخشوع این‌عمل‌راانجام‌میدهد. لذاباگذاردن چندسکه نقره‌درکفی که‌اززیرچادردراز شده بوددعایی‌چندهمراهش‌نمودند

امینه پس از انجام ادعیه واوراد وخیر وبرکات وآنچه که لازمه ازخود گذشتگی بود، بخانه خواهر شوهرش وارد گشت.

این خواهر شوهر یک زن ساده و معمولی نبود؛ بنابراین شایسته توصیف وتعریف میباشد. زمرد خانم که در زیبایی ووجاهت آیتی بود در جهان، ازحیث سن ده‌سال بزرگتر ازمیرزاقاسم بود ونظر بلیاقت و کفایت، هوشیاری وذکاوتی که داشت جلب احترام برادرش را کرده بود، بطوریکه میرزاقاسم باو بمنزله مادر می‌نگریست وخیلی به‌اش احترام میگذاشت، زمرد دارای تصمیمی خلل ناپذیر و اراده‌ای مافوق اراده مردان بود، بطوریکه شوهرش عزیزخان وقتیکه فکر میکرد برای مرد عالیمقامی چون وی داشتن یکزن تنهـا در اندرون کافی نیست، بمحض مشاهده آثار قدرت وسلطه وحکومت زمرد که درخانه‌چون پادشاه مطلق‌العنانی برتق‌وفتق امور وتنظیم وترتیب کارهای نوکران وخدمتکاران می‌پرداخت و گاه وبیگاه ضربات هولناک سیلی‌هایش گردن کلفت‌ترین نوکرخانه‌را سر حال‌میآورد، ازاندیشه داشتن زن‌دومی منصرف میگشت وبرای‌تفریح‌خاطر بگشت وگذار در بازار میپرداخت و بدینطریق آینده خود را هرگز بخطر نمی‌انداخت و بمشاجره عظیمی کـه عاقبتش مجهـول بـود وارد نمی گشت.

زمردخانم هفت‌فرزند داشت که بزرگترین آنها، پسرچهارده ساله‌اش بود، وی‌باوجود اینکه سنش درحدود چهل بودخیلی خیلی جوان‌مینمود، البته زیبایی و ملاحت طبیعی اورا از آنچه که بـود جوان‌تر جلوه گر

میساخت . این کدبانوی پرابهت باپاك نظم وانتظام بی نظیری گروه فرزندان وسایر افراد خانواده‌رااداره میکرد ، اوفوق‌العاده خشمگین وبیاندازه عصبانی بودولی اینقدرت‌را نیز داشت که بلافاصله برطبیعت خودمسلط شود بطوریکه مهربان و ملایم خنده‌های شیرین و دلنوازی نماید . او دارای اقتدار یك‌سلطان مطلق‌العنان مشرق‌زمین وواجد خیرات‌وبرکات یك‌پیغمبر باستانی‌بود . زمردخانم هنگامیکه کاسه‌تاررادرآغوش‌میگرفت هنگامه‌ای میکرد بطوریکه شوهرش عزیز خان در مقابل این بانوی چیره‌دست‌خیره‌ومات می‌ماند، بااستماع‌شهناز وهمایون‌ازدستگاه‌موسیقی زمردخانم ندای احسنت وآفرین درفضای خانه‌طنین‌انداز میگشت .

هنگامیکه امینه‌وارداطاق پذیرایی‌خواهرشوهرش گردید مشاهدهٔ سه جفت کفش زنانه در کفشکن حکایت از این میکردکه زمرد خانم مشغول پذیرایی از مهمانان خویش است. یکی‌ازمهمانان، بانوی موقر و محترم دامغان، بلبل‌خانم نام داشت‌که زن فرماندار بود، دیگری لؤلؤ متعلقه آخوند ملاصادق پیشنماز جماعت‌شهر دامغان بود، ذوق‌وسلیقه زن آخوند درتهیه و تدارك انواع و اقسام شیرینیها مشهور آفاق بود . این دوخانم درحقیقت مبادی آداب و نمونه فضل و کمال بودند، هردو مهمان مثل‌میزبان فوق‌العاده قشنگ‌وزیبا، سحرانگیزورعنا بودند.صحبت خیلی گرم بود ودربارهٔ اطفال وفرزندان، نوکران وخدمتکاران وبالاخره شرکای زندگی‌زنان یعنی‌شوهران‌خویش مذاکره میکردند. البته دراین مذاکرات نیززمردخانم بافصاحت وبلاغت خاص خویش دادسخن میداد

ومهمانان خودرا از اطلاعات ومعلومات گرانبهای خویش محظوظ میساخت ولی اساس صحبت میزبان ومیهمانان راغیبت ازدیگران تشکیل میداد، غیبت، این نمك زندگی صحبتهای زنانه واقعاً برای خانمها خیلی خیلی لذت‌بخش است، البته مردان نیز از این عیب هرگز مبرا نیستند. گفتگوها با جذابیت وشیرینی خاصی ادامه داشت وگاه وبیگاه قهقهه شیرین وممتد بلبل خانم سخنان دوبانوی دیگر راقطع میکرد.

سه خدمتکار خوشپوش که یکی سیاه ودو دیگر بلوچ بودند به بانوان خدمت میکردند. یکی قلیان بسیار زیبای کاشی جواهر نشانی را چاق کرده خدمت بلبل خانم تعارف میکرد، دیگری استکانهای نقره‌پوش طلانشان رابا چاییهای تندوخوشرنك پر کرده برای لولوخانم در سینی نقره‌ای تقدیم میداشت. خلاصه صدای خوش آهنك قلیان گاه و بیگاه صحبت شیرین بلبل خانم راقطع میکرد وفضای سالن پذیرایی را بادودهای تیره‌رنك ومارپیچ پر میساخت. دراین موقع بود که امینه وارد گشت. امینه در آداب‌دانی، خوش‌صحبتی، خصوصاً سردادن خنده‌های شیرین ونمکین معروف بود، حتی «خنده امینه» درسراسر شهرداغان میان بانوان عالیمقام ضرب‌المثل شده بود، اما این دفعه امینه باچشمان سرخ واشکبار داخل مجلس شد وپس از ادای سلام و ایفای احترام بمیهمانان، دست خواهر شوهر خودرابوسیده درکناری نشست، ولی زمرد اورا تندوچالاك بآغوش کشیده فریاد زد: امینه عزیز، بتوچه شده‌است؟ چرا چشمانت سرخ گشته مثل اینست که گریه کرده‌ای؟ خدایا! پناه برتو ازدست این مردان ظالم،

این‌شوهران بیرحم!ماهم همین‌الان غیبت شوهران رامیکردیم! من‌میدانم همه‌اش تقصیر برادرم هست ، همه گناهان بگردن میرزاقاسم میباشد و گرنه تو آهوی زیبا ، تو غزال رعنا هرگز هیچوقت از اوامر شوهرت سرپیچی نکرده‌ای !

بلبل‌خانم، بانوی‌فرماندار جست عجیبی کرده، امینه‌را سخت‌مورد عتاب وخطاب دوستانه قرارداد وچنین گفت: واقعاً سفاهت است که‌انسان چشمهای‌خودرا فدای‌این‌شوهران بیمروت کند، مگر دیوانه‌ای؟ هیچوقت وهرگز به‌شوهرت چندان وقعی نگذار که مایهٔ نکبت وادبار تو شود ! راستی امینه خانم بگو ببینم ، دیروز سر همسایه شما گلنار خانم چه آمده است ؟

امینه‌چشمان اشکبار خودرا بادستمال ابریشمین پاك کرده جواب داد من‌هیچ خبری ندارم!

بلبل‌خانم‌شخصاً شروع کرد بحکایت که چگونه شوهر گلنار، آقا-سید حسین بمحض مشاهده یك گوشواره گرانبهایی در گوش زنش که یادش نمی‌آمد که و کی آنرا خریده ،گوش بیچاره زن‌را بیرحمانه پاره کرده است !

چه‌وحشیگری! چه نکبت وادبار!

لولوخانم درجواب زن فرماندارچنین گفت : تقصیر بگردن گلنار است، یکزن هنگامیکه باخلاق شوهرش درست آشنانیست نباید چنین بی‌احتیاطی کند .

کلفتها باز چایی آوردند ، آب قلیان را عوض کرده خدمت خانمها تقدیم داشتند .

زن فرمـاندار ، خطاب بحاضرین چنین گفت : راستی دربـاره مود صحبت میکردیم، خوبست این مقوله‌را دنبال نمائیم. شماهـا ازاین بلوزهای تازه وشیکی که ازطرف ارامنه تازه بطهران وارد گشته خبری دارید؟ واقعاً بسیاربسیار قشنگ است ، من وقتیکه درطهران بودم ، سه رنگ ازاینهارا برای خود سفارش داده‌ام که بزودی برایم حاضر میشود... همه‌اروپائیان ازاین بلوزهای زیبا امروز بتن خود میکنند.

لولوخانم پس از شمه‌ای تعریف وتوصیف ازذوق وسلیقهٔ شوهرش، آخوند ملاصادق درانتخاب پارچه‌های خوش رنگ وخوش طرح، اضافه کرد که بلی دوتاهم من سفارش داده‌ام درطهران برایم بدوزند یکی زرد طلائی است که باگلهای سرخ آتشی منقش گشته دیگری نقره‌فام ومطلقاً ساده میباشد .

صحبت دراین بـاره مدتی ادامه داشت تـادو میهمان محترم از زمردوامینه خداحافظی کرده بااحترام وتجلیل فوق العاده‌ای بطرف خانه خود براه افتادند .

امینه هنگامیکه خواهر شوهرش‌را تنها یافت، مـاجرای شگفت‌انگیز میرزاقاسم‌را برایش ازسیر تاپیاز حکایت نمود. زمرد که ازشنیدن این پیش آمد عجیب بی‌نهایت مبهوت وخشمگین شده بود، بـا قیافه‌ای اندوهناك ومتعجب بصبحتهای امینه گوش میداد تابالاخره بدون فوت وقت

چادر بسر کرده بـامینه چنین گفت: دخترك عزیزم ، تـو اینجا بـاش تو منتظر من باش ، هیچ غصه نخور، من الان میروم پیش برادرم وموضوع را حل میکنم .

اورا من بزرگ کرده‌ام، اودرحقیقت فرزند من است . اوهیچوقت ازاوامر ودستورات من سرپیچی نکرده وهمیشه ازمن اطاعت کرده‌است. من تـرا برایش گـرفته‌ام، من تـرا برای‌او انتخاب کرده‌ام وحتی شیربهای گزافی راکه‌پدرت ازش خواست، نصفش‌را من به‌اش داده‌ام. حالا بگذار بروم، ببینم قاسم بمن چه‌جواب میدهد، این‌چه مالیخولیایی است که بسر اوزده‌است. خلاصه زمرد برق آسا برای مبارزه بامیرزاقاسم براه افتاد ، وحتی هیچگونه نوکر وکلفت‌هم همراه خود نبرد .

امینه‌مات‌ومبهوت؛ مشوش‌ومضطرب درخانه خواهرشوهرش منتظر نشست. اوهرگز امید نداشت که زمرد بتواند برادرش‌را ازتصمیمی کـه گرفته منصرف سازد وبدینطریق هیچگونه نـدای امیدبخشی ازاعماق قلبش برنمیخاست . خلاصه بعداز دوساعت انتظار، بـالاخره زمرد برـ گشت. زمرد عبوس واندوه‌ناك بود ، سرخی چشمانش حکایت ازگریه مفصلی‌میکرد. اومغموم‌ومحزون‌امینه‌را بآغوش کشیده چنین گفت:عزیزم! ماهردو بدبختیم!

واقعاً هردو بدبخت بودند. زمرد ازمذاکره ومباحثه بامیرزاقاسم هیچگونـه نتیجه‌ای حاصل نکرده بـود. نه‌نیروی استدلال ومنطق ، نه استرحام واستغاثهٔ خواهرانه هیچیك دردل قاسم تأثیری نکرده بود، جز

اینکه اظهار داشته‌بود فقط بخاطر امینه، بخاطر عشق سوزان‌وی امشب رادردامغان باقی‌میماند ولی‌اگر خواهرش دراینمورد بیشتر صحبت‌نماید، اوهمین امشب، هنگام عصر خانه‌اش‌را ترك خواهدگفت.

زمرد گزارش سفر بی‌ثمرخودرا برای امینه چنین حکایت کرد: او جادو شده‌است، اومسحور گشته است؛ این‌درویش عجیب وغریب دل‌او راربوده وازخود بیخودش کرده‌است!

توجوانی ، تونمیدانی این دراویش صاحب چه‌نیروهای شگفت‌انگیز وقدرت سحرآمیزی میباشند! آنها هرچه‌اراده کنند، انجام‌میدهند وهرکس‌را بخواهند تحت‌تأثیر اراده‌خود قرارمیدهند. امابطوریکه قاسم برایم حکایت کرد، این‌عمل نتیجه‌مثبتی‌خواهد داشت. درویش هندی آدم بزرگ‌ولایقی میباشد، اوبزرگزاده‌ونجیب‌است،من‌فکر میکنم بهرصورت برادرم‌ازاو استفاده‌هایی‌خواهد کردودرزندگی بموفقیتهای‌جالب‌توجهی نائل خواهدشد، اینست که بتو نصیحت میکنم صبورباش، ساکت‌باش، آرام‌شو، خاطرجمع‌باش که انشاالله‌میرزاقاسم باکامیابیهای‌بی‌نظیری بخانه‌مراجعت خواهد نمود .

معلوم نیست این‌نصیحتهای زمرد دردل امینه چه تأثیری داشت ، مثبت یا منفی، ولی بهرصورت قدرمسلم این‌بودکه زمرد آنچه توانسته ازصمیم قلب انجام داده‌است ، اوبهرحیله‌ای متوسل وبهرطریقی متشبث شده‌بود، ولی سعیش باطل مانده‌بود. اوبامینه قول میدادکه بهرصورت مسافرت قاسم بیش‌از یکسال طول‌نخواهد داشت والبته موقع مراجعت

صاحب گنجهای فراوان وثروتهای بیکران خواهد بود ، بدینطریق تمام افراد خـانواده و فامیل از این نعمتهای نا محدود البته استفاده خواهند کرد و همه‌شان تمـام عمر کامران وکامیاب و بخوشی وخرمی زندگی خواهند کرد.

امینه پس از شنیدن گزارش زمرد، چادر بسر کرده بخانه‌اش مراجعت نمود . اودرموقع بازگشت بخانه قاسم را نیز مثل خود پریشان ومشوش یافت، ترك خانه وزندگی، وداع ازقوم وخویش، ترك سعادت خانوادی و بالاخره ازدست دادن همه‌چیز درزندگی میرزا قاسم را مضطرب و نگران ساخته بود. معهذا اودرتصمیمش در کمال استحکام باقی بود، اوخود را مکلف وموظف میدانست که در پی درویش هنرمند بشتابد وازش اسرار زندگی ورموز حیات را بیاموزد. او گرفتار تضاد عجیبی شده‌بود ؛ درحقیقت نمیدانست ازعشق ووظیفه کدامیك را انتخاب کند.

معنای وظیفه برای همیشه تقریباً مجهول ومبهم است ولی موضوع عشق همواره واضح وروشن میباشد. او نمیتوانست ازعشق امینه دست بردارد ولی از طرف دیگر خود را موظف میدانست که بدنبال درویش هندی معجلا رهسپار گردد. اراده‌وی دراین مورد خلل‌ناپذیر بود، بایددرپی مرد هنرمند همه‌چیز را بدرود گفت!

عـالی‌ترین احساسات بشری و رقیق‌ترین اندیشه‌هـای انسانی که آمیخته بامحبت وعشق است مخصوص زنان میباشد، زنان همه کشورها، این موجودات آسمانی، این فرشتگان ملکوتی همیشه‌قادر بدرك غامض-

ترین معضلات و پیچیده ترین مشکلات میباشند . امینه درقیافه شوهرش مکنونات قلبی وی را کشف کرد ودانست که میرزاقاسم گرفتار چه تضادهائیست، لذاباخود فکر کرد که چگونه میتواند شوهرش را یاری نماید: آیامیتواند اورا یکهفته، یکماه بلکه یکسال ازعزیمت باز دارد، تاهم او راوهم خودرااز مخمصه نجات بخشد! آیااو پس ازاین مدت دیگر ازمسافرت منصرف میشود ؟!...

امینه بالاخره قاسم رامخاطب قرارداده چنین گفت: آیاتو مراجعت خواهی کرد ؟

-بلی عزیزم؛ مسلماً برخواهم گشت !

-آیا تو ازمن یاد خواهی کرد وبفکر من خواهی بود ؟

- بلی عزیزم ، گلم ، من محالست که ترا فراموش کنم ، شکل تو مدام درپیش چشم من خواهد بود، من هیچوقت مثل امروز بقیمت تو پی نبرده بودم، ارزش وجود ترا درزندگی خود تشخیص نداده بودم، عزیزم خاطرجمع باش!

-من هرگز نگران نیستم، من خاطر جمع هستم، من صبر ایوبی دارم من منتظر توخواهم بود، من میدانم که بتو هیچ چیز نخواهدشد، تو صحیح وسالم مراجعت میکنی، قاسم عزیزم، اینک سرت را روی زانوی من بگذار واندکی استراحت کن!

شب فراق بااضطراب عجیبی گذشت ، گاه امینه قاسم را تسلی میداد وگاهی قاسم امینه را ساکت میکرد، اضطراب وتشویش، حزن واندوه دو

عاشق و معشوق را تاسرحد مرگ خورد و ناتوان کرده بود ولی باز امینه بود که درمقابل سرنوشت شوم مقاومت بخرج میداد وقاسم را تسلی می بخشید.

هنگامیکه خورشید اولین انوار زرین خودرا در افق گسترده بود امینه باکمال دلاوری وخونسردی پا شد وبکلفتها دستور داد که اشیاء و اثاثیه خانه را جمع وجور کنند ودرصندوقها جا بدهند ، وسپس فرشهارا تاکرده رویهم بگذارند ، نوکرسیاه را نیز پی باربران فرستاد . موقعی که حمالها اثاث خانه را بمنزل زمرد خانم حمل میکردند ، انبوه اهالی در محله جمع شده بود ، مردم مات وحیرت زده بسرنوشت جوان نجیب می اندیشیدند ، همه هاج وواج مانده بودند .

نوکر سیاه طبق دستور میرزاقاسم دروسط میدان محله مقداری هیزم جمع کرده ، توده آتش درست نموده بود . دراین موقع میرزاقاسم تمام البسه فاخر خودرا که از بهترین وعالیترین ماهوتهای آلمانی وفاستونی‌های انگلیسی بود میان آتش انداخت . آنگاه پا برهنه وسر‌برهنه ، فقط شلواری درتن وپیراهن بسیار خشنی دربدن در شارع عام «یاهو !» گویان حرکت کرد . بدینطریق قاسم بالباس فقروریاضت، منصرف از تمام دارایی وثروت بطرف دروازه خراسان بحرکت درآمد . مردم ، همه افراد ، زن وبچه ، بزرگ وکوچك دعای خیر بدرقه راهش کردند ، یکی میگفت : خدا نگهدارش باد ! دیگری استغاثه میکرد که خداوندا تو اورا حفظ کن ! سومی ائمه اطهاررا بکمکش میخواند ! والخ وغیره !.

درویش قاسم هنگامیکه یاهوگویان از بازار میگذشت یکنفر

مسگر باتمنا وخواهش یك کاسه مسین به‌اش تقدیم نمود وتقاضا کرد که آنرا بیادگار داشته باشد ، او نیز آنرا قبول نمود ، بالاخره موقعیکه نزدیك دروازه‌خراسان میخواست ازشهر خارج‌شود نجار پسر کوچولویی یك‌عصای‌ساده‌ای‌ازطرف پدرخود به‌اش تقدیم نمود . درویش قاسم که نیکو-کارترین فرد شهروخیرترین شخصیت دامغان بود، بااحساسات رقت‌انگیزی زادوبوم خودرا بدینطریق ترك گفت . او هنگامیکه از دروازه بیرون آمده،خودرادرجهان آزاد ووارسته‌یافت‌دلش آرام‌شد. آنوقت شعلهٔ تفکر دردل‌ومغزش توسعه عجیبی پیدا کرد ، اندیشه‌های‌عالی‌والهام‌بخش‌درمغزش جریان داشت ، او درپی کشف اسرارحیات ورموز لاینحل زندگی بود، او میخواست همانطور که استاد هندی به‌اش تعلیم داده رازهای آسمانی را مکشوف سازد ، بعلت‌العلل خلقت وراز آفرینش پی‌ببرد . اوهرگز درپی ثروت ومکنت نبود ، او نمیخواست کیمیاگری بیاموزد تا بدان وسیله مس وسرب را طلا کرده ثروتمند شود ، نه او باین چیزهای پست میل نداشت ، او درپی جاه‌وجلال‌ونعمت ومال‌نبود ، ایده‌آل مطلوب او خیلی‌خیلی از اینها بالاتر وفوق‌العاده گرانبهاتر بود اومیخواست باسرار طبیعت پی‌ببرد ، او طالب علم زندگی، علم حیات ودانش بیکران کائنات بود . او میخواست تمام‌آنچه راکه درجهان مادی ومعنوی وجود دارد تحت اختیارخود داشته باشد .

او طالب حکومت بر کل جهان بود ، او میخواست بملکوت ناز بفروشد . اومیدانست که برای نیل بـاین‌مقامات فوق بشری بایستی از

دنیا ومافیها دست بردارد ، ازلذایذ ظاهری زندگی منصرف شود ؛ ازمال ومنال ، فرزند وعیال صرفنظر کند تابتوانداین‌مرحله مخوف‌را بآسانی بپیماید . البته انصراف از جهان مادی خیلی مشکل بود ، دست کشیدن ازامینه عزیز تقریباً محال مینمود. وحتی‌درمفاوضه آنشب بادرویش هندی، قاسم این‌موضوع‌را بمیان کشیده بود ولی استاد هندی درجواب گفته بود که نه ، این موضوع چیزی نیست فقط یکجو همت میخواهد ، تو پس ازانصراف ازمال ومنال خواهی دیدکه نعمت دنیا خیلی ناچیز است ، و اینك قاسم فی‌الحقیقه خودرا آزاد وراحت ، وکاملا قرین آرامش میبافت وابدا بگذشته‌اش نمی‌اندیشید .

قاسم گفته استاد را بخاطر میآورد که تذکر داده بود : هوسهای انسانی، وعلایق بشری خیلی‌زودگذر وفوق‌العاده سست‌بنیان است .

مردم‌که تصور میکنند انصراف ازمایملك و گذشتن ازدار وندار خیلی مشکل‌است سخت دراشتباهند. البته افراد ضعیف دراینمورد حق دارند، ولی‌اشخاص قوی‌الاراده خیلی‌زود این‌قبیل موانع‌را از پیش پای خود بر میدارند وبجهان آزادی گام میگذارند. شما از خانه وزندگی خود صرف نظر کنید، بجهان آزاد وارد بشوید، خواهید دیدکه علایق مادی چقدرها سست وبی‌ارزش بوده است. اینك‌قاسم نیزجز تصویرخیلی مبهمی‌ازامینه،چیزدیگری درخاطر نداشت. اودراین‌لحظه خودرا خوش‌بخت‌ترین فرد جهان میدانست‌که آزادانه میتواند درآسمانهای نامتناهی بپرواز در آید ، در دریای تفکر و تأمل بیخوف و خطر بکشتی رانی

بپردازد ومشغول سیردر آفاق و انفس شود .

هشت‌روز بدین ترتیب طی‌طریق نمود . او روزها زیر سایه یك درختی بخوشی میگذرانید وشبها روی حصیری بخواب شیرین وعمیقی فرو میرفت‌وبرای‌خوراك نیزسهم پلوخودرا درهمه‌جا پیشاپیش‌مهیاداشت. اغلب عابرین ، سکنه محل ، پیرمردان ، آخوند محل وحتی درویشهای دیگر دورقاسم جمع میشدند، بمباحثه و مذاکره میپرداختند وچنانکه رسم مردم کشورهای مشرق زمین است، این آدمهای ساده وارد مسائل ماوراءالطبیعه میگشتند وبحثهای مفصلی مینمودند. او بهرجا که میرسید سراغ استادهندی‌را میگرفت. همه میگفتند که کمی قبل از آنجا گذشته است . بدینطریق قاسم خاطرجمع بود که بزودی خواهد توانست باستاد خود ملحق گردد وبکمك یکدیگر آخرین رازآفرینش‌را ، سرحیات‌را کشف خواهند کرد .

نهمین‌روز بود، قاسم باکمال آرامش خاطر صحراها وبیابانها راپای برهنه درمی‌نوردید و از یك منطقه کوهستانی میگذشت ، اشعه تابناك خورشید صخره‌های رنگین کوهستان را بطرز عجیبی روشن کرده بود، رنك آمیزی‌طبیعت واقعاً سحر میکرد ، دراینموقع ناگهان قاسم از تهٔ دل، از اعماق روح خودندائی‌شنید، روحش آواز میداد وصدا میکرد :

امینه !

این‌صدای خفیف بگوش‌قاسم رسیده‌بود. علی‌رغم تمایلات باطنی، برخلاف میل ظاهری‌اعصاب‌وعروقش یکصدا وهم آهنك فریاد میزدند :

امینه !

همانطوری که کودکان معصوم آغوش مادررا می‌طلبند، همان‌قسمی که‌غرق شدگان دریا از ساحل کمك میخواهند ومیگویند : مارا نجات دهید!، اینك رگ وپی، خون‌وجسم، روح و روان، جان جوان قاسم نیز فریاد میزدند و آغوش یاررا میخواستند ومیگفتند: امینه!

قاسم‌سخت مرعوب ومتعجب بود! اوفکر میکرد که گذشته دیگر گذشته‌است. ولی اینك مشاهده مینمود که موضوع کاملامعکوس میباشد، گذشته خودرابیك‌شکل مخوف وتهدید آمیزی نشان‌میدهد،بازمیخواهد عنان اختیار زندگی را درکف خود بگیرد وبر حرکات وسکنات قاسم مسلط شود، مثل‌این بودکه الهه‌عشق ازعالم ملکوت ندا میداد :

علم و دانش چیست ؟ ترابا علوم ازلی واسرار ابدی چکار ؟ تسلط بر کائنات در مقابل عشق چه ارزشی دارد! تو بندهٔ عشق هستی! تو حلقه بگوش‌الهه عشقی! ای‌بندهٔ فراری رب‌النوع عشق، زود بزاد و بوم خویش بازگرد !

قاسم سرش پائین درحرکت بود، ولی تازیانه‌های غیرقابل مقاومت عشق او را مستأصل‌ساخته بود، الهه عشق باقیافه مخوف ومهیب ، انتقام‌جووتهدیدآمیزی‌اورا قدم بقدم تعقیب میکرد، حزن واندوه بیحدوحصر برروحش‌مسلط ودرسیمایش هویداگشت .

درویش جوان مدام بادغدغه خاطر واضطراب روح درمبارزه‌بود، اوبا خود میگفت که آخر امینه چه ارزشی دارد، عشق چیست، عشق‌یك

چیز کاملا مهمل و بیمعنی است ! ؟

ولی معهذا با کمال عجز مشاهده مینمود که عشق باقی وجاویدان است ، عشق مدام درتجلی و نمایش است ودارد برروح وجسم او مسلط میگردد ، او درمقابل عشق کاملا عاجز وفوق‌العاده ضعیف و ناتوان‌است. اومیخواست عشق‌را براند . ولی اختیاردردست کیست ، قدرت دردست کیست ؟ همه‌چیز متعلق بعشق است ، همه کس درمقابل عشق ضعیف و زبون است ! الهه عشق مدام ندا میداد :

امینه !

خلاصه همه‌چیز درسراپای‌وجود قاسم بیچاره مکرر ندا میداد :

امینه !

این نداهای تهدید آمیز ، این‌صداهای تحریک‌آمیز ، این حملات شدید وغیرقابل مقاومت از طرف الهه عشق مدام ادامه داشت ، بطوری که قاسم دردل خود ، درقلب خود غیر ازاین ندا چیزدیگری نمیشنید :

امینه ! امینهٔ عزیزم !

چه باید کرد ؟ قاسم مات و مبهوت در حرکت بود . او بحرکت خویش ادامه میداد ، اما کاملا سردرگم ، مأیوس و مستأصل بود . تمام اشتیاق اولیه‌اش دیگر خاموش شده بود ، در هرقدم نه تنها از آشیان خوشبختی‌خویش‌دورمیشد ؛ بلکه‌ازمنبع‌حیات خود نیزمحروم میگشت. دیگر زندگی برایش بارگرانی بنظر میآمد بطوریکه مدام درعذاب و شکنجه روحی‌بسرمیبرد. معهذا اوبحرکت خویش ادامه میداد ، عاشق

بیچاره باز درحرکت بود.

- نه من نمیتوانم ازایده آل خود صرفنظر کنم، من عهد کرده‌ام که هر طور هست خودرا باستاد هندی برسانم ، اسرارحیات ورازآفرینش را از وی بیاموزم . آه ! امینه ! امینه عزیزم ! محبوب دلم امینه !

واقعا خیلی جای تأسف است اشخاصی که دارای احساسات عالیه وقلبی حساس میباشند ، دچار دوچیز متضاد گردند . مامیدانیم که طبیعت این قبیل اشخاص خارج ازدایرهٔ اعتدال است، یك چیزرا وقتیکه دوست میدارند دیگر از آن دست بردار نیستند وبدبختانه هنگامیکه پیش آمد-های زندگی ، یا سرنوشت آنهارا مبتلا بچیزدیگری یامتمایل بیك شیئی تازه‌ای مینماید، نمیتوانند اولی را فدای دومی کنند وازطرف دیگر چنانکه گفتیم ازپیمودن راه اعتدال نیزعاجز میباشند. اینك قاسم گرفتارچنین تضاد لاینحلی شده بود ، نه قادر بود ازمحبوب دلش امینه دست بردارد ونه میتوانست از اطلاع برموز وفنونیکه استاد هندی به‌اش وعده کرده بود منصرف شود، اشخاصی که روحشان مثل‌قاسم حساس وقلبشان رقیق‌است معمولا درزندگی خیلی‌رنج میبرند ، چون حساسند همه‌چیزرا درك می کنند ومیخواهند بهمه‌چیز احاطه واطلاع‌وتسلط داشته باشند ، ازطرف دیگر چون تسلط بر همه چیز برای همه کس تقریباً محال است ، لذا مدام رنج میبرند ، شکنجه میکشند .

بعلاوه قاسم این اطمینان‌خاطررا نیز نداشت، که‌چنانکه خواهرش زمرد بامینه گفته بود ، لااقل پس ازیك مدت محدود ومعین ، یکسال یا

دوسال بخانه‌اش برگردد . او فکرمیکرد که در دامان درویش هنرمند هندی پیرخواهدشد . دانشها بسیار ولی زندگی انسان کوتاه است .

– من پیرخواهم شد ، دیگر یواش یواش امینه را فراموش خواهم کرد ، وقتیکه پیرشدم امینه فراموشم خواهد شد !

ولی این فکر قاسم بیچاره را بیش از پیش تحت فشار میگذاشت، او مایل نبود امینه‌را فراموش کند، زندگی کردن بی خیال امینه ، عمر گذراندن بدون غم وغصه که فایده ندارد ! قاسم چنین زندگی را نمیخواست ، او نمیخواست بیغم وغصه ، بدون اندوه و اندیشه زندگی کند وامینه را فراموش نماید . فراموش کردن امینه برایش مساوی بامرك بود !

قاسم خواست خودرا بامید اطلاعات گرانبهایی که از علوم وفنون عالیه در دامن استاد هندی کسب خواهدکرد تسلی بخشد . او با خود میگفت : من برتمام رموز حیات ورازآفرینش و بالاخره بکلیه زیبائی‌های جهان مسلط خواهم بود . اما آیا همه اینها بازیبایی ومهربانی امینه می‌تواند مقابله کند !؟

قاسم بیچاره زارو بدبخت ، مغموم ومحزون ، مضطرب وپریشان در حرکت بودوسعی میکرد بلکه هرچه زودتر خودرا باستاد برساند وبا اشتغالات علمی کمی خودرا تسکین بخشدولی گاه وبیگاه هق‌هق گریه‌قاسم بیچاره‌را ازخود بیخود میکرد . اما وقتیکه باز عقلش سرجایش میآمد باخود میگفت :

وقتیکه باستاد رسیدم همه چیز حل خواهد شد ، حقیقت زندگی

برایم کشف خواهد گشت ، راز آفرینش برایم آشکار خواهد شد ، حقیقت حیات ، ماهیت طبیعت برایم روشن خواهد بود ؛ آنوقت است که من کاملا خوشبخت خواهم شد . سرنوشت من چیز دیگر است ، قسمت ازلی برای من گنجینه‌های فوق‌العاده گرانبهایی ودیعه نهاده‌است .

درحقیقت جهانی که قاسم در آن زندگی میکرد فاقد همه‌چیز بود ، او با مرور زمان موضوع سعادت ومایه‌خوشبختی‌خودرا ازدست میداد و بطور کلی نمیدانست چیزی که‌موجب سعادت ورفاه‌وخوشبختی‌اوست ، چه نام دارد . صورت امینه بتدریج از لوح خاطرش دور میشد ، رفته رفته ازامینه دورمیگشت ، صورت نیمه‌خدایی محبوب را سیل سرشک‌ مدام‌ازپیش چشمش‌پاك کرده‌بود ، او که فکرمیکرددیگر وصال‌محبوب به‌اش دست نخواهد داد دیگر ازهمه‌چیز جهان دست شسته بود . ولی در مورد علم باسرارزندگی‌و رازحیات هنوزامیدوار بود ، این‌مسئله که موجب پریشانی و علت‌اضطراب اصلی‌وی‌شده بود برایش ممکن‌الوصول جلوه میکرد . اما قاسم از یك چیز بیخبر بود ، او تاثیرات سحرانگیز درویش هندی‌را در روح خود نمیتوانست روشن ببیند ، ولی باوجود اضطرابات ظاهری ، علی رغم تخیلات نامحدود و تصورات نامعلوم ، بازبه‌پیش میرفت ، بطرف‌درویش‌میرفت ، درپی کسب‌علوم‌بود . اوهرگز بعقب برنگشت، یك قدم بطرف امینه برنداشت بلکه عملا مدام بطرف درویش درحرکت بود . سرنوشت اورابطرف درویش میراند . سررشته زنجیرگردنش در دست استاد هندی بود .

اما علم و دانشی که قاسم میخواست از استاد هندی کسب کند، تقریباً مجهول و مبهم بود. درویش هندی هنر نمائیهای زیادی در خانه قاسم بمنصه ظهور رسانیده و گفته بود که به او، به قاسم احتیاج دارد، قاسم نیز تحت تاثیرات سحر انگیز استاد خانه و زندگی ترك گفته رو به‌بیابان نهاده بود.

من نمی‌توانم قبول کنم که درجهان برای عشق رقیبی وجودداشته باشد، ولی نفوذ خانمان برانداز درویش‌هندی قاسم‌را درعالم غیرعادی سیر میداد، عوالم بسیار شیرینی که‌میتوانست علی‌الظاهر درمقابل‌الهه‌عشق خودنمایی‌وجلوه گری کند. بدینطریق‌قاسم‌تیره‌بخت گریان‌و نالان، محزون ومغموم روی‌سنگریزه‌ها با پای برهنه زیر آفتاب‌سوزان راه میرفت، او پیش میرفت، او حس میکرد که دارد از ناکامی میمیرد، ولی باز حرکت میکرد.

قاسم خیلی‌راه رفته بود، پانزده‌روز بود که مدام درحرکت بود، ولی تصادفاً مسیر حرکت درویش هندی راگم کرده بود، رهگذران و مسافرین دیگر ازاستادهندی خبری‌نداشتند، هیچکس‌نمیدانست درویش هنرمند بکجا رفته است، ولی باوجود این او درحرکت بود سرنوشت اورا پیش میراند.

قاسم‌پیش‌خود فکرمیکرد: بمحض‌اینکه ملاقات‌استاد به‌ام دست داد، دیگرازاین روزهای تلخ، ازاین ضعف وزبونی‌حرفی‌بمیان نخو هم آورد. اینها دلیل ضعف اراده من خواهد بود بطوریکه ممکن است با

این وضع ، با وجود عدم مراجعت بزادوبوم خویش و ترك امینه ، از نیل به حظیره مقدس علوم ازلی محروم بمانم . من از این مقولات هرگز حرفی با استاد هندی در میان نخواهم نهاد . او خیلی نیرومند و توانا است ، او خدا است ، اما من ، من کیستم ؟ من چیستم ؟ آه ! افسوس !

قاسم روزهای بیشماری بود که از قصبات و شهرهای مختلف در پی استاد حرکت میکرد ، از بیابانها و کوهسارها می گذشت ، او مدام متفکر و در بحر اندیشه غوطه ور بود ، اصلا زمین را زیر پای خود احساس نمیکرد ، او غرق تخیلات دوجانبه ، و تصورات متضاد خویش بود . هنگامیکه بهرات رسید ، بدون اینکه آثار تماشایی و تاریخی این شهر باستانی را مورد توجه قرار دهد ، از آنجا خارج گشت . سپس بکابل رسید ، البته چون از استاد خبری نبود در آنجا نیز توقف نکرد . بالاخره بطرف بامیان حرکت نمود . هنگام نیمروز بود که ببامیان رسید . پس از اینکه از چهار مغارهٔ مخوف بامیان بازدید بعمل آورد ، از حسن اتفاق در پنجمی استاد را مشاهده نمود که باعصایش در سطح زمین خطوط هندسی و ریاضی ترسیم میکند و مشغول حل یك مسئله غامض علمی است .

پس از ادای سلام ودستبوسی استاد ، قاسم ازطرف درویش هندی مورد تفقد قرار گرفت . استاد اورا فوق العاده تجلیل کرده چنین گفت : تو آزاده‌ای ، تومظهر تقوی هستی ! من حساب کرده ویقین داشتم که تو همین امروز باینجا خواهی آمد. نمیدانی چه مشکلات عظیمی در پیش پای ما برای حل معضلات جلوه گراست !

قاسم میخواست که خودرا در آغوش استاد بیفکند ، اورا باغوش خویش بکشد، ولی چون دید درویش مشغول حل مسئله بسیار مهمی است نخواست حواسش را پرت کند. قاسم دیگر خودرا تنها حس نمیکرد . او خودرا از آنروز خوشبخت میدانست. بالاخره استاد هندی خطاب بقاسم چنین گفت :

اینك وقت کار فرا رسیده است، باید زود شروع بکار کنیم !

قاسم جوابداد : استاد میخواهید چکار بکنید ؟ چه چیز میخواهید پیدا کنید ؟

درویش شرح داد که او در پی موضوعی است که اگر موفق بکشف آن شود، همه چیز در دنیا عیان و آشکار خواهد شد، و قاسم نیز بدون اینکه مراحل شاق تعلیماتی را که استاد پیموده است طی کند ، با اطلاع و معرفت بر آن موضوع مرموز، مسلط بهمهٔ مشکلات حیات خواهد بود !

میرزا قاسم خیلی امیدوار شد و آمادگی خودرا برای کار اعلام داشت .

درویش با غرغر خفیفی چنین گفت : تو از هیچ چیز نخواهی ترسید ؟

قاسم که فی الواقع در دنیا از هیچ چیز باك نداشت، جوابداد نه، نخیر من ازهیچ چیزی ترس ندارم !

درویش هندی بهمراهی قاسم در مغاره ، بطرف ته مغاره پیش میرفتند . پس از طی یك مسافت صد قدمی، دیگر نور آفتاب زایل شد، استاد و شاگرد در

تاریکی عمیقی فرورفتند، تابمکانی رسیدند که قاسم بالمس دست صخره سنگی راااحساس کرد که قطعات شن آنرا احاطه کرده بود. درویش شنهارا بادست لمس کرده ناگهان مشوش و مضطرب قاسم را مورد عتاب وخطاب قرارداد و چنین گفت :

فرزندعزیزم، توناپاکی! تو آلوده هستی! راستش رابگو، من همه‌چیزرا میدانم تووارسته و آزادهٔ مطلق نیستی مابمانع سختی برخوردیم!

قاسم مضطرب و لرزان جوابداد : بلی من در دنیـا هنوز بیك زن علاقمند هستم! امینه پایبند من است!

درویش آهی کشید و گفت افسوس ! زن بلای جان ماست !

دراینموقع ازدرمغاره صدایی شنیده شد که میگفت:

قاسم! قاسم!، این صدا بگوش قاسم کاملا آشنا بود، اوخواست بر گردد وبطرف صدا برود. امادرویش هنرمند مانع ازمراجعت اوشد وچنین گفت :

اگر بر گردی هلاك خواهی شد!

پس از چند لحظه بـاز ازطرف درب ندای : قـاسم !... درمغـاره طنین انداز گشت. قاسم بااین ندا کاملا آشنابود، صاحب صدارا می شناخت وباز چون خواست بر گردد ، استاد مانع شد و گفت:

اگر بر گردی هلاك خواهی شد !

درویش هندی بعداز چند دقیقه بازبانی ناآشنا شروع بتکلم وتلفظ فورمولهای عجیب وغریبی نمود وصدایش رفته رفته حالت خفقان بخود میگرفت مثل اینکه میخواست جهانرا بدرود گوید. دراین هنگام ناگهان

سقف مغاره بلرزه درآمد و با طرز شگفت‌انگیزی شکافته شد ، آفتاب جهانتاب بازپدیدار گشت. درویش بزرگ زیر صخره‌های عظیم مدفون گشته بود. بازندای : قاسم ! بلند گشت، قاسم همینکه روی‌خودرا برگرداند، امینه را پیش‌خود یافت .

امینه لرزان‌ومتوحش، رنگ‌پریده مضطرب قاسم‌را باآغوش کشید و گفت :

نتوانستم که ، بنشینم و صبر پیش گیرم ! ...

قنبرعلی شیرازی

درشهرشیراز نقاشی بود میرزاحسن نام ویادرست تر بگوئیم موسوم به میرزاحسن خان. این نقاشباشی لقب خانی را که یکنوع عنوان اصالت و نجابت بشمار میرود برحسب مقام اجتماعی وموقعیت مادی خویش تحصیل نکرده بود، بلکه ابوینش هنگامیکه وی بدنیا آمد ، برای اینکه مبادا یکروزی فرزندشان از داشتن القاب عالیه و عناوین فخیمهٔ اعطایی مقام سلطنت محروم بماند، اورا خان خوانده بودند . بدینطریق اگر یك نفر ضمن احوالپرسی ازوی میگفت: حال خان چطور است؟ نقاشباشی باطمأنینه و تبختر تشکری کرده باگردن شق بکارخود مشغول میگشت.

باکمال تأسف باید بگوئیم که وضع مالی وزندگی مادی میرزا حسنخان بسیار بدبود وهرگز بااین عنوان شامخ راست نمی آمد. اودرخانه محقری ویابعبارت روشنتر درگوشه مخروبه ای، که دریکی ازپس کوچه های بازار امیر که درآن ایام هنوز درنتیجهٔ زلزله خراب نشده بود ، زندگی میکرد. خانه مسکونی وی چهاراطاق داشت که دوتای آن غیرقابل استفاده، وسومی سقفش خراب بود، وفقط یك اطاق که اندرون نقاشباشی در آن مستقر گشته بود، آبادوقابل سکونت بنظر میآمد وی بی بی جانیم، زن میرزاحسنخان درآنجااستراحت میکرد . ازاطاق سقف شکافته نقاشباشی برای پذیرایی از

دوستان و کسانش استفاده مینمود ومعمولا ملاقاتها زیرسایهٔ قسمت سالم سقف انجام میگرفت.

امارو ابط بی‌بی‌جانیم و نقاشباشی فوق‌العاده حسنه بود، بطوریکه باستثنای مواقعیکه بانو بعللی اوقاتش تلخ وحالش متغیر میگشت، با میرزا حسنخان باکمال مهربانی ومحبت رفتار میکرد. بطورکلی بی‌بی. جانیم درجنك تن بتن بالنگه کفش، درمیان تمام زنان شیراز انگشت‌نما وگوی مسابقه را دراین هنر ازهمگان ربوده بود. اوباکمال مهارت و دقت پاشنه نعلدار لنگه کفش خودراچنان بسروصورت حریف میکوبید که در یك طرفة العین آنرا از میدان بدر میکرد و معمولا این قبیل منازعات روزهای چهارشنبه اتفاق میافتاد. زیرا دراین روز هفته بی‌بی-جانیم برای استحمام به گرمابه میرفت و قریب هشت ساعت از اوقات فراغت خودرا در آنجامیگذرانید واگراحیاناً کسی درحمام نسبت بشوهر گرامی وی اندکی اسائه ادب میکرد، فی‌الفور دچار ضربات مسلسل و مقاومت ناپذیر لنگه کفش بی‌بی جانیم میگشت. خلاصه چنانکه گفتیم روابط این زن‌وشوهر کاملا حسنه بود وفقط هنگامیکه بانو ازاین‌قبیل اوقات تلخیهاکه معمولا هفته‌ای بیش‌از دوبار نبود، نداشت باميرزا حسنخان باکمال مهرومحبت رفتارمینمود، باهم کنارسماور نشسته مشغول خوردن‌چایی و کشیدن‌قلیان‌میگشتندو باخواندن آوازهای‌عامیانه‌و بازاری دلخوش‌و سرگرم،وخوش‌وخرم‌بودند

میرزا حسن خان نقاشباشی و بانوی گرامی‌اش شب روز ازوضع

روزگار شکایت داشته و مدام از بخت‌بد و سختی ایام شکوه مینمودند والبته دراین‌مورد کاملا حق‌داشتند ، ولی‌معهذا ناچـار و ناگزیر تن‌بسر- نوشت‌داده باکمال رضاورغبت‌زندگی میکردند. آنها بسختی‌میتوانستند ذائقهٔ لطیف خودرا باشراب‌تلخ‌شیرازوعرق‌مردافکن‌فارس‌ویامرباوشیرینی نوازش دهند و باید گفت اصلا باین‌قبیل کارها خیلی کم قادر بودند . معمولا میرزا حسن‌از صرافان‌یهودی و دوستان و آشنایان قرض‌میگرفت و چون این‌امر یکوضع دائم و متوالی‌بخود گرفته بود ازاعتبار وحیثیت نقاشباشی خیلی کاسته‌شده بود زیرا او نمیتوانست قروض خودرا بموقع مستهلك کند لذا مجبورمیشد باتسلیم‌وثیقه یعنی‌فرش واثاث و آلات خانه نقدینهٔ ناچیزی‌بدست‌آورد . اما بعضی‌اوقات که بخت‌واقبال روی‌مساعد نشان میداد ، مبالغ معتنابهی گیر نقاشباشی میآمد و او میتوانست برای چند روزی‌هم باشد ، بساط سرورو شادمانی ترتیب دهد . اصولا دراین قبیل مواقع پولیکه بدست میآمدباکمال دقت تقسیم میگشت ، یعنی‌یك سوم آن‌برای‌تفریح‌وشادی وخریدن‌چیزهای مطلوب مصرف میشد ، ثلث دومش برای‌سفته بازی بکارمیافتاد وقسمت سومش برای‌استهلاك قروض عقب افتاده خرج میشد ولـی این امر اخیر خیلی بندرت صورت وقـوع می‌یافت .

علت اساسی و نقیصه اصلی زندگانی نقاشباشی‌را بایستی دراوضاع و احوال و مقتضیات ، شرایط مـادی و معنوی عصر وی جستجو کرد . او یك صنعتگر و هنرمند بوداما کسی متوجه هنروطالب صنعت نبود ،

هنرهای زیبا ارزشی نداشت و بالنتیجه آثار صنعتی و هنری میرزاحسن خان را خریداری نبود. اودر صنعت صحافی و ساختن جلدهای ظریف ونفیس برای کتب خیلی استاد بود، قلمدانهایی که وی میساخت فوق‌العاده قشنك وزیبابود، آیینه‌هایی که‌درست میکرد برخلاف مصنوعات رقیبانش زود خراب‌بشو نبود. خلاصه اوخودرا یگانه وارث‌صنایع ظریفه دبستان شیراز میخواند معمولا هنرمندان این مکتبرا برصنعتگران اصفهان خیلی ترجیح میداد. اما مردم بازار و سوداگران‌وبازرگانان بمحصولات ظریف‌ونفیسی که‌مولود قریحه‌وهنر میرزاحسنخان‌بود توجه نداشتند، آنها طالب‌چیزهایی‌بودند که بظاهر خوب‌وارزان باشد، چون رقبای نقاشباشی دراینمورد یدطولایی‌داشتند، لذا مصنوعات آنهاخیلی‌زودتر فروش‌میرفت وهیچکس‌خواهان‌کالای نفیس میرزا حسنخان نبود:

در این شهره بازار پر مشتری   متاع مرا کس خریدار نیست

البته‌باید تصدیق کرد که ادعای نقاشباشی اگرچه کاملا با حقیقت مطابقت نداشت‌ولی‌تا اندازه‌ای مقرون به‌صحت وصواب بود. وبهرصورت اوحق‌داشت، زیرا درطراحی وتصویر طبیعت فوق‌العاده استادبود. تمثال پرندگانرا برشاخسارها چنان مطابق واقع نقاشی میکرد که انسان‌فکر مینمود تصویر جان دارد یا کپیه‌هائی که ازاثریك نقاش‌اروپائی ازصورت حضرت‌مریم علیهاالسلام‌وحضرت‌عیسی علیه‌السلام میساخت، تقریباً هم‌طراز بااصل بود، اگر چه میرزاحسنخان ادعا داشت که نقاش اروپائی اگرزنده‌میگشت‌وحضورمیداشت بپای‌وی‌می‌افتاد وازانگشتان هنرمندش

ماچ میکرد .

حضرت والا شاهزاده فرمانفرمای فارس گاه و بیگاه نقاشباشی را با سفارشات خود سرافراز میکرد و همچنین امام‌جمعه شیراز که حاکم شرع فارس و یك آدم باورع و تقوائی بود بمیرزا احسنخان دستور ساختن جلدهای گرانبهائی را میداد، بعلاوه تمام وزرا و حکام و امرای عظام بداشتن یك قلمدان ساخت میرزا احسنخان افتخار ومباهات میکردند، اما چیزیکه باید گفت آنست که مع‌التأسف هیچیك از رجال فوق حاضر بپرداخت پشیزی در مقابل مصنوعات نفیس نقاشباشی بدبخت نبودند وفقط با تحسین و آفرین ویرا پاداش میدادند :

عطای بزرگان ایران زمین   دوتا بارك‌الله است ویك آفرین

معمولا هنگامیکه میرزا احسنخان درددل خودرا دراین قبیل مواقع بزنش بی‌بی‌جانیم حکایت میکرد، مصادف باضربات هولناك پاشنهٔ لنگه کفش وی میگشت. زیرا بعقیده بی‌بی‌جانیم، اینکه حضرت والا شاهزاده معظم پول کارهای نقاشباشی را نمی‌پرداخت وجناب امام‌جمعه وجوه جلدهای گرانبهای کتب را نمیداد، همه‌اش تقصیر شوهر سست وبیغیرتش بود :

گنه کرد در بلخ آهنگری   بششتر زدند گردن مسگری

میرزا احسنخان وبی‌بی‌جانیم یك پسر بسیار زیبا وقشنگی داشتند بنام قنبرعلی که فوق‌العاده مورد علاقه مادرش بود. هنگامیکه این کودك بدنیا آمد، نقاشباشی میخواست او را بانام وعنوان خودش بخواند، ولی بی‌بی‌جانیم مانع اینکار شد و گفت: همه میدانند که پدرتو جعفر شاگرد

آشپز بوده‌است، بعلاوه توخودت بدبختترین آدم روزگاری و میخواهی این بچه‌را هم بروزگار سیاه‌خود بنشانی ، من‌هیچوقت اجازه این‌چیزها را نمیدهم من نمیخواهم پسرم نقاش ومقاش شود واز گرسنگی بمیرد ، هنرو هنرمند بازیچه وهمه‌اش حرف مفت است ؛ من خودم هنگامیکه این کودك زیبـارا هنوز درمشیمه‌ام می‌پروراندم‌بزیارت حضرت امامزاده قاسم بردم وقطع ویقین‌دارم این‌زهد وتقوی وارادت وعبادت‌من درسر-نوشت‌او تاثیر بسزایی خواهد داشت، من‌خاطر جمع هستم‌که اورئیس-الوزراء خواهد شد زیرامن پیشاپیش ازیك منجم ماهر راجع بآینده‌او سئوال کرده‌ام ومنجم‌مزبور پس‌ازدریافت پاداش معتنابه‌یعنی بیست‌تومان بمن‌قول داده‌است‌که قنبرعلی پست نخست‌وزیری‌را اشغال خواهد کرد، بعلاوه طبق دستور پیشگو یك کیسه کوچك محتوی چند حبه سبز که موجب خوشبختی فرزندم خواهد شد بگردنش دوخته وآویخته‌ام ونیز کیسه دیگری که شامل حبه‌های‌سرخی‌هستند ومایه‌شجاعت‌جگر گوشه‌ام خواهندبود بگردنش حمایل کرده‌ام وبالاخره برای اتمام‌حجت دوجعبه طلسم محتوی آیات وسورقرآنی ببازوی‌چپ‌وراست قنبرعلی بند کرده‌ام که‌اورا ازکارهر گونه آفات‌وعوارض مصون ومحفوظ نگه‌خواهدداشت، انشاالله ، انشاالله !...

میرزا حسنخان‌بـا کمال تواضع‌وفروتنی پیش‌بی‌بی‌جانیم سرفرود آورد وگفت، انشاالله الرحمن الرحیم !...

بدینطریق قنبرعلی درحجر تربیت یك‌مادر مهربان ومحتاط،دقیق

وسرشناس بزرگ میشد وچون چنانکه گفتیم باانواع واقسام وسایل طلسم وجادو مجهز ومسلح گشته بود، آزادی کامل داشت هرطور که بخواهد رفتار کند وهر کجا که بخواهدبرود، خلاصه فعال‌مایشاء باشد. بطوریکه درهفت سالگی مایه‌تشویش واضطراب تمام کسبه وبازاریان بخصوص اصناف بقال وقناد و کبابی گشته بود، زیرا قنبر علی با جلادت وشجاعت بی‌نظیر خود تمام امتعه دلچسب ومطبوع کسبه‌را برمیداشت ومیخوردو حتی قطعات کباب را نیز از بشقاب کبابیها کش میرفت وبدینطریق مرفه‌و راحت، شاد وخندان زندگی میکرد. البته گاه‌وبیگاه این اعمال سوء و شیطانی وی مواجه بامقاومت کسبه میگشت وبعضی وقتها نیز گوشمال سختی می یافت، اما در این قبیل مواقع بچه کوچولو گریان ونالان بدامن مادرش پناه میبرد. دراینموقع بی‌بی جانیم باخشم وغضب شدادی‌خود که شهرهٔ آفاق‌بودچادر بسر کرده ازخانه بیرون‌میآمد وجیغ فریاد میکشید:

-مسلمانان! بچه مرا کشته‌اند!...

بلافاصله چندین نفر از زنان همسایه باین ندای مادر قنبرعلی پاسخ مثبت‌داده‌باهم قطار کشیده‌بطرف دکان کاسب‌مجرم حمله‌میکردند، بعد از اینکه مرد جنایتکار ضربات مسلسل پاشنه آهنین لنگه کفش بی‌بی‌جانیم و دیگر زنان را نوش جان میکرد و بیکاران بازار صدمات بیشماری باموال و اشیاء دکانش وارد مینمودند، مأمورین‌شهربانی‌وارد معرکه شده کاسب مجرم‌را بشهربانی میکشیدند وبعنوان اینکه نظم و

امنیت عمومی را مختل کرده است پس از دریافت مبالغی رشوه آزادش میکردند و گرنه‌میبایستی ایام‌متوالی‌درزندان جان‌بکندواز کار و کاسبی بازماند. بدینطریق دیگرهیچکس‌را از بازاریان یارای‌مقاومت‌وجسارت درمقابل دست‌اندازیها وتجاوزات قنبرعلی نبود.

قنبرعلی بمحض‌اینکه بهفت‌سالگی‌رسید، بی‌بی‌جانیم ببازیگوشی وولگردیهای وی‌خاتمه داد، یك کلیجه (کت)قشنك ویك‌شلوار تمیز بتنش کرد وبرای تحصیل درس بمکتب ملاصالح برد. این مکتب که دربازار دریك محوطه خیلی کوچك یعنی درمیان دودکان بقالی وقصابی واقع شده‌بود درحدود پانزده‌نفر شاگرد پسرودختر داشت، همیشه اصناف و کسبه بازار ازداد وقال وسر وصدا و بالاخره درس‌خوانیهای دستجمعی بچه‌مکتبیها درزحمت بودند وبیچاره‌ها کاملا گیج میشدند. اماملا صالح چون پیش‌از اشتغال‌بامر تدریس‌چندین‌سال بساربانی وچوبداری‌پرداخته بود، لذا در تنبیه وتربیت اطفال خیلی خشن وسختگیر بود، بطوریکه مدام‌قنبرعلی ازدست‌جناب آخوند کتکهای سخت وتوانفرسائی نوش‌جان میکرد و گریان‌و نالان پیش‌مادرش میآمد، بهمین‌جهت امر تحصیل قنبرعلی درمکتب ملاصالح بیکماه نرسید بطوریکه یك‌روز بی‌بی‌جانیم باغرو- لندچند پول سیاه پیش آخوند پرت کرد و جگر گوشه را از چنگال وی نجات داد.

دومین‌استاد قنبرعلی ملایوسف‌نام‌داشت که‌یك‌معلم مهربان وخوش رفتاری بود اوباشاگردان خودباکمال ملایمت رفتارمیکرد ودر تأدیب

وتربیت آنها هرگز خشونت بخرج نمیداد، بطوریکه همه شاگردان از وی راضی بودند، حتی قنبرعلی هم ازملایوسف مدام پیش مادرش تعریف میکرد. اما تحصیل قنبرعلی درمکتب این آخوندهم بیش ازشش ماه دوام نکرد، زیرا استاد ازشغل تدریس خودرا بکنار کشید وعمامه علمارا از سرش دور نهاد ومشغول تجارت دارو وادویه گشت.

سومین معلم قنبرعلی شخصی بود بنام ملا یعقوب که درگذشته در جرگه تفنگداران یکی از حکام فارس بوده‌است. بطوریکه میگویند سراین حاکم بالاخره ازتنش جداشد وچنانکه ملایعقوب ذکرمیکرد این مجازات کاملا بمورد وصحیح بوده است.

ملایعقوب که مکتب‌خانه بالنسبه بزرگی در منزل مسکونی خود دایر کرده بود، در ترضیه خاطر اولیای کودکان خیلی میکوشید و در آموزش وپرورش روش‌معتدل وخوبی داشت بطوریکه‌قنبرعلی تاشانرده سالگی در مکتب وی بتحصیل پرداخت و بی‌بی‌جانیم گاه‌وبیگاه مثل دیگر اولیای اطفال هدایائی خدمت ملا یعقوب میفرستاد. اصولا خانه این آخوند پربود ازتحف گرانبها وخوردنیهای لذیذ ومطبوعی که‌اولیای اطفال بخصوص مادران برای مربی فرزندان خویش ارسال میکردندو البته همه اینها علاوه برمزد مقرر بود.

خلاصه قنبرعلی درشانزده سالگی ازتحصیلات مقدماتی فارغ‌شد، او اندکی عربی آموخته آیات و احادیثی از برداشت. کمی نوشتن و خواندن بلد بود، مقداری اشعار تغزلی وحماسی حفظ کرده بود وچون

بدین پایه‌از دانش برسید خودرا ازدردسر تعلیم وتعلم راحت نمود .

قنبرعلی درسن‌شانزده جوان‌بلندبالائی‌شده‌بود، اوخیلی خوشگل وهمچون سرو سبز و بلند بود ، زلفهای سیاه و بلندش همچون شبه می‌درخشید، چشمان سرمه کشیده‌اش خیلی جالب‌وشایان‌دقت‌بود، اوهمیشه قمه‌درشتی برمیانش بسته ودست راست خودرا روی‌قبضه آن‌مینهاد ودر دست چپش بوته گلی رامی‌بویید و گاهی آنرا بدهان خود میگذاشت . خلاصه قنبرعلی درجرگه کسانی بودکه درمشرق‌زمین لوطی‌وچاقوکش خوانده میشوند وبرای آنهافرونشاندن‌خشم‌وغضب باشکافتن‌شکم یکنفر همچون نوشیدن یك گیلاسی عرق ساده وآسان است .

چنانکه‌معلوم‌است‌سروکار‌این‌جوان‌تازه‌بدوران‌رسیده‌باکسانی‌بود که‌روش ورفتار اورا داشته ومدام درمیخانه‌ها میلولیدند ودرکوچه‌ها عربده کشیده بـاذیت و آزار مردم می‌پرداختند. امـاقنبرعلی درزندگی خیلی مشتاق حوادث وپیش آمدهای هیجان انگیزبود ومدام دلش‌برای حادثه آفرینی غش‌میکرد ولی‌فقط چون‌ترسو وجبون‌بود لذادرکارهـا خیلی پیش‌نمیرفت وازنیمه‌راه بر میگشت.

باتوغ قنبرعلی‌میخانه‌ای‌بوددرنزدیکیهای‌مصلای‌شیراز، کمی‌دورتر ازمدفن‌خواجه حافظ شاعرشهیرایران . این میخانه توسط یك یهودی و یکنفر ارمنی اداره میشد ومـدام قنبرعلـی ورفقایش درآنجـا بشرب مسکرات می‌پرداختند.

حالا ممکن است ما بسئوال مقدر خوانندگان راجع باینکه قنبرعلی

پول این همه عیش وعشرت را از کجا در میآورد، جواب بدهیم وبرای توضیح حادثه‌ای را که یك شب ساعت چهار بعداز غروب آفتاب رخ داد، ذکر نمائیم.

در مجمعی که در آنموقع شب درمیخانه تشکیل شده بود اشخاص زیر حضور داشتند:

دونفر ازاکراد زمخت وچاقوکش ملبس بلباسهای مخصوص طایفه کرد که درصدر مجلس جلوس کرده بودند، سه نفر ساربان کهنسال که سرتاسر عمر خودرا درکوهستان وبیابان بسر برده وجز خوردن عرق تفریح دیگری نمی‌شناختند وچهار نفر ازچاقوکشان گردن کلفت وپهلوان شیراز که قنبرعلی نیز درجرگه آنان بود درمقابل اکراد مزبور چمپاتمه زده بروی جناب آخوند و پیشکار دربار حضرت والاکه سازمان مجمع را با حضور خود کاملا جمع وجور ساخته بودند خیره مینگریستند. امااین آقای آخوند اگرچه ظاهرا ملبس بلباس روحانی بود ولی فی الحقیقة از ملاهائی بشمار میرفت که نقش مشعشب را بازی میکنند و برای اینکه بفواحش رسمی صورت قانونی دهند، بمدت چندساعت ویاچندروز صیغهٔ عقدجاری میکنند وازاین راه مبالغ معتنابهی بدست میآورند.

صاحب میخانه یعنی ارمنی بلندقامت باکمك شریك یهودی خویش مشغول پذیرایی فوق العاده گرمی ازحضار بود. شراب خلر شیراز ویك نوع عرق مردافکن وبسیارتندی خدمت حضرات تقدیم میشد وایشان با قطعات مطبوع کباب گیلاسیهای شراب وعرق را لاجرعه سرکشیده وخالی

میساختند. تمام حضار قدح پهن مخصوصی که بسهولت میشود آنرا در آستین پنهان ساخت همراه داشتند ومشروب خود را باآن میخوردند بعدازاینکه مجلس انس کاملا گرم وحضرات سر کیف آمدند، جناب آخوند شروع بصحبت کرد وچنین گفت :

ـ آقایان دراین اواخر یك ماهپاره عفیفه ظریفه که صاحب یك زندگی بسیار خوب وقرین رفاهیتی است، حاضر شده بایك نفر جوان خوش‌قد وقامت ، رشید وبا شجاعت ازدواج نماید ومرا وکیل کرده که یك‌چنین آدم صالح ولایق‌وقابلی‌را برایش پیداکنم! امااین‌مستوره عفیفه علاوه براینکه صاحب چندین قطعه فرش گرانبها واسباب واثاث‌معتنابهی میباشد ، مالك چند قباله قبض پول است که باشخاص معتبر باجاره داده‌است وفکر میکنم بهرصورت مجموع این وجوه کمتر ازهشتادهزار تومان نباشد ...

دراینموقع یکی از حضار مشغول زمزمه یك نغمهٔ عامیانه‌ای بود که‌بتازگی‌ازطهران بولایات سوغات‌رفته‌بود وبرگردانش تقریباً بدینقرار:

نخست‌وزیر کشور خراست !

شهنشه نه‌زو بهتراست !...

این‌زمزمه مایه مزاحمت وبطورکلی مانع‌شنیدن بیانات شیرین و شیوای جناب‌آخوند میشد، لذا حضار همگی‌صدای اعتراضشان بلندشد و آوازه خوان مجبور بسکوت گردید و حضرت آخوند بصحبت خود چنین ادامه‌داد :

ـ این ماهپاره رعنافتنه‌دوران ولعبت‌زمان‌است ... در این حین یکی از کردها نالان و گریان بپای آخوند افتاد و گفت: قربان خاکپایت‌شوم، جناب آخوند! همان هشتاد هزار تومان فصل‌الخطاب‌است، احتیاج بتقریر دیگری ندارد، باید آنرا بعقدمن بیاوری! وگرنه همین‌الان انتحارخواهم کرد! بلافاصله کردمست دست‌بقمه برده میخواست تیغه آنرا برمغزخود فرود آورد که رفقامانع شدند ودعوت بسکوت کردند... جناب آخوند آنگاه چنین‌گفت: امااین مستوره عفیفه ظریفه که خورشید رخش مانع تابش آفتاب وپرتوحسنش موجب کدورت ماهتاب است، اینك براه‌راست وطریقه‌صواب هدایت‌شده ویك توبه‌نامه‌بالابلندی درمحضر یکی‌ازحکام بزرك شرع برای خویش تهیه کرده‌است و بدینطریق تمام‌گناهان کبیره گذشته‌اش بآب‌توبه شسته‌شده‌واینك چون‌یك دوشیزه معصوم‌وملکوتی که‌درعفاف وعصمت بهیچوجه‌پای کمی ازحضرت مریم‌علیهاالسلام ندارد، قدم‌بمیدان اجتماع نهاده‌است !...

کردمست دیگر نتوانست دوام‌بیاورد وساکت بنشیند، ودرحالتیکه همچون یك شیر شرزه نعره میکشید ، قمه خود را از غلاف درآورد و گفت :

ـ کی‌هنر دارد قدم‌جلو بنهد، وازتصمیم من‌ممانعت نماید! کی‌هنر دارد بامن رقابت‌کند وخود را نامزد این‌عفیفه مستوره معصومه کند !؟..

یکی‌ازچاقو کشان پهلوان‌که درارتش توپچی‌باشی‌بود نتوانست درمقابل یاوه گویی و لات بازی‌کرد مست خود داری کند ، لذا بلا تأمل مشت

محکم و آهنین خودرا چنان سخت بمغز مدعی فرود آورد که بیچاره کرد تلوتلو کنان بزمین افتاد ولی بلافاصله بایك جنبش برق آسا بلندشد و بطرف حریف حمله ورگشت. دراین حین عده‌ای ازحضار برله وعده‌ای دیگر برعلیه هریك از مبارزین داخل معرکه شدند؛ بطوریکه یك جنجال وغوغای خونین ووحشت آوری درمیخانه بوجود آمد. کوزه‌های شراب وبطریهای عرق بالای سر پهلوانان بپرواز آمده شکافهای هولناکی درسر وکله مبارزین پدیدارگشت که فواره خون از آنها بشدت درجریان بود...

در اینموقع پیشکار حضرت والا که وضع را چنان ناهنجار و خطرناك دید، برای خلاصی خود از مخمصه، میخواست از میخانه دررود. او پنهانی و قاچاقی بمیخانه آمده بود، زیرا مقام دولتی و شئون اجتماعی وی هرگز اجازه چنین کاری را باو نمیداد. بعلاوه جناب پیشکار از آن بیم داشت که مبادا بسروصورتش صدمه‌ای برسد و فردا در حضور حضرت والا ومردم و اجتماع مفتضح و بی‌آبرو شود، لذا چنانکه گفتیم خواست خودرا ازمعرکه مستخلص نمایدولی حریفان فکردیگری کردند، آنها گمان بردندکه فراشباشی برای احضار مأمورین انتظامی وگرفتار نمودن آنان میخواهد بیرون برود، بدین‌جهت همگی یکسره موضوع رقابت ومبارزه‌را فراموش کرده بسروروی اوپریدند.

اما قنبرعلی که با فراشباشی سروسری داشت، بیکار ننشست بلکه جان‌خودرا اسپر بلای‌وی ساخت بداینجهت همه‌حریفان اعم از کردو توپچی‌باشی وساربان وپهلوان بیچاره قنبرعلی را لەولوچ ساختند، بطوریکه جوانك

فریاد میکشید. آی ننه‌جان! بفریادم برس! البته قنبرعلی دراینموقع از مادردلاور وقهرمان خوداستعانت میجست. خلاصه صاحبان میخانه‌مجبور بمداخله گشتند، مخصوصاً ارمنی میفروش با قد وقامت رشید و هیکل هیولا وبازوان بلندش عربده جویان‌را بسرجایشان نشانید و نظام‌وانتظام را ازنوبرقرار ساخت.

قنبرعلی و پیشکار بالاخره از مخمصه نجات یافته دردل‌شب‌بطرف منزل خود بحرکت درآمدند. پیشکار دربارپس‌ازهزاران تشکروتلطف نسبت‌بحامی ونگهبان دلاور خود چنین گفت:

- قنبر علی ترا قسم میدهم بمقدسات! ترا سوگند میدهم بائمه اطهار! ترا قسم میدهم بگور پدربزرك ومادربزرگت! که این ماجرارا مطلقا ندیده انگاری‌واین‌راز مخوف‌را درهمین‌خاك مصلی‌مدفون‌بنمایی! مبادا که‌فردا برای کسی گوشه‌ای‌از‌این‌داستان‌رابزبان‌آوری! زیراموضوع بلافاصله درتمام شهر شیراز وبلکه ایالت فارس منتشرخواهد شد ومن در میان مردم بی‌آبرو ودر حضور حضرت والا مفتضح خواهم گشت!...

پیشکار دربار پس ازهزاران استغاثه واسترحام بقنبرعلی چنین گفت:

شیرشرزه درمقابل شجاعت توپشهٔ ناچیزی‌است، توآبروی دربار حضرت والا وپیشکارایشان را حفظ کردی بهمین جهت استحقاق دریافت پاداش شایان‌توجهی‌را داری، فردا صبح‌اول‌وقت بدربارحضرت‌والا شتاب کن وفرمان منصب جدید خودرا دریافت نما!...

پیشکاردربار بعد ازاینکه رضایت‌خاطر قنبرعلی‌را کاملاجلب‌نمود و

ازوی اطمینان پیدا کرد ، سروصورت حامی دلاور و نگهبان شجاع را دردل شب غرق بوسه ساخته بسوی دربار شتافت .

قنبرعلی با وجود اینکه در زیر ضربات سهمگین وطاقت فرسای حریفان میخانه کاملا خورد و خمیر شده بود ، معهذا چون توانسته بود جان خودرا از مهلکه بسلامت بیرون برد ، کاملا شاد وخوشوقت بود . او مثل پیشکار دربار نبود که از آماس کردن سروصورت ویاآثار ضرب وجراحت خجالت بکشد ، این شغل عادی و حرفه معمولی وی بود . چاقو کش ولوطی وپهلوان یامیزند ویامیخورد والسلام شد تمام !

از طرف دیگر قنبرعلی از نوید پیشکار دربار حضرت والا دایر بدریافت فرمان منصب جدید بی نهایت شاد وفوق العاده خرسند گشت . هنگامیکه میخواست از بازار عبور کند ، سگان بازاری سرخودرا بلند نموده بهش نگاه کردند وچون آشنا دیدند، سرخودرا بازپائین بیانداختند.

عسسها ومأمورین شحنه وشهربانی هم قنبرعلی را خوب میشناختند لذا بدون اینکه ازش جزئی سئوالی کنند ویاسد راهش شوند ، بکنار میرفتند .

بالاخره پهلوان جوان بخانه خود رسید وپس از ورود مشاهده کرد که مادروپدرش درمهتابی نشسته مشغول خوردن عرق وعیش وتنعم میباشند. بی بی جانیم ، مادرقنبرعلی کمانچه ای دردستش بودو باآوازحزین وغمگین بمعیت میرزا حسن خان چنین میخواند :

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

بخـال هندویش بخشم سمرقند بخارا را

قنبرعلی بمحض ورود باکمال ادب واحترام سلام کرد ودر گوشه‌ای بنشست. نقاشباشی ازاینکه فرزندش کمی پریشان وکت وکلاهش دریده وپاره شده بود متعجب گشت، اما این تعجب دیری نپائید زیرا او قنبرعلی را اغلب اوقات باوضع مشابهی مشاهده میکرد ولی بالاخره دراین موقع نتوانست خودداری نماید وسؤال کرد که چه ماجرایی پیش آمد کرده است ؟ قنبرعلی باتفاخر ومباهات چنین گفت :

ـ بیست نفر ازطراران بختیاری وممسنی که بی نهایت هیولا وفوق العاده مخوف بودند، جناب پیشکاردربارحضرت والاشاهزاده معظم را دردل شب احاطه کرده میخواستند لختش کنند، ولی من که ازدیروقت باجناب ایشان سروسری دارم، خودرا بمهلکه انداخته عیـاران ممسنی و بختیاری را بضرب قمه ومشت مجبور بفرار کردم و جنـاب پیشکار را از مخمصهٔ مهیبی نجات دادم و بهمین جهت به‌ام قول داده‌اند که فردا صبح برای دریافت فرمان مقام ومنصب رسمی دردربار حضرت والا بخدمتشان بروم !...

بی‌بی جانیم که ازشنیدن این داستان غرق مسرت وشـادی بیحد وحصری گشته بود، پیشگوئیهای منجم دایر باشغال مقام نخست وزیری درآینده نزدیك ازطرف فرزندش را بیادآورده ، سروصورت قنبرعلی را غرق بوسه‌های آبدار وپرمهر خویشتن ساخت و گفت : نورچشم عزیزم، من قطع و یقین دارم کـه فردا صبح منصب فرماندهی لشکر ویا مقامی مشابه آن برایت اعطا خواهند کرد ؛ انشاءالله !

میرزا حسن‌خان در تأکید گفتار زنش تکرار کرد : انشاءالله !...

قنبرعلی که داستان دروغین طراران بختیاری و ممسنی‌را ساخته وپرداخته بود ، خطاب بمادرش چنین‌جواب داد :

فکر میکنم اقلا پست ریاست کل گمرکات جنوب‌را برایم‌واگذار کنند !...

این‌مناظر شیرین و دلنشین درپیش چشم‌خسته وخواب‌آلود مادر وفرزند باشکوه وجلال هرچه تمامتر نمایان‌میشد وچون‌خیلی‌دیروقت بود بلافاصله همگی بخواب رفتند .

اما قنبرعلی بیش از سه ساعت نخوابید ودر سپیده صبحدم از رختخواب پاشد وبسوی کاخ دربارحضرت‌والا شاهزاده فرمانفرمای‌فارس شتاب نمود . بنا بعادت معمول عده کثیری از طبقات مختلف مردم برای شکایت وتظلم در میدان دربار اجتماع کرده بودند . افراد و اشخاص گوناگون برای حل وعقد معضلات ومشکلات زندگی‌خویش درانتظار شرفیابی بحضورباهرالنور حضرت والا قدم میزدند . اما قنبرعلی بدون اینکه لحظه‌ای درگوشه وکنار معطل‌شود بازور بازو برای خودراه باز نمودودرست بطرف‌درب مجلل کاخ که ازطرف‌پاسداران‌همایونی‌محافظت میشد حرکت‌کرد وپس‌ازاینکه خودرابافسر نگهبان معرفی‌نمود بطرف سالن پذیرایی پیشکار دربار شتافت . اتفاقاً پیشکار همایونی در همان لحظه بایك‌تبسم شیرین از قنبرعلی‌استقبال‌کرد وپس‌ازسلام وعلیك اورا بکنار کشید وچنین گفت :

تو ازامروز درجرگه فراشان مخصوص همایونی به‌خدمت‌خواهی پرداخت ودرجزو عمال فعال دربار حضرت‌والا مباهی ومفتخر میگردی، ماهیانه مبلغ هفتادتومان حقوق خواهی گرفت ولی‌لازم است همین حالا بعنوان پیشکش مبلغ پانصد تومان خدمت نایب‌الحکومهٔ حضرت والا تقدیم کنی تاهمه‌چیز تمام وکامل‌شود.

قنبرعلی باکمی‌تشویش واضطراب عرض کردکه من نقداً صاحب چیزی نیستم وبدین‌طریق دیناری دربساط نیست، تاچه رسد باین‌مبلغ هنگفت! پیشکار دراین‌خصوص چنین توضیح داد.

عزیزمن چون تو آبرو وحیثیت دربار همایونی‌وپیشکار آنراحفظ کرده‌ای، من‌ضمانت میکنم که مبلغ‌مزبوررا بعدهاخدمت نایب‌الحکومه تقدیم‌نمایی، اما یك‌موضوع را نباید فراموش‌کنی‌و آن اینست که ازهفتاد تومان حقوقت، بیست تومان بآقای رئیس کل دارایی تعلق میگیرد، بیست تومان دیگرش بایستی حضور جناب نایب‌الحکومه تقدیم شود و سی تومان باقیمانده را نیز به خود من باید تسلیم نمایی! قنبرعلی از شنیدن این‌داستان اخیر کاملا مات ومبهوت شده بود، زیرا بایستی‌مفت ومجانی خدمت‌کند وبعلاوه پانصد تومان پیشکش از این بابت تقدیم نایب‌الحکومه دربار همایونی نماید، لذا در حالتیکه دهانش باز وهاج وواج مانده بود ازجناب پیشکار سئوال کرد:

حضرت پیشکار پس‌من‌باید چطوری زندگی کنم؟

اما پیشکار بـا تبسم لطیف خود اضطراب و تشویش قنبرعلی را

برطرف نموده به‌اش چنین توضیح داد :

فرزند عزیزم ! اولا ازکسانیکه بدریافت فرامین و اوامر همایونی ازدربار حضرت والامفتخر میگردند ، توکه‌حامل فرمان‌خواهی بود، فقط پس‌ازدریافت‌پاداش‌وانعام‌شایان‌توجهی آنهارا باشخاص‌تسلیم‌خواهی کرد والبته باید بیاد داشته‌باشی که نصف این قبیل پولهارا باید خدمت نایب‌الحکومه تقدیم نمایی و نیز در این مـ ارد میتوانی خیلی هم کش بروی ! ثانیاً کسانی که مرتکب جرم و تقصیری شده و محکوم بچوب وفلك گشته‌اند برای اینکه ازضربات‌طاقت فرسای مامورین‌اجرا اندکی رهایی‌یابند، مبلغ معتنابهی در کف باکفایت توخواهندنهاد که‌البته نصف‌آنرا بایستی بمن بدهی و نیمه دیگررا برای‌خودت نگه بداری و چنانکه میدانی‌تعداد این قبیل مجرمین‌هرروز چندین ده‌نفر است ! ثانیا توگاه وبیگاه مأمورجمع آوری مالیات دردهات‌خواهی بوددر این‌قبیل موارد که دهقانان برحسب عادت دیرینه‌شان از پرداخت مالیات امتناع وحضرت والاشاهزاده‌معظم برای‌دریافت آن‌اصرار‌دارند،توبا دریافت‌وجوه مختصری که رویهمرفته‌فوق‌العاده شایان‌توجه و مهم‌است میزان مالیات را تعدیل خواهی نمود تابدینطریق هم‌باموديان مدارا وهم حضرت والا راراحت وراضی خواهدکرد ! رابعاًوخامساً ... قنبرعلی ازشنیدن‌بیانات حضرت‌پیشکار قرین‌مسرت‌وآماده‌خدمت گردید. اسدالله‌خان پیشکاردربار باطمانیه و غروری که‌شایسته شان یکنفر پیشکارجایل‌القدر چنان در-بار عظیم‌الشانی است ، راه میرفت و قنبرعلی نیزکه‌اینك بمقام نوکری

دربار نایل آمده بود پای کمی از وی نداشت . او از این لحظه در جرگه‌ای واردشده بود که‌از نخست وزیر تاشاگردآشپز همایونی‌قاطبه افرادآنراتشکیل‌میدهند وازاین‌حیث بزمین‌وزمان کبروغروومیفروشند. درقسمت‌مرکزی‌محوطه وسیع‌دربارو‌الاحضرت‌همایونی‌دوازده‌باطری‌توپ نصب‌شده‌بود که‌توپچیان‌ماهری درپهلوی‌آنها کشیك میدادند ، درقسمت راست‌محوطه‌سواران‌بهادرهمایونی‌مشغول‌قشوزدن‌اسبهای پرواروسبکبار خویش‌بودندودربخش‌چپ‌سربازان‌پیاده‌نظام‌همایونی بپاك کردن تفنگهای خود وقت میگذراندند . ساختمانهای محوطه بزرك دربار چون همگی ازخشت خام بنا شده بود ، بسرعت در زیر باد وباران کهنه فرسوده گشته بود . فقط قسمتی از طاقهای بالا و کنگره‌های عمارت که از آجر سرخ ساخته شده بود ، بالنسبه جلوه خاصی داشتند ولی قسمت کثیری ازطاقها نیز خراب شده‌بود .

اسدالله‌خان پیشکار همایونی و قنبرعلی پس‌از عبور ازاین محوطه وسیع وارد باغچه بزرگی‌شدند که‌مقروالاحضرت‌شاهزاده فرمانفرمای کل فارس بود . دروسط باغچه حوض بسیار زیبا وقشنگی‌بودکه درزیر آفتاب درخشان و آسمان جواهر نشان شیراز تلالـو مخصوصی داشت و عکس عابرین را همچون آیینه مصفا درسطح خود منعکس میساخت . حضرت والا درصدر یك سالن بسیار بزرگی مفروش بفرشهای گرانبهای کرمـان جلوس فرموده بخوردن صبحانه مشغول بـودند و عده کثیری ازرجال و درباریان در خدمت همایونی شرف حضور داشتند . این‌سالن

بزرك کاملا شبیه صحنه رنگارنك تئاترهای اروپایی بود .

اسدالله‌خان قنبرعلی را باطاقی که‌درجنب‌سالن همایونی قرار داشت، هدایت کرد. دراینجا نایب‌الحکومهٔ شاهزاده باریش بسیار بلند ودوشاخه خود جلوس فرموده بـرتق و فتق امور حکومتی مشغول بودنـد . دماغ حضرت نایب الحکومه بعلت ابتلا بجذام باوضع عجیب و نفرت انگیزی مسخ شده بود ، جبه گرانبهای ایشان که از ماهوتهای قدیمی روسیه بود توسط قلابدوزان ماهر ملیله‌دوزی‌شده وغرق‌زرق‌وبرق‌بود . کلاه‌پوستی و بلند حضرت نایب الحکومه‌ازپوستهای نایاب بخارا بود ، بطوریکه‌بیش از هشتاد تومان ارزش داشت . ابروی انبوه وپر پشت‌ایشان موجب‌ابهت ومایه وقار و متانت بشمار میرفت ...

اسدالله‌خان بمحض ورودباطاق مخصوص نایب‌الحکومه دولاشده احترامات لازم‌را بجاآورد. قنبرعلی نیز باخضوع وخشوع تمام برکوع‌و وسجود پرداخته پس‌از تواضع بیحدوحصر اززمین بلندشد ودرخدمت ایستاد .

پیشکار همایونی قنبرعلی را چنانکه باید وشاید بحضور حضرت نایب‌الحکومهٔ حضرت‌والا معرفی کرد ودرضمن چنین گفت :

این جوان فوق‌العاده پاك و معصوم، شجاع وپهلوان است واینك که بافتخار نوکری دربار همایونی مفتخر شاه ، بحضور حضرت عـالی معرفی میشود!

نایب‌الحکومه باتبسم خفیفی‌چنین گفت :

مبارك است ! امیدوارم که وظیفه چاکری خودرا چنانکه باید و شاید بمنصهٔظهور برساندو موجب‌مسرت خاطر والاحضرت همایونی گردد. دربار همایونی بنوکران صدیق واصیل، نجیب وشریف خیلی احتیاج دارد اماقنبرعلی باید خیلی نکته‌سنج وموقع‌شناس باشد وحق هرکس‌رابموقع خود اداکند وبدینطریق موجبات جلب رضایت خاطر همگان‌را فراهم آورد. او بایدفرق‌فاحشی‌را که مابین‌مقامات‌عالیه‌ورجال‌مختلف‌وجود دارد تشخیص دهد. فی‌المثل بایستی مطلع باشدکه وجهی‌که بنایب‌الحکومه تقدیم میکند باید مضاعف مبلغ دریافتی پیشکار همایونی باشد وهدیه‌ای که بحضور باهرالنور والاحضرت همایونی بندگی میکند بایستی اقلا دوبرابر آنچه‌که بمن‌میدهد باشد تابدینطریق سلسله مراتب محفوظ و مقام ومنزلت هرفردی ازافراد محترم ومنظور گردد، همین‌نظم وانضباط است‌که چرخ فلك را درحرکات سماوی منظم نگهمیدارد، ستارگان‌و وآفتاب وماهتاب‌را بجای‌خود وبوقت‌خود خاموش و درخشان مینماید و الخ‌وغیره. امار استی قنبرعلی حالا بگو ببینم چه‌مبلغی به‌فراشباشی‌داده‌ای که‌ترا اینقدر تعریف وتمجید میکند؟

ـ والله، بالله، تالله من‌هیچ چیزی نداشته‌ام‌که بایشان بدهم وفقط متعهد گشته‌ام‌که پس‌ازکسب روزی‌خدمت حضرت نایب‌الحکومه مبلغ پانصدتومان صاحبقران تأدیه نمایم!..

ـ نه‌این‌خیلی کم است! کسی‌که مستخدم دربار ونوکروالاحضرت همایونی میشود بایستی پیشاپیش اقلا سه‌مقابل این‌مبلغ‌را پیشکش کندو

البته حق‌وحساب آینده ازدر آمدهای حاصله‌هم معلوم است : نصف لی ، نصف‌لك والله خیر القاسمین!

نایب‌الحکومه قهقهه‌ای‌زد وسپس‌اضافه نمود : چون ضامن‌تو معتبر یعنی پیشکار همایونی‌است ، من‌تعهدات‌ترا محترم‌میشمارم ولی‌امیدوارم چنانکه بـاید وشاید لیاقت و کفایت خود را درنوکری همایونی بمنصه ظهور رسانی وبخصوص خاطر والاحضرت همایونی‌را بـاهدایای گرانبها قرین مسرت وخوشوقت سازی ودرضمن خودت‌نیز صاحب نـان ونوائی شوی! توازامروز جزورجال مملکت شدی، تونوکر دربار وچاکر والا-حضرت همایونی گشتی! برو، بخدا میسپارمت!

بدینطریق قنبرعلی درجـرگه نـوکران مخصوص‌دربـار مفتخر و مباهی گشت وچست‌وچالاك بهمردیفان خودپیوست. چندین نفر ازفراشان وچاکران دربارشاهزاده باقنبرعلی سابقه الفت ومودت داشتند وبا او در میخانه هم‌پیاله ودرمنازل معروفه‌ها همخواب بوده‌اند. لذا مقدم‌تازه‌وارد راگرامی شمرده مشغول بازی قمار گشتند. در اینموقع چایی‌های شیرین ومطبوع از آبدارخـانه همایونی مرتباً بین‌نوکران پخش میشد، قنبرعلی فرصت‌را مغتنم‌شمرده چندقندان‌پررا بجیبش‌سرازیر کرد. واما درمجلس قمار، چون دراین‌فن فوق‌العاده ورزیده وصاحب یدطولایی‌بود، همانروز مبلغ‌صدوپنجاه تومان صاحبقران ازحریفان‌برد وبدینطریق دست‌گرگان باران دیده درباری‌را ازهمان‌لحظه اول‌ازپشت بست!...

نزدیك بغروب آفتاب قنبرعلی باگردن شق ورق وارد خانه شدو

پس‌از تعظیم بمادر وپدرخود باتفرعن‌وتبختر درگوشه‌ای جلوس کرد.

بی‌بی‌جانیم که‌ازشادی و بشاشت‌درپوست نمیگنجید خطاب‌بفرزند عالیمقام‌خود چنین گفت: نورچشمانم! جگرگوشه عزیزم! قربانت بروم، چرا خسته‌وفرسوده‌ای؟ .

قنبرعلی بافیس وافاده بمادرش چنین جوابداد:

امروزازفرط خستگی و کثرت‌کارمرده‌ام. رتق‌وفتق امورمملکتی چنانکه میدانید کار آسانی نیست ! هنگام ظهر حضرت والا شاهزاده فرمانفرما مرا بسرسفره مبارك دعوت فرموده سرافرازم‌کردند وپس‌از تفقدوعنایت، فرمودند: «بزودی بطهران خواهیم‌رفت، مرا بحضور باهرالنور اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ارواحنا فداه وخلدالله‌ملکه معرفی خواهندکرد واقلا سمت وزارت یکی از وزارتخانه های‌کشوررا بعهده من خواهندگذاشت !»

وپس ازصرف نهار چندساعت متوالی باحضرت‌والا بقمارپرداختم وچون اولین‌مرتبه بودکه با ایشان بازی میکردم رعایتشان نمودم وفقط این صدوپنجاه تومان را بردم. اما در آینده بهیچوجه ملاحظه نخواهم کرد ! قنبرعلی کیسه سنگین سکه‌های صاحبقران‌را جلومادرش گذاشت وگفت :

ننه‌جان ، حضرت والا فرمودند ، برای اینکه مبادا محسوداقران ودچارچشم زخم همگان شوم ، درابتدای امر بسمت فراشی مشغول کار شوم ولی البته درآینده نزدیك پست رسمی خودرا علناً اشغال خواهم

کرد ، انشاالله ...

بی‌بی جانیم سروصورت قنبر علی را غرق بوسه ساخت و گفت : بچه جانم تو اندکی تب داری استراحت کن تا برایت فردا مقداری برك بید مجنون بیاورم که سخت دافع تب و مفید است ! و اینك برای شام کوفته تبریزی درست کرده‌ام ، بعلاوه دلمه بسیارمطبوعی نیز پر کرده‌ام، بازار پدرت میرزاحسنخان امروز خیلی‌خوب بوده است ، دوتا قلمدان بمبلغ پانزده تومان فروخته و استفاده کلانی‌برده است ، اینك باخوردن شراب گوارا و مطبوع خلر شیراز و صرف خوراکهای لذیذ مادرت تمام خستگیهای تنت بدر خواهد شد ! اما درمورد اشغال پست وزارت و معرفی بحضور اعلیحضرت انشاالله که پیشگوئیهای منجم کاملا راست و درست خواهد بود ، تو نخست‌وزیر آینده ایران‌خواهی‌شد ! انشاالله!...

ازتصادف روزگار دروغهای شاخدار قنبرعلی کاملاراست ودرست آمد ، توضیح اینکه چون حضرت‌والا استاندار فارس دراین اواخر از پرداخت حق‌وحساب به‌نخست‌وزیر اعلیحضرت‌همایونی امتناع کرده بود ، لذاعلی‌الظاهر بعنوان‌اینکه برای حضرت‌والا پست عالیتری درنظر گرفته شده‌ولی‌فی‌الحقیقه برای تصفیه حق‌وحساب بمرکز احضار گشته‌بود.

چنانکه‌معلوم‌ومقرراست هرصاحب‌منصبی‌اعم‌از کشوری‌ولشگری درهر درجه ومقامی‌هم که باشد لازمست حق‌وحساب به‌مافوق تادیه کند. چنانکه‌خود نخست‌وزیر پس‌ازتقدیم‌چندین کیسه اشرفی‌وتعهد پرداخت مبالغ فوق‌العاده گزافی بخدمت اعلیحضرت‌همایونی بمقام صدارت نایل

ومفتخر گشته بود والبته اگر نخست وزیر درپرداخت تعهدات اندکی کوتاهی نماید بلافاصله معزول ومخذول خواهدشد.

همین طرزعمل باسلسله مراتب مخصوص درتمام شئون مملکتی ومقامات دولتی جاری وساری میباشد.

استاندار بایستی برئیس الوزراء حق وحساب بدهد تابتواند درمقام خود باقی ویاپستهای پردرآمدتری را اشغال کند، همچنین فرماندارموظف است که مقرری لازم را خدمت استاندار مربوطه تسلیم نماید وگرنه از کاربیکار خواهدگشت والخ وغیره... اینك نوبت حسابدادن حضرت والا شاهزاده فرمانفرمای فارس فرارسیده بود. خبرحرکت شاهزاده همچون توپ درتمام شهر بصدا درآمد. درکوچه وبازار، حمام ومیادین همه درباره عزیمت شاهزاده بطهران صحبت میکردند واظهار شادمانی مینمودند...

مردم شیراز ازرفتار حضرت والا بی نهایت ناراضی وفوق العاده خشمگین بودند زیرا مأمورین شداد وغلاظ دربار ایشان درنهب وغارت اموال مردم بیچاره بهیچوجه کوتاهی نداشتند وهست ونیست اهالی را بعنوان مالیات مصادره و تاراج میکردند. چنانکه معلوم است اینك وقت آن رسیده بود که مردم از حاکم معزول دق ودل خودرا درآورند. راست گفته اند که خدا هیچکس را بروزگارحاکم معزول ننشاند!..

درهمان ایامیکه حضرت والا شاهزاده باروبنهٔ خودرا برای عزیمت بطهران منظم و مرتب میکردند شعرهای عامیانه هجوآمیزی درخصوص ایشان ورد زبانها گشت وتمام بچه‌ها درکوچه وبازار باآواز بلند میخواندند:

شاهزاده حاکم شیراز — دزد است ودام وپر آز!
شاهزاده حاکم شیراز — زن‌قحبه است و ناطراز!
شاهزاده حاکم شیراز — فضولست و گوشش دراز!

درهمین موقع پیشکار دربار همایونی اسدالله‌خان که میبایستی در التزام رکاب حضرت والابطهران تشریف ببرند، قنبرعلی‌را صدازدند و یك‌برك سند طلب بمبلغ هشت هزار تومان تحویل وی نمودند. فراش‌باشی به‌فراش دربار همایونی چنین‌توضیح دادکه میرزاشفیع‌خان صدر‌الممالك ازبازرگانان کهنه‌کار بازار ازبابت معامله‌ای‌که درمورد خواربارلشکریان ایالت فارس‌بادولت منعقد نموده، هشت‌هزار تومان وعده رشوت‌داده‌واین سندرا امضا وبمن‌تسلیم کرده‌است. اینك‌چون من‌مجبورم درالتزام رکاب حضرت والابطهران بروم، لذا برو هرچه زودتر پول این قبض‌را ازش‌بگیر وبرایم بیاورواگر بگویدهنوز وقتش نشده‌است،مدت مانده‌را ازجمع مبلغ تنزیل‌وکسر کند !...

قنبرعلی لباس یراقدار مخصوص فراشان دربار در تنش بود . او با دست راست قبضه قمه کمر خودرا محکم گرفته بود ، وددردست چپش‌قبض‌را حمل‌میکرد. نوکردربارپس‌ازیکربع ساعت‌همچون‌عزرائیل دم‌درب‌خانه بازرگان مزبور توقف‌نموده دق‌الباب کرد. پیرمرد ریش‌سفید محترم وموقری دم‌در ظاهر گشت. قنبرعلی پس از عرض سلام موضوع مأموریت خود را برای میرزاشفیع‌خان صدرالممالك توضیح داد و هشت هزارتومان رامطالبه نمود.

پیرمرد بازرگان که ازعزل شاهزاده فرمانفرمای فارس فوق‌العاده خوشحال شده بود، از این مطالبه بیموقع سخت مکدر گشت. زیرا او خاطر جمع بود که حضرت والا هرگز دوباره از طهران بشیراز معاودت نخواهد کرد وبنابراین مبلغ موعود ازبابت معامله کارپردازی ارتش نسبت باسدالله‌خان خودبخود باطل وازبین خواهدرفت، چون بطورمسلم پیشکار همایونی دیگر درمنصب فعلی باقی وبرقرار نخواهدبود... خلاصه میرزا شفیع‌خان قنبرعلی را بداخل خانه خودخواند وپس ازاینکه اورا درصدرسالن پذیرایی نشانید، باکمال خضوع وخشوع چنین گفت:

پسرعزیزم! انشاالله که درزندگی همیشه کامران وکامیاب باشی! این وجاهت ملکوتی وسیمای فرشته آسای تو، ابهت ومقام رسمی‌ات را ده چندان کرده است. دراینموقع قلیان نارگیله وچنداستکان چایی شیرین خدمت قنبرعلی گذاشته شد اماپیرمرد بایك حالت فوق‌العاده اندوهگین ومشوشی چنین اضافه کرد: من حاضرم تمام مبلغ موعودرا خدمت جناب پیشکار همایونی بندگی کنم امامتأسفانه نقداً چیزی ندارم بدهم!

قنبرعلی همچون ملك الموت نگاه مرگ آسایی به پیرمرد کرد و چنین گفت:

پدرسوخته! پدرت را میسوزانم! پدرترا درمی آورم! زودباش تا استخوانهایت له نشده حق مردم را بپرداز!...

میرزا شفیع خان باالتماس ولابه حاضر شدکه مبلغ صدتومان به قنبرعلی رشوه دهد، بشرط آنکه خدمت پیشکارهمایونی گزارش نماید که

میرزا شفیع چند روز است بسفر رفته واصلا در خانه‌اش نیست !..

قنبرعلی این پیشنهاد را باکمال خوشرویی قبول کرد و گفت : پیرمرد ، نباید ازخانه بیرون بیائی !... تا جناب پیشکار بطرف طهران حرکت کند !.

میرزا شفیع سمعاًو طاعتاً گفته حق‌وحساب قنبرعلی‌را پرداخت‌نمود.

اسدالله‌خان از گزارش قنبرعلی فوق‌العاده خشمناك وغضب‌آلود گشت، وبلافاصله خودش بمنزل میرزا شفیع‌خان شتافت ، هشت هزار تومان مبلغ کوچکی نیست ، بعلاوه درطهران بایستی خیلی ازاین پولها خرج کرد تا دردستگاه استاندار آینده مقام مناسبی بدست آورد ! اما متأسفانه‌هرچه درزد کسی‌ازخانه بیرون‌نیامد ، تااینکه یکی‌ازهمسایگان بازرگان ازخانه پهلویی خارج شد واطلاع دادکه میرزاشفیع‌خان‌چند هفته است‌که‌برای زیارت عتبات باتمام اهل‌خانه‌عازم کربلاشده است !...

سواران دلاورشاهزاده باشکوه وجلال هرچه تمامتر درپیشاپیش‌موکب همایونی حرکت میکردند ، خود حضرت والا نیز سوار اسب اصیل و سفیدی گشته ودر حالیکه ازطرف بزرگان ورجال درباری احاطه شده بودصحبت‌کنان با طمأنینه وتبختر تمام حرکت میکرد . پشت سرایشان تخت روان بزرگی‌حرم همایونی‌را حمل‌میکرد ، خواجگان وخدام - زن در کجاوه مخصوصی‌قرار گرفته بودند . مردم شهر ازکوچك وبزرك پیرزن وپیرمرد درمسیر همایونی جمع‌شده مشغول تماشابودند . زنهای چادربسر دربالای بامها وپشت بام خانه‌هایی‌که مشرف برمعبر شاهزاده

بود جمع گشته بودند ، بعلاوه عدهٔ کثیری از جنس لطیف شیراز درصف مقدم تماشاچیان در کوچه ها ایستاده بودند ، هلهله و شادی مردم را حد و حصری نبود ، همه ازرفتن حاکم معزول غرق شادی ومسرت گشته ترجیع بندی را که درهجو شاهزاده ساخته بودند تکرار میکردند. همهمه وغوغای مردم باندازه‌ای شدت پیدا کرد که شاهزاده بفراشان دستور پراکندن اهالی را داد . فراشها بایك حملهٔ سبعانه بزنان هجوم کردند ، دراینموقع ناگهان قنبرعلی بابی بی جانیم مصادف گشت . بی بی جانیم پسر دلاور خود را کنار کشیده بگوشش چنین نجوا کرد : قنبرعلی مامنتظر هستیم که هرچه زودتر بطهران بیائیم ، مارا بپایتخت احضار کن ، من وپدرت اززندگی درشیراز خسته گشته‌ایم ! فراموش نکن !...

مردم ساده پندارهای پاك واندیشه های تابناکی داشتند ، بطوریکه اینك ساکنین شهر جنت طرازفکر میکردند که فقط در نتیجه عدل وداد انوشیروانی شاهنشاه عصر ، شاهزاده جبار معزول شده است ، درصورتیکه همانطور که نسبت عدل بانوشیروان خطای فکری است همینطور هم عزل استاندار ستمکار را معلول دادگستری سلطان عصر شمردن اشتباه محض خواهد بود . زیرا برخلاف مشهور کسری انوشیروان طبق اسناد مسلم وغیرقابل انکار تاریخی ستمکارترین جبار روزگار بوده‌است (۱) وهمینطور پادشاهان این عصر بی خبرترین شخصیت ازحال رعیت شمرده

(۱) رجوع شود بتحقیقات نولدکه مستشرق ومحقق معروف ومترجم قرآن بزبان آلمانی.

میشوند. بهمین جهت در این قبیل موارد استثنائی عقاید عامه را نمیتوان هرگز مناط اعتبار شمرد، بقول حکیم غزنوی:

«رعامه نبود جزخری یا خرخری!

صدر اعظم وقت از استاندار فارس حق وحساب، وسهمیه دخل میخواست وحرکت شاهزاده فقط معلول همین حقیقت بود وبس!

بعد ازدوماه راه پیمائی مجلل که برای حضرت والاشاهزادهٔ معظم و همراهانش بهیچوجه مطبوع نبود، استاندار فارس بطهران رسید و مذاکرات بسیاردقیق وپرهیجانی بین نخست وزیر و شاهزاده آغاز گشت ولی متأسفانه بهیچوجه نتیجه مثبتی از آن بدست نیامد. ملکه مادر ازشاهزاده یك هدیه بسیار گرانبها یعنی گردن بند جواهرنشان وفیروزه میخواست تا نظرموافق صدراعظم را نسبت باستاندارفارس جلب نمایداما مادراینموقع خواهراعلیحضرت شاه که چیزی بچنگش نیامده بودازموافقت بین رئیس-الوزراء وحاکم فارس ممانعت بعمل آورد. ولی معهذا مذاکرات پرشورو دامنه داری بازهم ادامه داشت،طرفین یعنی صدراعظم وشاهزاده استاندار درسر تقسیم اموال بیحد و حصر و ثروت سرشاری که از دارایی مردم بیچاره فارس غارت شده بود چانه میزدند وهریك طالب سهم بیشتری بودند.

اما روابط قنبرعلی با پیشکار شاهزاده و نایب الحکومه حضرت والافوق العاده تیره وتارگشته بود، البته این امرمعلول علل بسیارمفصلی بود ازجمله اینکه قنبرعلی کمی گردن کلفت شده وحاضر نبود حق وحساب درآمدهای حاصله از مأموریت خود را طبق قرارداد قبلی که درشهر

شیراز جنت طراز منعقد شده بود بین خودش و نایب الحکومه کما هوحقه تقسیم نماید، بلکه همیشه میگفت که چیزی ندارم، والله پدرم در آمده است، درآمدی دربین نیست والخ وغیره . درصورتیکه مدام با اعضای دربار والاحضرت همایونی وفراشان حکومت مشغول قمار وبرد وباخت بود و علی رغم تظاهر به نداری، صاحب ثروت سرشار و مکنت بیحسابی گشته بود.

چنانکه معلوم است نه پیشکار ونه نایب الحکومه نمیتوانستند این رفتار ناپسند وروبه غیرمقبول قنبرعلی را تحمل نمایند، لذا اورا از دخالت در کارهای پرسود وپر درآمد مالی بتدریج محروم کرده مأمور تنظیف اصطبل مخصوص حضرت والا وتکاندن فرشهای دربار وبالاخره حفاظت باروبنهٔ ملتزمین رکاب همایونی نمودند. بدینطریق قنبرعلی دچار یك وضع فوق العاده بد وبی نهایت رقت باری گردید، بطوریکه ازبخت بد چند تصادف سوء پشت سرهم بهوی روی آورده کاملا بیچاره اش کردند.

قنبرعلی یك روز نزدیك ظهر بعدازاینکه آخرین اشرفیهای کیسه پنهانی خودرا درقمار باخته بود، باچندنفر ازفراشان مخصوص دربار والاحضرت همایونی درسر کوچه وبازار مشغول شوخی وبازی گردید. دراینموقع یکی از فراشان بنام کریم که پشت گردن قنبرعلی را باقاشقی نواخته بود، بطرف بازار فرار کرده دردکان قصابی قایم گردید. اماقنبر-علی فی الفور حریف را درپشت تخته ترازوی قصاب گیر آورده خنده کنان باکارد گوشت فروش بهوی حمله ور گردید. اجل کریم بدبخت فرارسیده

بود ، زیرا بایك ضربه کارد ازپا درآمد ودر همانجا جان بجهان آفرین تسلیم کرد . اذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولایستقدمون !

قنبرعلی بدبخت نمیدانست چکار بکند ، مات ومبهوت ، مشوش و مضطرب باینسو وآنسو نگاه میکرد ولی ناگاه بارقه امیدی درپیش چشمش درخشیدن گرفت : یکسره باصطبل همایونی پناهنده‌شده درآنجا متحصن گردید !

ترس‌واضطراب، تشویش وهیجان سراپای‌قنبرعلی‌را فراگرفته‌بود، زیرا طبق گزارش شاگرد آشپز همایونی، اقوام وخویشان و بستگان کریم درصدد خونخواهی برآمده ازحضور پیشکار همایونی تقاضا میکردند که‌فی‌الفور قنبرعلی‌را تسلیم ایشان نمایند تا انتقام جوان ناکام‌را ازوی بگیرند ویااینکه اقلاپنج‌هزار تومان صاحبقران ازبابت خون‌بهای‌مقتول ازقاتل بگیرند وتحویل بستگان وی کنند . اماپیشکار لب‌ولوچه خودرا فروآویخته باآهنك‌اعتراض‌آمیزچنین گفته بود : کریم‌فوق‌العاده ناتوان‌و مشرف بموت بود، اگر قنبرعلی‌هم اورا نمیکشت ، یکماه دیگر خودش فوت میکرد ، ازبابت خونبها فقط ممکن است هزار تومان بشما تعلق بگیرد وبس!...

قنبرعلی که درآنموقع لات آسمان جلی بود ، غرق حیرت و تعجب گشته نمیدانست چه‌بکند و باهمین حالت تحیروتحسر درطویله همایونی بخواب بسیارعمیقی فرورفت.

دردل شب ناگهان صدای خشنی قنبر علی‌را ازخواب بیدار کرد ،

میرآخور همایونی که ازاکراد مافی ومردفوق‌العاده خشن وکریهی بود بقنبرعلی چنین گفت: بایستی چهارهزارتومان بحضرت‌پیشکار همین حالا تسلیم نمائی وگرنه پاشووگمشو ! ازاینجا بروبیرون!

قنبرعلی بدبخت بیچون‌وچرا طویله‌همایونی‌را ترك گفته ازمحوطه اصطبل خارج گشت و بطرف دروازه جنوبی پایتخت بحرکت درآمد. ماهتاب انوارسیمگون وتلالو نقره فام خویش‌را بیدریغ بهمه‌جاپراکنده بود، آسمان پرستاره همچون سقف جواهرنشان یا چهل چراغ تابان در درخشش بود. نسیم بسیار ملایم ومطبوعی مشام انسان‌را عطرآگین می ساخت ولی قنبرعلی بااین‌کارها کاری نداشت، او که لات آسمان‌جل، قاتل وتحت تعقیب بود میبایستی برای‌خود مفروملجائی پیدا کند وجان خود راازچنگال اقوام‌وخویشان کریم وپیشکار نجات دهد. اویواشکی‌داخل خندق کنار شهر گردید، چند شغال درگوشه وکنار خندق مشغول زوزه‌بودند وهمینکه قنبرعلی‌را بدیدند درگوشه وکنار ناپدید شدند. یك کفتار بدهیکلی نیزباچشمان شب‌تابش بمحض مشاهده انسان زنده متوحش شده از خوردن جسد مرده دست برداشت ودر بیغوله‌ای پنهان گشت.

قنبرعلی باقدمهای تند وچابك، فرز وچالاك راه میرفت تا اینکه نزدیك‌بسپیدهٔ صبحدم‌بانخستین اشعه‌خورشید خودرا بمرقدمطهرحضرت عبدالعظیم علیه‌السلام رسانید.خسته وفرسوده درجوارضریح آن‌حضرت دمرو بیفتاد وبخواب عمیق وبسیار شیرینی فرو رفت. اما صدای مؤذن

بیدارش نمود، قنبرعلی وقتیکه چشمش‌را خوب باز کرد، درپهلوی خود یك‌مرد فرنگی چشم زاغی وموطلائی مشاهده نمود و با بهت وحیرت از وضعیت وی جویا گشت. مرد فرنگی سر گذشت خویش‌را بطوراختصار بمهمان‌تازه‌وارد چنین حکایت کرد که اسم‌من موسی‌الرضا است، البته‌این نام‌را پس‌از تشرف بآئین‌مقدس اسلام اختیار نموده‌ام ، قبلا‌اسمم موسیو بریشار بود، اینك بعللی که ذکر آن فعلا مقدور نیست و بسبب جرمهائی که‌پیش‌ازمسلمانی‌مرتکب‌شده‌ام وزیر مختاردولت علیه‌فرانسه مراتحت تعقیب قرارداده میخواهد برای محاکمه و مجازات بفرنگستان بفرستد من‌نیز برای‌اینکه ازعواقب تعقیب سفیر مصون‌بمانم درحضرت‌عبدالعظیم بست نشسته‌ام .

قنبرعلی مرتبا‌از آبدارخانه مرقدمقدس چائی وخوراك وشربت دریافت میکرد وبافراغت کامل درتحصن زندگی‌مینمود، روزی‌یکعده ازخدام حضرت عبدالعظیم باو گفتند که میتواند ازحرم‌مطهر خارج شده در کوچه وبازار زاویه مقدس گردش وتفریح نماید وحتی اگر بخواهد میتواند درآنجاکاروکاسبی دایر کند والبته بازمصون ازهرگونه تعرضی خواهد بود ومأمورین دولت حق ندارند بوی دست‌درازی‌کنند. ولی قنبرعلی این پیشنهادرا قبول ننمود، زیرا اوجرم خودرا فوق‌العاده شدید میدانست و منتظر مجازات سختی بود ، وضع او با دیگر بست نشینان که مرتکب سرقت و اعمال مشابه آن شده بودند ، بهیچوجه مشابهتی نداشت .

یک روز صبحدم خدام مرقد حضرت عبدالعظیم بتکاپو افتاده سخت درجنب وجوش بودند، محوطه را تنظیف واسباب اثاثیه را پاک وتمیز کردند و میگفتند که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی عن‌قریب بزیارت مرقد مطهر حضرت عبدالعظیم شرفیاب خواهندشد. سروصدا تمام بارگاه مقدس را فرا گرفته بود.

ناگهان صدای شیپور و آهنک قره‌نی زنبورکیها سراسر کوچه و بازارزاویه‌مقدس را فرا گرفت، اسکورت همایونی باشکوه عدیم‌النظیری وارد حضرت عبدالعظیم گردید: شترها توپهای کوهستانی کوچک راحمل میکردند، گارد سوار مخصوص سلطنتی بااسبهای‌اصیل ترکمن‌درحرکت بودند، یراقهای زرین غلامان رشید ورعنای دربار همایونی زیر آفتاب درخشان تلالو خاصی داشتند تا بالاخره با شکوه و دبدبه، جلال و طمانینه خاصی موکب مبارک خاقان‌بن خاقان‌بن خاقان اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه، شاهنشاه ممالک محروسه ایران وارد حرم‌مطهر حضرت عبدالعظیم گشت، اعلیحضرت همایون‌شاهنشاهی درروی‌سجاده مخصوص سلطنتی بگذاردن نماز و تسبیح وعبادت مشغول گردیدند. اعلیحضرت شهریاری‌پس ازاینکه‌دو گانه‌ای‌برای‌یگانه گزاردند، ناگهان‌چشم‌مبارکشان بدونفر بست‌نشین‌یعنی موسی‌الرضا وقنبرعلی بیفتاد! شاهنشاه مردفرنگی راخوب می‌شناخت واوراچندین‌بار درحرم مطهردیده وهیچ‌چیز نگفته بود، اما بمحض اینکه سراپای جوان خوشروی وخوش‌اندام یعنی قنبرعلی شیرازی‌را ورانداز نمود، از ماجرای تحصن وی سئوال کرد و بلافاصله

فرمود: تو از این لحظه آزاد و در امان هستی! هیچکس حق ندارد بهیچ-وجه بتو حرفی بزند! برو آزادی!

اما قنبرعلی که از خوف و اضطراب، هوش از سرش پریده بود، این حرفهارا هرگز باور نداشت، او فکر میکرد که اینها دسیسه‌است، بطوری که بمحض خروج از بارگاه مقدس بدست اقوام و خویشان کریم گرفتار و کشته‌خواهدشد. لذا بجای اینکه فی‌الفور بپای سلطان افتاده اظهار تشکر و وسپاسگزاری کند، از خروج از بست مطلقاً امتناع ورزید و مثل سنك به ضریح حرم چسبیده در آنجا بماند. حتی بعد از تشریف بردن ناصرالدین شاه از ترس اینکه مبادا اورا مأمورین سلطنتی بزور از بست خارج کنند، جبه بلند خود را بقطعات کم عرض وطویلی قطع کرده ریسمان محکم و بلندی درست کرد وسپس آنرا بگردن و کمر خود بند نموده منتهاالیهش را بضریح حضرت عبدالعظیم محکم ببست. ازطرف دیگر چون فکرمیکرد مبادا بدستور پادشاه از آبدارخانه حضرت خوراك مسموم و مخدری به وی بدهند روزه گرفت وحاضر نشد هیچ‌چیز بخورد و با اینوضع عجیب وغریب دمرو افتاده زارزار میگریست!...

داستان بست‌نشینی قنبرعلی وعدم‌اطاعت ازدستور ناصرالدین‌شاه درتمام کوچه و بازار، مساجد و گرمابه‌های طهران باشاخ وبرك فراوان دهان بدهان نقل میشد و البته بتدریج توسعه و تکامل می‌یافت و وضع مرموز و شگفت انگیزی بخود میگرفت. یکعده میگفتند اصلا کریم فراش را اونکشته‌است، عده دیگر معتقد بودند که اصلا در دنیا کریمی

وجود نداشته‌است. وبالاخره اشخاصی هم اعتقاد داشتند که تقصیردر کریم بوده وقنبرعلی کاملا منزه و معصوم میباشد زیرا در مقابل حملات کریم ازخود بدفاع پرداخته‌است .

موضوع زیبایی ووجاهت ، جوانی ورعونت قنبرعلی نیز زبانزد عام وخاص و بخصوص زنان اشراف واعیان طهران گشته بود . بطوریکه پس ازمراجعت ناصرالدین شاه ازحضرت عبدالعظیم عده کثیری اززنان ثروتمند ومتمکن سوار الاغ وقاطر وحتی باپای پیاده برای دیدار جوان متحصن بزیارت حضرت عبدالعظیم میرفتند و سراسر جاده طویل بارگاه مقدس پربود ازبانوان روبنددار و کجاوه نشینی که باجدیت واهتمام خاصی خود را بزاویه مقدسه رسانیده از قنبرعلی دلجویی واحوالپرسی میکردند و میگفتند :

راستی این انسان نیست بلکه ملائکه است ! این فرشته آسمانی است که ازعالم لاهوت بجهان ناسوت فرودآمده است ! همچون ملایك چشمان آسمانی دارد ! گونه‌هایش راستی همچون گل است والخ وغیره

درست بیست وچهارساعت بعد ازمعاودت ناصرالدین شاه ، یك کالسکه فوق العاده مجلل وباشکوه سلطنتی باگارد مخصوص وفوق العاده مطنطنی ازدروازه جنوبی شهر بصوب زاویه مقدسه عزیمت نمود . خدام وحجاب وبوابان بارگاه حضرت العظیم ببانویی که در این درشکه پرشکوه وارد صحن مطهر شده بود ، فوق العاده احترام میکردند وبیش ازحد معمول برایش تجلیل وتعظیم می نمودند . پروانه زن فوق العاده زیبا وطنازی بود

که چشمان سحر آمیز و گیسوان خیال‌انگیزش دل ناصرالدین‌شاه را ربوده بود و بتازگی بلقب لذت‌الدوله ملقب گشته ، ازطرف اعلیحضرت همایون شاهنشاهی جاه ومقام ، ومنزلت بی‌نظیری پیدا کرده بود . لذت‌الدوله خود را بپای قنبرعلی انداخته پس ازعجز والتماس سندی‌را به‌اش نشان داد که طبق آن رضایت کامل اقوام وخویشان و بستگان کریم فراش در مقابل پرداخت سه‌هزارتومان جلب شده بود . لذا دیگر تحصن وبست نشینی موضوعی نداشت وازقنبرعلی تقاضا نمود که سوار کالسکه شده با ایشان بشهر برود وبلافاصله بمأمورین مخصوص گارد خود دستور انتقال قنبرعلی‌را بکالسکه صادر نمود . قنبرعلی که ازاین اوضاع کاملا هاج‌وواج مانده وهیچ چیز نمیفهمید شروع کرد بدادوفریاد که ای مسلمانان مرا نجات بدهید ، مرا میبرند بکشند ، امان ! نجاتم بدهید !

درمقابل ندای قنبرعلی فریاد وامصیبتا ازز نان‌وبانوان زایر حرم بآسمان رسید ، غوغای مخوف ووحشت‌انگیزی در حرم مقدس پیچیدن گرفت ، احتمال خطر وآشوب عظیمی میرفت . متولی حرم مطهرحضرت عبدالعظیم که پیر مرد معمم ریش سفیدی بود مجبور بمداخله گردید وبر بالای منبر رفته چنین گفت : ایهاالناس! کاملا خاطر جمع باشید ، علیاحضرت لذت الدوله پول خون کریم را طبق سند رسمی مرحمت فرموده قنبرعلی‌را آزاد وبری‌الذمه ساخته‌اند ، بایستی ازالطاف بیحدوحصر ایشان تشکر کنید آنگاه عین سند را بتمام زنان وبانوان متعصب که سروصورت خود را درسرجوان متحصن میخراشیدند ، نشان‌داد و علاوه کرد که اگر در

استخلاص قنبرعلی تأخیرشود ، ازگرسنگی خواهد مرد ، وبدین طریق غوغا و آشوب کاملافرو نشست. آنگاه قنبرعلی را باتجلیل وشکوه فراوان بداخل کالسکه پروانه خانم لذت الدوله انتقال دادند و بلافاصله کالسکه چیها باسرعت تمام اسبهارا چهارنعله بطرف طهران راندند .

قنبرعلی در نتیجه خوف و اضطراب ، روزه واعتصاب و بطور کلی احساسات غیرقابل وصفی مریض و نحیف ، خسته و درمانده شده بود . او اصلا نمیتوانست علل واسباب اینهمه اوضاع عجیب وغریب را برای خود روشن نماید ، او گرفتار هیجان وهذیان تب شدیدی گشته بود . لذا طبق دستور بانو لذت الدوله حکیم باشی مخصوص اعلیحضرت همایونی که یك نفر پزشك یهودی مجربی بنام مسیح حکیم بود برای معالجه ومداوای قنبرعلی مأموریت یافت . یك پیرزن سیاه افریقایی نیز که درپرستاری مرضا ید طولایی داشت شب وروز ازقنبرعلی مواظبت میکرد . مریض در حال اغماء وضعف، تب ولرز شب را بصبح رسانید ودرسپیده صبحدم حالش بالنسبه خوب شد آنوقت خودرا در یك محیط تازه وبسیار با شکوهی آرمیده یافت. قالیهای گرانبهای کرمان اطاق خواب وی را مزین ومفروش کرده بودند ، رختخواب بسیارخوشدوخت وابریشمی که یك قطعه شال گرانبهای کشمیر روی آن کشیده شده بود ، بستر راحت وی را تشکیل میداد. تاروپود پرده‌های نادر و کمیاب چینی در مقابل اشعه خورشید همچون قوس وقزح میدرخشیدند ومنظره بسیار باشکوهی بوجود آورده بودند . پیرزن سیاه دست بسینه درخدمت ایستاده بامهربانی وعطوفت بر روی

میهمان عالیقدر تبسم میکرد .

قنبرعلی از پیرزن پرسید که اینجا کجا است ؟

خادم سیاه جوابداد که شما اینك بسمت نظارت دربار علیاحضرت پروانه لذت‌الدوله مفتخرشده اید والبته مورد توجه و محبتهای بی‌پایان ایشان هستید ! قنبرعلی لباسهای فاخر و گرانبهایی را که قبلا برایش آماده نموده بودند بتن کرد و برای سیر و تماشا بمحوطه خانه باغچه رفت . در آنجا یکدسته فراشان کمر خدمت بمیان بسته ، برای اجرای فرامین وی حاضر بودند و با تعظیم وتکریم برایش احترام میکردند . محوطه خانه باغچه فوق‌العاده مجلل وعدیم‌النظیر بود . فواره آب قطرات الماس‌ـ گون خویش را برسطح درخشان حوض که از کاشیهای بسیار عالی ساخته شده بود پراکنده میکرد، شاخسارهای زمرد گون سرووشمشاد و کاج منظره بهشتی بوجود آورده بودند . قنبرعلی سوار اسب مخصوصی که برایش خانم لذت الدوله عطا نموده بود در بازار و خیابان بگردش پرداخت ، اسکورت وی فوق‌العاده مجلل وباشکوه بود همه مردم بخصوص زنان عالیمقام اشراف واعیان مملکت اورا با انگشت بیکدیگر نشانداده میگفتند واقعاً چقدر زیبا وملك آسا است !

پس ازچندی قنبرعلی جاه ومنزلت عدیم‌النظیری برای خودپیدا کرد ، بطوریکه بعلت عدم معاودت حضرت والا استاندار سابق فارس بشیراز ، اسداله خان پیشکارسابق وحتی نایب الحکومه حضرت والارا در دستگاه عریض و وسیع خود استخدام کرده بکار گماشت ، البته

آنها نیز درمقابل قنبرعلیخان گرنش نموده مراسم تعظیم و تکریم بجا میآوردند وازته‌دل برایش سپاسگزاری میکردند.

قنبرعلیخان بشیراز دستور فرستاد که مادر وپدرش بطهران بیایند ولی مع‌التأسف پدرش درحین خروج ازشهر جنت طراز آناً سکته کرد ومرد واین حادثه برای بی‌بی‌جانیم فوق‌العاده شاق وطاقت فرسا گشت، اوچندین شبانه‌روزدرسرمزار شوهرش بگریه‌وندبه پرداخت‌وهنگامیکه بطهران آمد بازهد وورع تمام درپاك گوشه زندگی کرد وازجاه وجلال ولذات‌ونعمات دنیا کاملا دوری گزید.

اما لذت‌الدوله نیزچون دیگرسنش بالارفته بود درصدد زیارت بیت‌الله الحرام برآمد و رسماً باقنبر علیخان ازدواج کرد. بدینطریق فرزند بی‌بی‌جانیم بمقام فوق‌العاده شامخی دراجتماع طهران نایل آمد.

ولی‌منجمی که سرنوشت قنبرعلی‌را پیشاپیش‌تعیین و برایش اشغال مقام ریاست وزرارا مسلم‌میدانست، دررأی‌خودکاملا مصر بود ومیگفت درآینده نزدیك فرزند بی‌بی جانیم باوساطت لذت‌الدوله نخست‌وزیر اعلیحضرت همایونی خواهدشد. انشاالله!

زندگی و جهانگردی

والریو باتأسف رقت انگیزی لوسی را مخاطب قرارداده و گفت:

عزیزم من مجبورم برای جبران خسارت و نجات ازفلاکت اخیر که در نتیجهٔ خیانت یك بازرگان خدانشناس دامنگیرم شده است ، بمسافرت بپردازم وازتو جداشوم!...

لوسی درحالتیکه سیل سرشك از رخسارش همچون سیلاب حاصله ازابر بهاری جاری بود، چنین جواب داد:

والریوی عزیز، من هرگز نمیتوانم ازتو جداشوم ، این غیرممکن است، هنوز هشت روز ازازدواج ما نگذشته ، من چطور میتوانم ازتو دور باشم!؟

دامادجوان که هنوز بیش از بیست وشش سال نداشت، برای زن هیجده ساله خودچنین توضیح داد:

لوسی گرامی، من میروم برای تو کار کنم، من راضی نیستم که ترادر مصایب سفر و متاعب غربت با خود شریك نمایم. تواستراحت کن، من میروم برای تو کار کنم!

لوسی دیگر نتوانست حرفهای شوهرش را تحمل نماید ، خود را بآغوش وی انداخت وسروصورت والریورا غرق بوسه های آتشین خویش

ساخته چنین گفت :

عشق تو دردلم و مهر تو در تنم　　باشیر اندرون شد و باجان بدر شود!

والریو نتوانست بیش از این درمقابل مهربانی ومحبت لوسی مقاومت بخرج دهد لذا فردای همان روز، داروی ارخودراحراج کرده برای خدا حافظی ازپدرزن خویش بالوسی بحضور ایشان شرفیاب شدند .

پدرلوسی از پیش آمد غیر منتظره اخیر که منجر به ورشکست شدن تازه دامادش شده بود ، خیلی متأثر گشت وچند سکه طلا بدخترش برای آخرین بار خرج سفر داد . بدینطریق والریو ولوسی بیک کشتی بخاری که ازساحل ایتالیا بطرف قسطنطنیه عزیمت میکرد ، سوار گشتند و بسوی استانبول بحرکت درآمدند . والریو قصدداشت درپایتخت عثمانی ویادریکی ازولایات وایالات تابعه آن دولت بکار بپردازد وازهنر ولیاقت وعلم خویش برای تأمین راحت ورفاهیت خانواده خوداستفاده کند .

مسافرت والتذاذ ازسیر وسیاحت کار هر کسی نیست همانطوریکه همه کس قادر بدرك معنی ومفهوم رباعیات عمرخیام وغزلیات حافظ نمیباشد، همچنین لطایف وظرایف سحر آمیزی که ازقلم لئوناردودوینچی یارفائیل در روی صفحه کاغذی ترشح کرده برای همه کس عیان وآشکار نیست ، آهنك پراز سحر و فسون سمفونی بتهوون را همه کس نمیتواند درك کند اصولا درك وفهم واحساس کارهمه کس نیست ، ازعوالم ابتلای لیلی ومجنون و سوز و گداز فرهاد و شیرین همه کس اطلاع ندارد واصولا نمیتواند بخطیرهٔ مقدس عشق وعاشقی گام نهد. شکروسپاس مرخداوند

را که برگزیدگان خاص خویش را از نعمت ذوق سلیم وطبع مستقیم بهره‌مند گردانیده واین تعداد قلیل را ازمواهب نامتناهی وبیدریغ خویش متمتع ومستفیض ساخته‌است ! همه‌ساله عده کثیری ازعوام کالانعام اعم از تاجر و بازرگان بکشورهای مشرق زمین مسافرت میکنند ؛ امامع التاسف هنگام مراجعت دست خالی بازمیگردند بدون اینکه بمعلومات واطلاعات خود از گنجینه های بیدریغ خاوری چیزی بیفزایند . آنها از آثار باستانی ، صنایع سحر آمیز وظریف شرقی هیچ چیز نمیفهمند واصلا نمیتوانند بفهمند، این اشخاص هرگز قادر نیستند بزوایا و خفایای اسرار آمیز و سحر انگیز کشورهای مشرق پی‌ببرند و از آثار جاویدان آن سرزمین به نیروی خلاقه عظیم وسرشار ازابتکار مردمان خاور پی ببرند. اینها فقط از زحمت راه ، پشه وحشرات کاروانسراها ودیگر چیزهای بیمعنی صحبت میکنندو بهیچوجه قادر نیستند پرده جهل را از پیش چشم خویش بردارند وحقایق درخشان و آفتابی مشرق زمین را مشاهده کنند ، البته مشاهده کار هر کسی نیست! آنها مثل یهودی سرگردان تاابد جهان را خواهند گشت بدون اینکه چیزی حس ودرك کنند ؛ والریو ولوسی غرق تماشای پرده های پر از افسون و سحرانگیزی بودند که امواج پراز لولو دریا در افق لایتنهی پیش چشم ایشان گسترده بود . والریو گاهی سرش را بسوی سرزمین پراز اسرارو عجایب افریقا برمیگرداندو بگنجینه‌های بکر و دست نخورده این قطعه شگفت انگیز جهان فکر میکرد . اومنظرهٔ دلاویز یاقوت کبود، لاجوردزرد، الماسهای درشت وجواهرات گرانبهای گوناگون قاره سیاه‌را درنظر خود

مجسم مینمود . وقتی که از سواحل آلبانی عبور میکردند، داستانهـای باستانی و شجاعت خارق‌العاده قهرمانـان آن سرزمین در پیش چشمش جلوه گرمیشد و هنگامیکه از کنـار مجمع‌الجزایر یونـان رد میشد افسانـه های خیال‌انگیز و دلپذیـر سرزمین پراز سحرو فسون همر در اعماق‌حافظهٔ ذخارش بجوش و غلیان میآمد . داستان اشعهٔ زرین آفتاب یعنی گیسوان طلایی‌الههٔ زیبایی آپولن و افسانهٔ آندرومد دختر زیبـای پـادشاه حبشه که شفق دلاویز صبح و عصر از تلالو پیشانی وی بوجود میآمد و الههٔ شب آنهمه زیبایی سحرآمیزرا پشت پرده های تیره وتار خود ازفرط رشك وحسد مخفی وپنهان میساخت ، پس‌ازسه‌هزارسال در پیش چشمان والریو زنده و تازه مجسم میگشت .

درهمین‌موقع پنج نفر بازرگان انگلیسی، چهارتاجر آلمانی‌وچند بـازاری فرانسوی که بـرای تجارت و کسب و نفع عازم مشرق زمین بودند ، در عرشه کشتی کنار میزی نشسته مشغول اکل و شرب بودند و قهقهه شادی و مسرتشان بآسمان بلند میشد و از تمام دنیا و مافیها بانباشتن شکم وتسکین‌شهوت حیوانی‌خویش‌قناعت میکردندو بس !

اما دوعاشق‌ومعشوق‌جوان باچشمان يك‌شاعرتوانا مشغول‌تماشای آفاق‌وانفس‌بودند ، لوسی‌صخره‌های سیمگون‌ومایل بآبی‌راکه‌ستونهای معبد معروف سونیوم‌درروی آنها افراشته‌شده‌بود مینگریست، اومسحور زیبائی‌خیال‌انگیز طبیعت‌وشیفته آثار گهربارهنروصنعت‌بود، ساعات‌عدیم‌-النظیری که افلاطون درپای این‌ستونها بافاضه پرداخته‌بود ، درنظرلوسی

باتمام جزئیات و خصوصیات سه‌هزارسال پیش مجسم میگشت .

دانته شاعر فیلسوف ایتالیایی نظریه‌ای دارد که از طرف پیروان آئین سن ـ دومینیك پذیرفته شده است . سن‌دومینیکانها معتقدند که در روز محشر مجازات الهی عبارت ازاین خواهد بود که گنهکاران هرچه که بخواهندوهرچیزی‌راکه‌مایل‌باشند، برای‌ابدمتصرف‌خواهندبود، بدون‌اینکه قادرباشند کیفیت حقیقی‌ومزه واقعی آنرا درك نموده بچشندو بماورای مشهود نفوذکرده ازعوالم مافوق مطلع شوند .

طبیعت‌وجهان‌سرشارازمواهب ومناظرزیبای‌بیحدوحصری‌است که انسان میتواند آنهارا چنانکه بایدوشایدتماشاکند ، همه‌چیزرا مال‌خود بداند و بمیل خود در سراسر آنها طراحی و نقاشی نماید .

پس‌از عبور از سواحل‌تروا که‌کوه اولمپ آسیادرآن سربآسمان کشیده ، ازمقابل‌جزیره‌کوچك تندس میگذرید ، آنوقت دریای مرمره و بغازداردانل باشکوه وابهت خیال‌انگیزی‌درمقابل‌شماپدیدارمیگردد . برج وباروهای قسطنطنیه داستانهای باستانی را پیش‌چشم‌انسان باوضوح هرچه تمامترنمایان وپدیدارمیسازد ، درختان‌سرو، سبزوبلند ازدورمثل اهرام بسیار کوچکی جلوه میکند و کاخهای جاویدان فراعنه را بیاد عابرین میآورد .

اغلب سیاحان قسطنطنیه‌را با ناپل‌مقایسه میکنند، امااین اشتباه بزرگی‌است. یك‌شهری که‌سرشارازمناظرعدیم‌النظیروزیبای‌طبیعی‌است،و اسرار وافسانه‌های‌تاریخی سه‌هزارساله رادرسینه خود نهان ساخته‌هرگز

باچشم اندازهای دل‌انگیز وپرده‌های رنگین و معجزآسای شهر دیگر قابل سنجش نخواهد بود . بعضی اشخاص استانبول را با ریودژانیرو مقایسه مینمایند، البته‌این هم‌خطای منکری است. زیرا بلده‌ایکه در هر گوشه و کنار دلاویز طبیعی آن افسانه‌های خیال‌انگیزی چون هفتخوان رستم نهفته و مشحون ازآثار جاویدان و عبرت انگیز تاریخی بیشماری است‌هرگز نمیتواندبا بیشه‌های وحشی وصخره‌های‌پرنشیب وجویبارهای بهشت‌آسای یك بندر دنیای جدید مورد سنجش قرار بگیرد، مناظر با شکوه وپرعظمت‌طبیعی‌درصورتیکه‌سرشار ومشحون ازابنیه وآثار هنرمندان وصنعتگران ، وآراسته بداستانهای جاویدان سرداران وسروران نباشد، فاقد هرگونه‌ارزش‌خارق‌العاده وشایان‌توجهی‌خواهدبود .

والریو هنگام عزیمت ازایتالیا سفارشنامه مخصوصی بعنوان‌یکی ازسفرای‌کبارمقیم قسطنطنیه باخود همراه‌آورده‌بودکه پس‌ازتحویل آن بحضورکنتس: مورد تفقد وتوجه‌آقای سفیرکبیر قرارگرفت .

کنتس پس از مطالعه سفارشنامه و معرفت باحوال و روحیات عالیهٔ والریو، عاشق ومعشوق رابا دیده‌تحسین وتعجب نگریست وپس‌از یك سلسله اقدامات سریع و فوری شغل شایان توجهی برای والریو در یکی از ایالات شرقی امپراطوری عثمانی تهیه نمود و سپس خطاب به میهمانان جوان خود چنین گفت :

فرزندان‌عزیزم شمادریك ناحیه بسیار وسیع ومصفاکه از مناظر سحرانگیز و دلگشای طبیعت سرشار است ، مأموریت خواهید داشت،

بهمراهی اسکورت مخصوص دولتی که بطور دائم درخدمت شما خواهد بودمنطقه مأموریت خودرا طی چند ماه مطالعه وبررسی نمائید وموضوع احداث طرق وراههای جدیدی راکه البته هرگز احداث نخواهد شد، روی یکنقشه جغرافیایی محلی مطرح و مورد مداقه قرار دهید والبته پس از مراجعت ازآنجا ، پست ثابت وآبرومندی درپایتخت بطور دائم اشغال خواهیدکرد !

بروید فرزندان عزیزم سراسر جهان را از کران تاکران باانفاس قدسیه عشق الهی خود مشحون کنید وازروایح جانبخش ومناظر دلکش طبیعت سینه‌های پاکتان‌را سرشارازعشق ومحبت نمائید. اینجامشرق زمین است، منابع لایزال نجابت وشرافت که دراروپا حکم عنقا وکیمیا رادارد درکشورهای خاور هنوز خشك نشده‌است ، شما از روح بزرگواری وبزرك منشی مشرق زمینیان مستفیض وبهره‌مند خواهیدشد، شما روح پاك وعشق تابناك خودرا در زیر آفتاب درخشان و آسمان لاجوردی خاور زمین بیش ازپیش نمو وپرورش خواهید داد .

والریو ولوسی دریای سیاه را بسرعت پیموده در طرابزان پیاده شدند. عبوراز بحراسود خاطرات تاریخی ودیرین این دریای ذخاررا در حافظه عشاق جوان برانگیخت وآنهارا غرق تخیلات شیرین ومطبوعی ساخت .

در طرابزان یکعده از اروپائیان که در مشرق زمین عموماً بنام فرنگی خوانده میشوند ، در سرتاسر ساحل مشغول گردش و سیر و

سیاحت بودند. اینها اغلبشان بازرگان وتاجر ویاافراد ماجراجووجهان‌گردی بودند که برای شکار بمشرق زمین رفتند. بعلاوه عده کثیری از اهالی ایونی، ملاحان مالت، مسافرین دالماسی در گوشه و کنار پرسه میزدند. این فرنگیها عموماً دارای دوروح متضاد و عجیبی هستند: شامه دقیق، گستاخی وجسارت درخمیره آنان مفطوراست معهذا یکنوع سستی وکسالت، رخوت وخمود که بهرصورت خالی از خصوصیت نمیباشد از ظاهر آنان هویدا و آشکار است. اماترکهای عثمانی که باملبوس محلی خود ممتاز ودرهمه جا مشغول رفت و آمدهستند، بطورعجیبی توجه هر تازه واردی رابخودجلب مینمایند، فینه وفسهای قرمز، تسبیح صددانه، نیم تنه های فرسوده شلوار کهنه وپاره، آستینهای پاره وتکه که دراثر کثرت وضوبآن صورت درآمده است پوشاك کامل یکنفر ترك عثمانی را درنظر انسان بخوبی مجسم میسازد. سروصورت پژمرده وژولیده وافسرده مردم ترکیه ووضع رقت‌بار و قابل ترحم آنان داستان معروف ایسن را بخاطر انسان میآورند. در اساطیر آمده است که دختران ایسن که میخواستند پدرشان جوان بشود، بنابه‌توصیه خاینانه غیبگوی کلیشد، پیرمرد بیچاره را تکه تکه کرده، قطعات گوشت واستخوانش را دردیگی جوشانیدند، تاایسن جوان شود! اینك برای اینکه تصویر جامع و کاملی از سیمای یك نفر ترك عثمانی بدست آید، صورت ایسن بیچاره را دراینحالت بنظر آورید.

یکعده کثیری از طوایف معروف چرکس نیز در کوچه و بازار طرابزان ویلان وسرگردان بودند. اینقوم ذکی وباهوش پس ازاستیلای

ارتش تزاری بسرزمین آباء واجدادی آنان ، درنتیجه تشویق وتحریك دولت ترکیه زادوبوم دیرین خودرا ترك گفته بسرزمین اسلام پناهنده شده‌اند،ولی غافل از این نکته بودندکه کل اگر طبیب بودی سرخود دوانمودی !

درمیان اینهمه طوایف وملل متنوع و گوناگون یك نفر صیاد آبخازی نیز درحالتیکه خنجری بکمر بسته وتفنگی دردوش داشت.وزنش ده‌قدم عقبتر ازوی حرکت میکرد، باطمانینه وتبختر برای شکار یك گاو میش وحشی رصدو کمین کرده بود.

طرابزان یك شهر نیمه‌شرقی و نیمه‌اروپائی است، ولی بطور کلی فاقدهر گونه آثارقابل توجه‌باستانی میباشد، بعلاوه ازمزایای شایان‌دقت تمدن‌غرب‌نیز بطور کلی بهره است . والریو ولوسی با چشمان کنجکاو وسرشار ازروح مشاهده اکناف واطراف خودرا تماشا کرده موردمداقه قرارمیدادند. ولی باهیچ گونه‌عمارت و آبادی شایان‌توجه مواجه نگشتند. آنها درحالیکه‌سوار‌اسبهای‌اصیل ونجیب خودبودند درجلو حرکت می‌کردند، ضابطین ترك‌نیز که اسکورت والریوولوسی‌را تشکیل میداددر دنبالشان آهسته آهسته بجلو میرفتند.

پس ازخروج‌ازشهر وورود بحومه وحواشی جنت طراز طرابزان، عشاق‌جوان خودرامواجه‌بامناظر دلفریب‌بهشتی یافتند . آنهابا آرامش‌تمام زمزمه‌های‌سحرانگیز چشمه‌سارهارا گوش کرده نغمات‌مرغان‌زیباوپرندگان رعنارااستماع مینمودند وخود راهمچون آدم وحوا درسرزمین ارم‌تصور

میکردند، زیرا در این سرزمین بهشت نشان وباغ وراغ مشحون از خضارت و نضارت غیرازایشان هیچکس نبود، اسکورت ضابطین نیز بدون اینکه مزاحم آنها شوند در یك فاصله بسیار دوری مشغول صحبت و نجوا بودند.

درختان بلند و آسمانخراش بیشه‌های بزرك ووحشی مانع هرگونه نفوذ آفتاب در گوشه و کنار بودند، این جنگلهای عظیم مناطق بسیار وسیع و پهناوری را اشغال کرده بودند. مرغان وحشی وشکاری، پرندگان خوش الحان وعادی درسر هرصخره سنك زمردپوشی مشغول ترنم بودند. چشمه‌سارهای دلفریب که مجاری سیمگون وقطرات الماس نشان آنها چشم بیننده را بالانعکاس اشعه درخشان وزرین آفتاب خیره مینمود، این دستگاه سحرانگیز طبیعت را تکمیل میکرد. بوته‌های گل تلگرافی که درهر گوشه وکنار چمن زار بنظر میرسید، توجه مخصوص والریوولوسی را بخود جلب مینمود. بقایا وخرابه های قلاع و استحکامات، برج و باروهای امپراطوران روم شرقی (بیزانس) بادبدبه و جلال مافوق التصوری هنوز دراین سرزمین پایدار و جاویدان است، بطور کلی باید گفت، اگرجنك های صلیبی وقوع نمییافت وفرنگیان باآثاروابنیه شامخ مشرق زمین آشنا نمیگشتند، محال بود که داستانهای خیال انگیز مشرق زمینیان و آثار مخلد و شاهکارهای موبد آنهارا، ناشی ازحقیقت وعین واقع پندارند. ولی همه اینها حقیقت دارند ومایه افتخار ومباهات مردم خاور بشمارمیروند. عظمت آثار، شکوه و جلال ابنیه و عمارات باستانی مشرق زمین برای اروپائیان غیرقابل تصور است، زیرا مخیله ومحیط اروپائیان برای این

قبیل آثار جاویدان خیلی کوچك وفوق العاده تنك ومحدود است. کنگره‌ها و برج وباروهای قلاع بیزانس هنوز هم دراین منطقه مایه اعجاب و شگفت فراوان است، عظمت و ابهت ، ارتفاع واستحکام این آثار غیر قابل تعریف وبطور کلی یدرك ولایوصف میباشد.

عشاق جوان پس ازعبور ازاین مسیر بهشت نشان وارد ارضروم گشتند ودر آنجا با استقبال گرم وشیرین عثمان پاشا استاندار آن ایالت مواجه شدند . فرمانروای ارضروم مردی بود از نژادکرد که تحصیلات خودرا طی پنجسال در یکی ازکلژهای پاریس انجام داده ودر باب عالی (استانبول) مشغول خدمت شده بود . اومدت سه سال سمت دبیری سفارت ترکیه عثمانی دربرلین را عهده‌دار بود وفکرمیکرد پس ازمراجعت از آلمان مقام وزارت ویایك پست مشابه آنرا اشغال خواهد نمود ، ولی مدتی نیز بسمت قایم مقامی (جانشین خلافت) بیروت اشتغال داشت تا اینکه بالاخره استاندار ارضروم گردید . عثمان پاشا باميدو نويد اصلاح‌طلبان وطرفداران تجدد در کشور وسیع ترکیه عثمانی هیچگونه اعتقادی نداشت ولی معتقد بود که بهرطریقی که ممکن ومیسر شود ، بایستی برای شخص خود مقام ومنزلت شامخ وشایان توجهی بدست آورد. او یك مسلمان معتدل وبامسیحیت هیچگونه میانه‌ای نداشت ،وبهرصورت خوش مشرب و قابل افت وخیز بود . رسوم و آداب ، فرهنك وتمدن اروپایی بهیچوجه نتوانسته بود خصوصیات ملی ونژادی وروحیه آسیایی وی‌را تغییراساسی بدهد . اما علی الظاهر عثمان پاشا بآداب واصول معاشرت اروپایی خیلی

علاقمند بود . یکنفر آشپز ماهر فرانسوی درمطبخ وی خدمت میکرد، بعلاوه چندین مجله وروزنامه ازپاریس بطورمرتب برایش میرسید معهذا انوار واشعه تمدن غربی درماهیت کرد وشرقی وی هیچگونه تأثیر و تغییری بوجود نیاورده بود ، زیرا آثار خشونت وجلادت هنوز درکردار وگفتار وی باقی وجاری بود .

عثمان پاشا هنگامیکه میخواست ازدواج کند، نتوانست بایکدختر ترك عثمانی کنار بیاید زیرا اتراك آناطولی هرگز چنان تربیت وآموزش وپرورشی نداشتند که بتوانند با روحیات وسلیقه اروپایی وی موافق و مناسب باشند ، لذا بایك دوشیزه زیبای چرکسی که توسط یك بازرگان دخترفروش از قفقازیه بترکیه واردشده بود ازدواج نمود . فاطمه خانم دختری بود فوق العاده طناز وعشوه گر ، زیبا ورعنا که ملاحت ووجاهت شرقی را باظرافت ونازك کاریهای غربی درهم آمیخته یك معجون اعجوبه ای ازخود بوجود آورده بود .

فاطمه زبانهای فرانسه وروسی را بافصاحت وشیرینی تکلم میکرد، و وقتیکه پشت پیانو می نشست آثار گرانبهای بتهوفن و موزارت را با مهارت خاصی اجرا مینمود امادوشیزه چرکس بهیچوجه اززندگی درمحیط محدود وساده ارضروم راضی نبود، اومیل داشت درسالنهای مدپاریس بلولد وباتماشای اپراهای گرانبهای فرانسه وقت گذرانی نماید. همینطورعثمان پاشا شوهر فاطمه خانم هم فوق العاده درقلمرو شرقی خویش ملول وافسرده بنظر میرسید، اومشتاق کاباره های شانزلیزه پاریس وکلوبهای رقص وقمارفرانسه

بود وهرگز نمیتوانست دریك ایالت عثمانی چنانکه بایدوشاید بعیش و نوش مشغول‌شود. بطوریکه مردان باصطلاح متجدد واروپادیده مشرق‌زمین مشتاق کاباره‌ها وکلوبهای اروپائی میباشند، وزنانیکه داعیه تجدد درسرخود میپرورانند آرزوئی جز پرسه‌زدن درسالنهای مد وانهماك در عیش‌ونوش ندارند. خلاصه استاندار و بانویش قدوم والریوولوسی‌را گرامی داشته ورودمیهمانان اروپائی‌را برای خوشی‌وتفریح خویش‌مغتنم شمردند.

اما اقامت والریوولوسی در ارضروم بیش از چند روزی طول نکشید، با وجود اینکه میزبانان یعنی عثمان پاشا و فاطمه‌خانم‌بیش از پیش در تجلیل و تکریم میهمانان و آماده نمودن وسایل تفریح و تعیش آنان کوشش میکردند، ایتالیائیها تصمیم بعزیمت و حرکت از ارضروم گرفتند. توضیح اینکه این شهر بزرك‌و قدیمی فاقد هر گونه مناظر زیبا ودلکش شرقی و آثارتمدن وفرهنك‌غربی‌بود بود. شهر در روی یك فلات فوق‌العاده مرتفعی بنا شده و همیشه در معرض باد های سخت و سوزان میباشد و بدینطرین بهیچوجه باطبع شاعرانه والریو و ولوسی سازگارنبود. ازطرف دیگرعشاق جوان‌مصمم بودند، بهمراهی یك کاروان‌بزرك که‌بکشور ایران حرکت‌میکرد، بآن‌سرزمین‌باستانی مسافرت نمایند، بدینطریق والریو پس‌از تشکر ازمیزبان مهربان خود ازخانه عثمان پاشا خارج گشت، البته مراسم خدا حافظی بطور بسیار باشکوهی در حرم استاندار بین لوسی وفاطمه‌خانم برقرار بود، دوبانو

بکرات ومرات سر و صورت یکدیگر را غرق بوسه ساختند و پس از نوحه وزاری دوساعته از یکدیگر جدا شدند ، البته والریو ضابطین عثمانی یعنی اسکورت رسمی خویش را مرخص کرد و با آنان نیز مراسم وداع بعمل آورد .

کاروان بزرگی که از ترکیه بایران میرفت در نیم فرسخی ارضروم یعنی درحومه شرقی شهر اطراق کرده و آمـاده حرکت بود، یکساعت پیش ازطلوع آفتاب والـریو ولوسی درروشنائی درخشان ماهتاب خود را بمقر کاروان رسانیدند. والریو لوسی را نزدیکی ازاعیان ترك که بطهران میرفت و پاشای ارضروم عشاق جوان را موکدا به او سپرده بود، گذاشت وخودبرای ملاقات ساربان ورئیس کاروان حرکت کرد.

دستگاه کاروان و باروبنهٔ ساربان فوق العاده مفصل ومجلل بود . مؤذنین و اشخاص متدین مشغول تکبیر و گذاردن نماز بودند. بازرگانانی که ازعدلهای کالا برای خود اطاق موقت ساخته بودند، مفرش واسباب و واثاثیه سفرخودرا جمع نموده آماده حرکت میگشتند ازچندچادر کهنه و فرسوده اشعه لرزان شمعهای کم نوری هنوز به بیرون می تابید. در نقاط مختلف ومتعدد، عده کثیری ازمسافرین در کنار منقل آتش نشسته مشغول صرف ناشتا وخور ن چایی بودند، وفطیرهای مطبوع وروغنی را باچای شیرین غورت میدادند.

کربلایی حسین، ساربان این کاروان مردچهارشانه ومتوسط القامه‌ ای بود کـه در چادر مخصوص خـویش مشغول صـف صبحانه بـود ، اوفوق العاده موقرومتین، وچشمان تیزوهوشیاری داشت. تحکم وتشخص

دروجودوی مفطور و مخمر بود، او صاحب سیصد رأس اسب وقاطر تازه نفس و نیرومندی بود و کاروان فوق‌العاده مفصلی را اداره وهدایت مینمود. کربلایی حسین بدرستی وصحت عمل خویش می‌بالید وصداقت وراستی رامایه افتخار ومباهات خودمیشمرد.

اوهرگز عصبانی وخشمگین نمیگشت بلکه مثل قاطرهای عنود خود، باپافشاری واستقامت مقاصد خودرا پیش‌میبرد.

والریو پس‌از ورود بچادر ساربان چنین اظهار داشت.

آقا ممکن است بفرمائید چندروزه مامیتوانیم به‌تبریز برسیم؟

کربلایی‌حسین بامهربانی ومحبت بجوان‌ایتالیایی چنین‌پاسخداد:

خدامیداند! اما آنچه که مسلم‌است، حرکت‌منظم ووصول کاروان بمقصد منوط بشرایط و اوضاع واحوالی است‌که تقریباً ازاختیارشخص بنده‌خارج میباشد. مثلا معمولا بارانهای شدید‌که دراین حوالی میبارد مانع حرکت سریع کاروان است، بعلاوه قیمت علیق ووضع چمنزارها و مراتع سرراه‌که سیصد قاطر باربر من بایستی درآنجاها شکم خود را سیر نمایند، دراینموضوع فوق‌العاده دخیل است. اما یك چیزی‌که مسلم میباشد. آنست‌که درلحظه موعودیعنی دقیقه‌ای‌که سرنوشت ازلی برای ماتعیین کرده است بمقصد خواهیم‌رسید، شماراحت ومطمئن باشید.

والریو دوباره چنین گفت: آقای ساربان حقیقت موضوع آنست که‌خانمی همراه من است ومیترسم مبادا مشقات راه اورا ناتوان کرده، ضعیف ونحیفش نماید وبالاخره رنجور ومریض‌شود؛ بعلاوه مقداری‌پول

دربغل دارم که از ترس دزدان نمیدانم آنرا چکنم وبکی بسپارم تادرمعرض دستبرد سارقین واقع نشود.

کربلایی حسین بامهربانی وعطوفت خاصی بهمسافرجوان توضیح داد که این حدس شما کاملا صائب وراست است. البته پول را اگردرپهلوی خودتان نگهدارید، بطورقطع از بین خواهدرفت. اماشما میتوانید آنرا باکمال اطمینان بمن بسپارید والبته طی راه من مخارج شمارا میپردازم وپس ازوصول بمقصد تمامی آنچه راکه باقیمانده خدمتتان تسلیم خواهم کرد شما اروپائیها چون همه تان دزد وطرار هستید واموال یکدیگررا مدام می ربائید لذا بهمه کس ظنین وبدگمان میباشید. ولی باید بدانید که در میان ماساربانان وبازرگانان این قبیل چیزها ابداً وجود ندارد. اینك چنانکه می بینی چندین تاجر بزرگ دارائی وثروت خودرا بدست من سپرده ومقدرات خودرا در اختیار من گذاشته اند، البته این فقط در نتیجه اطمینانی است که آنها بمن دارند، بعلاوه چندنفر از بازرگانان بزرگ چندین ده هزار تومان بمن داده اند تابرایشان از کشور عثمانی کالابخرم، حالا ملاحظه بفرمائید قیمت تمامشده این کالاها بامبالغ پولهائی که آنها بمن داده اند خیلی مغایر وفوق العاده متفاوت است. یکی چند هزارتومان بیش از آنچه که برآورد شده پول برایش پرداخته شده در صورتیکه دیگری بچند هزار تومان کمتر از مبلغ تسلیمی قبلی بدست آمده است وهمه اینها بقول وشرافت من اطمینان وایمان دارند، البته من نیز جزراستی ودرستی نمیتوانم چیزی را شعار ودثارخود نمایم درغیر

اینصورت فی‌الفور بدنام و بدقول و بالنتیجه ورشکست و مفلس خواهم شد و الخ وغیره!

والریو تمام وجوه ودارائی خود را بیچون و چرا تسلیم کربلائی حسین کرد ومشغول خوردن چائی مطبوعی که ساربان درپیشش نهاده بود، گردید. البته ساربان نیز چنانکه متداول ومعمول به بازرگانان است، هیچ‌گونه قبض ورسیدی بوالریو نداد.

کربلائی حسین سپس چنین گفت:

اما موضوع مهم دیگر یعنی مسافرت خانم شما مسئله فوق‌العاده مهم وجائز اهمیت است، ولی خواهش میکنم اجازه بفرمائید دراینخصوص کمی آزادی بیان داشته باشم واینکه دراینمورد کمی گستاخی میکنم، مرا مورد عفو قرار خواهیدداد، زیرامن صاحب چند دختر شوهر کرده هستم وخانواده بزرگی‌را اداره میکنم. مامسلمانان درمورد نسوان و زندگی اجتماعی آنان خیلی تظاهر وریا بخرج میدهیم، درصورتیکه شما اروپائیان دراین قسمت کاملا ساده وعاری ازتزویروریا هستید. هنگامیکه چندنفر زن‌مسلمان باکاروانی مسافرت میکنند معمولا آنهارا یادرکجاوه ویااینکه درتخت‌روان می‌نشانند. مثلا یك زن‌را بابچه‌اش در یک طرف قاطر وزن دیگررا بااطفالش درطرف دیگر حیوان سوار کرده آنهارا بحال خودشان میگذارند. البته این‌زنها درکجاوه کاملا راحت و آسوده هستند، چادرشب آنهاراازصدمه آفتاب کاملا محفوظ ومصون نگهمیدارد، بعلاوه کودکان‌خویش‌راروی‌زانوی‌خودنشانده باهمسفرشان‌مشغول‌صحبت

و سرگرم نقالی میگردند و بدینطریق راحت و آسوده بمقصد میرسند. اما تخت روان که صندوق بزرگ و درشتی است روی دو قاطر حمل میگردد، و بانویی که در داخل آن جلوس کرده، با کمال راحت و رفاهیت مسیر مسافرت را طی مینماید، ولی در مورد زنان اروپائی مسئله کاملا متفاوت و باوضع ما مغایرت کلی دارد.

یك خانم ظریف و زیبا، لطیف و رعنای فرنگی بسختی میتواند در مقابل آفتاب سوزان حرارت طاقت‌فرسای مشرق زمین مقاومت نماید و مریض و علیل نشود. راههای ما ناراحت، پست و بلندی فراوان و وسایل استراحت و رفاهیت نایاب و نادر است.

والری و بکربلائی حسین چنین گفت:

پدر جان، تو آدم خیلی محترم و موقری هستی، من بتو احترام و اعتماد دارم. اما در مورد خانم من بهیچوجه نگران نباشید. او دارای صحت و سلامت کاملی است، او تا اندازه‌ای با سرد و گرم روزگار آشنا و قادر بمسافرت و سیاحت در سرزمین مشرق است.

کربلایی حسین سیاح جوان را بداشتن چنان همسری شایسته تبریك گفته اضافه کرد:

اگرچه شما اروپائیها بطور کلی فاقد ذوق سلیم و عاری از حس ادراك زیبائی هستید، معهذا من یك اسب جوان و بسیار اصیلی دارم که آنرا برای سواری خانم شما تخصیص میدهم، گمان دارم رفاهیت ایشان فراهم و رضایت خاطر شان جلب شود، و بسلامت بمقصد برسد، انشاءالله!

والریو ازاین اقدام ساربان اظهار سپاسگزاری وقدردانی کرد، ولی در اینموقع هیاهوی عجیب و داد قال عظیمی در یك نقطه بالنسبه نزدیکی توجه ساربان وسیاح ایتالیائی را بخود جلب نمود وهردو بسرعت بدانسو عزیمت کردند.

موضوع مشاجره خیلی عجیب وشگفت انگیز بود. یکنفر شمسیه «جنایتکار» میخواست ملحق بکاروان شود وبه ولایت آواجق واقع در نزدیکی ماکو مسافرت کند، ولی قاطبهٔ کاروانیان بااینکار سخت مخالفت میکردند ودرصدد ایذا واذیت مرد بیچاره بودند. کاروانیان مسلمان بخصوص ترکها وایرانیان مرد آفتاب پرست را بجرم شرك وتهمت ستایش خورشید بگوشه‌ای رانده سنگ و کلوخ به‌سروصورتش پرتاب میکردند. مردمظلوم درپناه صخره‌سنگی قرارگرفته قطعه منسوج ضخیمی را برای خود سپر ساخته‌بود. اودر کمرخود قمه‌بلند وتیزی‌داشت ولی بهیچوجه درصدد استفاده از آن‌نبود. بمحض اینکه کربلائی حسین بمیان معرکه واردشد، درنتیجه تحکم وتشددغیرقابل اعتراض‌وی همه‌ساکت وصامت گشتند. شمسیه شروع کرد بصحبت وچنین گفت:

من با هیچکس هیچ کاری ندارم ، نه‌قصد استفاده از کسی دارم ونه‌مایلم خودرا بکسی تحمیل نمایم، منزل‌و مأوای‌من‌در آواجق است ، سال گذشته پس‌از فوت‌زنم برای بدست‌آوردن وسائل معاش وزندگی به ارضروم آمده‌ام واینك که باهزاران‌زحمت چندلیره‌ای بدست آورده‌و میخواهم بمیهن آباء و اجدادی خود مراجعت کنم ، البته تنها نمیتوانم

راه بروم، زیرا قطاع‌الطریق دارو ندار مرا بیغما خواهند برد، من خواهش میکنم اجازه دهید بهمراهی کاروان بموطن خود مراجعت کنم تا از آسیب و گزند دزدان مصون بمانم. من با عقاید مذاهب شما کاری ندارم، شما نیز بامن کاری نداشته باشید، من مثل همه شما تابع قوانین و مقررات دولت هستم و بس!

کربلایی حسین که نمیتوانست درمقابل اعتراض عموم شمسیه را بکاروان بپذیرد، چنین گفت:

من قانون و مقررات نمی‌شناسم، من نمیتوانم بخاطر شما این کاروان بزرگ را مختل و پریشان نمایم، بالاخره اجازه نمیدهم در صفوف مسافرین داخل شوی!

دراینموقع بازهم دادو بیداد و صدای همهمه و اعتراض کاروانیان علیه مرد بیچاره بلندشد ترکان عثمانی میخواستند اورا بخورند، زیرا میگفتند او بهیچیک از خلفای راشدین اعتقاد ندارد، او نه عثمان را میشناسد و نه عمر را، نه معتقد به علی است و نه ایمان به ابوبکر دارد! ایرانیها نیز میخواستند این صحنه عجیب و شگفت انگیز را چنانکه باید و شاید تماشا کنند و تفریح نمایند. اما یهودیان و نصاری نیز ساکت و صامت نبودند، با آرامش تمام نفرت و انزجار خود را نسبت به جنایتکار مشرک اظهار میکردند و در گوشه و کنار به غرغر میپرداختند. مرد شمسیه که اززمین و آسمان ناامید شده بود سیل سرشک ازدیده باریدن گرفت و دل والریورا سخت برقت آورد بطوریکه سیاح جوان دیگر نتوانست ساکت بنشیند، لذادرحالتیکه روی خودرا بعموم برگردانده بود، خطاب بکربلایی حسین چنین گفت:

من این آدم‌را باسمت‌نوکری استخدام میکنم، او همراه من‌خواهد بود، اینك هر کس قادراست بااین تصمیم‌من مخالفت کند، من او را فی المجلس بپاشای ارضروم معرفی خواهم کرد تابسزای عملش برسد!

کربلائی حسین نیز در حالتیکه باایماء واشاره گفتار سیاح جوان ایتالیائی‌را تصدیق وتأیید میکرد، چنین اضافه نمود:

هر کس‌میخواهد معترض شمسیه‌شود، همین‌حالا از کاروان بیرون برود وخودرا تسلیم دیوان‌پاشای ارضروم کند!

البته هیچکس قادرنبود پای خودرا جلو بگذارد، همه کس‌بدنبال کارخود رفته‌مشغول جمع‌وجور کردن‌اثاثیه‌واسباب‌خودشدندو بدینطریق غائله خاتمه یافت.

دراینموقع مردشمسیه بجلو آمده ازوالریو سپاسگزاری وتشکر فراوان‌نمود وحتی‌دستش‌رانیز ببوسید سپس‌بجامی‌خود«خدانگهدار» گفته مثل مردم‌عادی بهمراهی کاروان براه‌افتاد.

والریو دراینموقع باعطوفت ومهربانی خاصی ازمردمشرك سئوال کرد که چرا اورا به «خدایان» نمیسپارد ؟

شمسیه جوابداد: من نمیخواهم باعقاید ومذاهب شما مخالفتی کنم عیسی به‌دین خود موسی بدین خود، من کاری بکارشماها ندارم!

والریو بهمراهی مردمشرك از کربلائـی حسین جداشد وخودرا بسرعت به‌لوسی رسانید وماجرای شمسیه‌را باطول وتفصیل‌تمام بزن‌خود حکایت کرد. بلافاصله اسب جوان وشکیل ویورغه‌روی که ساربان‌برای

مسافرت لوسی تخصیص داده بود حاضر شد.

لوسی را این مرکوب زیبا وراحت فوق‌العاده مورد پسند آمد و هنگامیکه خورشید با اشعه زرین خود صحرا را کاملا روشن نموده بود، کاروان شروع بحرکت کرد والریو نیز صحبت کنان با زن جوان خود آرام و آهسته مرکوب خویش را میراند، اما مردمشرك باپای پیاده در کنار آنها راه میرفت. منظره کاروان فوق‌العاده تماشائی وشایان توجه بود.

این کاروان عظیم که حامل سه هزار نفر مسافر ومبالغ کثیری کالای بازرگانی بود، تشکیلات فوق‌العاده مفصل ومعظمی داشت. ساربان یعنی کربلایی حسین باابهت وجلال مخصوصی درحالتیکه ازطرف عده کثیری ازبازرگانان محصور واحاطه شده بود اسب تنومند خویش را پیش میراند مصاحبین واطرافیان ساربان مثل خودوی اشخاص مبرز ومحترمی بودند وهمه‌شان دارای مرکوب راحت وصاحب ثروت وتشخص فراوان وزندگی شایان توجهی بودند. چنانکه معلوم است این عده بخصوص مورد توجه وتعظیم وتکریم توده انبوه مسافرین وکاروانیان میباشند.

گارد مخصوص کربلایی حسین بالباس مخصوص مشخص و کلاه نمدی بسر وباتبختر وطمأنینه فراوان مثل سواران باستانی روی اسب خود نشسته برای وقت گذرانی مشغول بافندگی ونسج شالهای پشمی بودند. کمی دور-تر عده کثیری ازبازرگانان متوسط‌الحال وروحانیون واهل بازار مشغول صحبت وحرکت بودند. در میان این گروه عده کثیری از مأمورین و مستخدمین عالی رتبه کشوری ولشکری نیز دیده میشدند، دورتر و کمی پائین

ازاین عده، گروه کثیری ازمردم متفرقه وساده، سواره وپیاده بایکدیگر فوق‌العاده گرم گرفته برای کم کردن زحمات ومشقات راه مشغول داستان سرایی و نقل سرگذشتهای شنیدنی بودند وبمصداق الرفیق ثم الطریق یکدیگر را ازته دل دوست میداشتند وسختی وصعوبت راه را باصحبت رفیقان شیرین زبان فراموش میکردند. اما قیل وقال جنس لطیف وداد و ریاد کودکان و اطفالشان آنها را، ازهر لحاظ مشخص ومتمایز میساخت. زنان مسافر که تقریباً همه آنها اهل وعیال کاروانیان ومسافرین بودند در یکجا جمع شده برای خود جامعه مخصوصی تشکیل داده بودند وهیاهویشان گوش تمام مردم را کر میساخت. اما ارامنه و یهودیان جرگه دیگری تشکیل داده باهم مشغول حرکت بودند. شترهای تنومند نیز بعظمت کاروان خیلی افزوده بودند، سگها نیز جست وخیز زده مشغول عوعو میگشتند.

وقتیکه حرارت آفتاب باوج اعلای خود رسید، دیگر از شدت گرما حرکت کاروان غیر ممکن گشت، کربلایی حسین دستور اطراق داد وبرای این کاریك منطقه بسیار وسیع وسبز، خرمی انتخاب کردند قرار شد تاشب در اینجا استراحت شود وپس ازاینکه هوا کاملا خنك ومساعد گشت یعنی دراوایل شب کاروان آماده حرکت گردد. ساربان برای والریو چادر تمیز ولطیفی در محل فوق‌العاده مناسبی نصب نمود، بطوریکه عشاق جوان توانستند درآنجابافراغت خاطر واستراحت کامل بیارامند.

اطراق اردوی کاروان فوق‌العاده تماشایی و جالب توجه بود ، در یك قسمت چادر مخصوص وموقر کربلایی حسین و بازرگانان بزرك افراشته شده بود ، این قسمت بخش اشرافی کاروان را تشکیل میداد . عدهٔ کثیری ازمسافرین و بازرگانان متوسط الحال ازعدلهای بزرك کالا برای خوداقامتگاه موقت درست کرده زمین آنرا بافرشهای گرانبها مفروش ساخته بودند، بعلاوه برای محافظت خویش از حرارت سوزان صحرا باگلیم ونمد پناهگاههای خودرامسقف نموده بودندو بافراغت خاطر باستراحت میپرداختند. قهوه‌خانه ها و دکه‌های متحرك بکارافتاده مشغول فروش چایی وقهوه و کالای خود بودند. دریك گوشه، یکنفر ارمنی مشغول نواختن نی و ترنم آهنگهای شیرین شرقی بود. عده کثیری نیز ازپالانهای قاطروشتر وامثال این چیزها برای خود مأمن موقت ساخته باخوردن چای و نان تشنگی و گشنگی خویش را رفع مینمودند .

هنگامیکه والریوولوسی درچادر مخصوص خود مشغول صحبت و نظاره باطراف بودند، ناگهان یکنفر بزبان ایتالیائی بایشان سلام داده با آهنك تضرع آمیزی چنین گفت :

– خانم من یك زن تیره‌بخت ایتالیائی واهل تریست هستم !

والریوولوسی ازمشاهده این زن ناشناس در لباس مردانه شرقی و ایرانی کاملا هاج وواج شدند وازسر گذشت وی تسئوال کردند .

– اسم من ایفمی کابورا است، بطوریکه ملاحظه میفرمائید این بیست و پنجمین سفری است که من ازتریست بطهران و بالعکس انجام میدهم!

والریو اززن مردانه پوش ایتالیایی چنین سئوال کرد :

خانم یقیناً شما ازاین رفت و آمد استفاده شایان وقابل توجهی میبرید که متحمل اینهمه زحمات طاقت‌فرسا میشوید ؟

زن تریستی که دارای دماغ عقابی و سیمای بالنسبه مخوفی بود چنین جواب داد :

شوهر من ابتدا مستشار موسیقی دربار اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران بوده است ولی متأسفانه پس ازاندك مدتی برحمت ایزدی پیوست ومن دردنبال او بطهران آمدم واینك بعد ازفوت شوهرم مدام بین طهران وتریست رفت‌و آمد میکنم وحالاهم یك صندوق اسباب‌بازی برای فروش در بازار طهران ازایتالیا باخود همراه میبرم ، بطوریکه میبینند ازبخت بد، نصیب من درحیات یك زندگی سخت وطاقت فرسایی است ، بهرصورت من باین‌چیزها عادت کرده‌ام وهنگامیکه درراه هستم برای بعضی از کاروانیان مبرز ومتشخص خوراك میپزم، همچنین درطهران اغلب اوقات اروپائیان وسفارتخانه‌ها برای آشپزی ازمن دعوت میکنند والبته من نیزخوراك و غذای اروپایی مناسبی برایشان تهیه میکنم . بهر صورت مشاهدات وسرگذشت پرهیجان من فوق‌العاده مهم وپرارزش است .

والریو ضمن تأئید گفتار زن مردانه پوش تریستی ، اضافه کرد که خانم باید ازداستانهای شگفت انگیز زندگی خود مارا بهره‌مند سازید وفکر میکنم این‌مشاهدات شما مجموعه نفیسی‌را تشکیل بدهد .

ـ این‌مجموعه تشکیل شده وبشکل کتابی منتشر گشته‌است وشما

میتوانید آنرا ملاحظه بفرمائید ! ایفمی کابورا کتابی بوالریو ارائه داد که عنوان آن بدینقرار بود: (حوادث حیرت انگیز و پیش آمدهای افسانه آمیزی که در ترکیه وایران وهندوستان بسر ایفمی کابورا ، زن مردانه پوش تریستی آمده است وبا نصرت و پیروزی از تله‌های دام‌گستران با عفاف کامل بدر آمده وموجب اعتلای نام‌خداوند واحترام مذهب ودین شده است ...)

والریو دراین کتاب چیزی از مشاهدات زن مردانه پوش تریستی در کشورهای مزبور نیافت وفقط شرح حکایاتی بود که طی آنها تقوی وعفاف ایفمی کابورا بثبوت میرسید . ازاین تاریخ ایفمی کابورا در مقابل دریافت وجه مختصری طبخ غذاوخوراك والریوولوسی راتعهد وتقبل کرد .

پس از چندروز عشاق جوان وجهانگرد ایتالیائی بایکنفر جوان اروپائی دیگری آشنائی پیدا کردند. این جولن ازمردم کشور سویس و ازاهالی نوشاتل بود که درنتیجه مطالعه آثار سیاحان و کتب جهانگردان بسودای زیارت مشرق زمین افتاده بود. او که طبع شعر واحساسات شاعرانه داشت ، بقول خودش میخواست ازمنبع لایزال عشق و محبت مستقیما الهام بگیرد ، معبود ایده آل وی لاله‌رخ قهرمان کتاب تامس مور شاعر انگلیسی بود. والریو پس از استماع قطعاتی ازاشعار و آثار شاعر جوان سویسی به بیمغزی وی پی برد وبرایش معلوم شد که این آقا کله‌اش کمی کند ودهنش بیاندازه لق است ، گفتارش سرتاپا بیمزه وپوچ وفاقد هرگونه معنی ومفهوم مثبتی میباشد. جوان سویسی فوق‌العاده نادار وبیچیز وازحیث

وجودنیز بیش‌ازحدضعیف و نحیف بود. معمولا زندگی بی‌بندوبار خودرا مثل ایفمی کابورا اداره مینمود وازسفره این و آن سدرمق میکرد،ودر گوشه‌و کنار پهلوی کاروانیان وچارپاداران باستراحت وخواب میپرداخت. جهانگردسویسی دارای گیسوان انبوه و دراز و کمری سرخ وابریشمی برمیان بسته بود. شمشیری بران در پهلوی چپش آویزان وچکمه‌های بلندومهمیز پرآوازش اورا مثل‌سواران قرون‌وسطی وشوالیه‌های اعصار گذشته جلوه گرمی‌ساخت بخصوص پربلندی که به کلاه خود نصب‌نموده بودشایان‌توجه وفوق‌العاده تماشائی‌بود. اما بیچاره‌جوان پیش‌از آنکه به زیارت‌معبود ایده‌آلی‌وسرزمین‌ایران‌برسد، جان‌بجان آفرین تسلیم کرد یك‌نفر پزشك فرنگی ازاهالی ساکسن که درحدود چهل‌سال داشت، از جهانگرد جوانمرك سویسی مواظبت میکرد و پس از فوت ، یك قبر آبرومندی برای آن مرحوم درست نمود و سنك بزرگی که در روی آن‌اسم وشهرت متوفی نوشته شده‌بود بربالای قبرش نصب کرد ویك تصویر رباب که ازروح شعر وموسیقی جوانمرك حکایت مینمود، بربالای سنك مزارش نقش‌شده‌بود . وضع رقت‌بار و مرك نابهنگام جوان سویسی که اگردر موطن خود میماند ،کشیش عالیقدری میشد فوق‌العاده لوسی را متأثر ساخت اما چاره‌ای نبود ، سرنوشت شوم طعمه خود را میبایستی گرفتار کندوازصفحه‌روزگار وجودرعنایش رامعدوم‌سازد،والریوولوسی گاه‌وبیگاه‌وهرچند روزیکبار باچنین‌اشخاص و حوادثی مواجه‌میشدند ، بطوریکه چندی بعد بایك داستان شنیدنی و سرگذشت شیرین شرقی

تصادف کردند .

درنزدیکی چادر والریو خیمه کوچك و تمیزی بود که یك زن و مرد جوان و بچه کوچولویشان در آن زندگـی میکردند . رجبعلی ، کدخدای این خیمه بیش از هیجده سال نداشت ، کدبانو را نیز سن بیشتر ازچهارده نبود. معمولا اغلب اوقات لوسی بابانوی جوان این چادر ملاقات میکرد وباوجود اینکه زبان یکدیگر را بلدنبودندمعهذا نوعروس شرقی باحرکات واطوار بسیارملایم وشیرینی که خیلی رساتر از زبان عادی بود باتازه عروس ایتالیائی صحبت مینمود و ساعتها باهم می نشستند و بتفریح وتفرج می پرداختند. والریو خودش نیز غالب اوقات مشاهده میکرد که رجبعلی با نهایت خوشروئی ومحبت، حسن نیت وصمیمیت که ازخصوصیات باستانی وسنن دیرین ملل مشرق زمین است، بکمك همسایگان می شتابد، ودر افراشتن چادر این وآن و جمع و جور کـردن اثاثیه دیگران سعی و مساعدت مینماید. بطوریکه پس از اندك مدتی زایر شرقی وسیاح غربی بایکدیگر دوست ومأنوس، هم صحبت وهمراز شدند. یك روز رجبعلی خطاب بوالریو چنین گفت: سرگذشت من خیلی شنیدنی وشایان تأمل و لایق توجه است. من این زنمرا خیلی خیلی دوست میدارم، او بی نهایت زیباوفوق العاده رعنااست، اودختر عموی عزیزمن میباشد. ازروزیکه من واو پابعرصه حیات گذاردیم والدین ما، قرار ازدواج مارا باهم گذاشتند، وچنانکه میدانی عقد دختر عمو با پسر عمو در آسمان بسته شده است . اما هنگامیکه من واو پابسن رشد گذاشتیم ومقدمات جشن عروسی مافراهم

گشت، ناگهان دختر عموی زیبایم بیک مرض صعب العلاج وغیر قابل مداوائی مبتلا شد. پدر و عمویم مبالغ بسیار هنگفت و گزافی باطبا و پزشگان حاذق یهودی دادند، ولی متأسفانه مریضه بهبودی نیافت وروز بروز نحیف‌تر وضعیف و بالاخره مشرف بموت گشت. یك روز درحالتیکه من از مشاهده نزع روان نامزد جوان خود بی‌نهایت متأثر وغرق در تحیر بودم، ازخانه خارج شده بنقطه نامعلومی حرکت میکردم، ولی بمحض خروج از خانه ناگهان یك پیر مرد ریش سفید بلندقامت جلوی مرا گرفت و چنین گفت :

فرزند عزیزم ، کجا میروی؟

من که فوق العاده متأثر و بی‌نهایت خشمگین بودم، پیرمرد بیچاره را کنار زده براه خود ادامه‌دادم. امااو دست بردار نبود ومیگفت بایدمن بدرد تو رسیدگی کنم!

من ناچار وناگزیر گفتم : دراین خانه مریضه‌ای در حال نزع روان است !

• پیرمرد بیچون‌وچرا داخل خانه گشت، همه پرستارها واشخاصی را که‌دراطاق دخترعمویم جمع‌شده بودند بکنارزد، وبایك حرکت برق آسا نبض مریضه‌را معاینه وبلافاصله وسایل فصد وخونگیری خودرا از کوله‌پشتی خویش بیرون آورده ، ازدخترعمویم یکبسلسله خون گیری مفصلی نمودوسپس دستور داد که غیر ازیکنفر همه‌حضار بیرون بروند زیراموجب مزاحمت مریضه میباشند.

یکساعت نکشید که من بایك منظره باورنکردنی مواجه گشتم ، دخترعمویم کاملا بهبودی یافته بایك تبسم پرملاحتی بمن نگریست. پدر وعمویم هرچه نقدینه‌وجواهردرصندوقهاداشتند بپای پیرمرد ریختند، ولی درویش داود ابروی خودرا درهم کشیده چنین گفت : من اگرچه هیچ چیزی‌ندارم ولی‌صاحب همه‌چیزم!...

آنگاه‌درویش بایك حالت‌خلوص‌وعجزچنین‌اظهارداشت: من نذر کرده‌ام که ده‌بار تاپایان عمرخود باپای‌پیاده بزیارت عتبات عالیات‌بروم ودرست نه‌بار ازاین تعهدرا بجا آورده‌ام ولی‌اینك دیگر پیرشده‌ام و میترسم که موفق بایفای دهمین زیارت مرقد مطهر حضرت علی علیه السلام نگردم ، لذا آرزو میکنم که کسی تعهد کند که یکبار بعوض من بزیارت کربلا مشرف شود ، آنوقت‌من آسوده‌خاطروراحت خواهم بود..

رجبعلی‌بعد از نقل‌داستان‌چنین گفت : من‌تعهدوقبول کردم که باپای پیاده‌بزیارت عتبات عالیات‌مشرف‌شوم وآنرا بحساب‌درویش‌داود بگذارم والبته این‌کار راکردم واز مجتهد بزرك نجف‌اشرف سندی دراینخصوص گرفته پس‌از مراجعت به‌یزد، زادوبوم اجدادم، آنراتقدیم پیرمرد بزرك نمودم. پس از آن یکبار دیگر خودم برای خاطر سلامتی دختر عمویم بازباپای پیاده بزیارت کربلا مشرف شدم. عروسی من‌با دختر عمویم با شکوه هرچه تمامتر انجام‌گرفت وبلافاصله ما صاحب فرزندی شدیم که شما ملاحظه میفرمائید. بعدها زنم‌ازمن تقاضا کرد که یکبارنیز بمعیت‌او

برای زیارت مرقدمطهر حضرت‌علی عازم کربلاشویم والبته باکمال‌افتخار آنرانیز انجام‌داده‌ایم واینك به‌یزد مراجعت میکنیم.

مردمان مشرق زمین دارای نیات فوق‌العاده پاك وروح ملکوتی هستند ، آنها غرق احساسات پاك ودرعالم صفوت وصفا درپروازند و عجب آنست که این زندگانی معنوی و آسمانی را کاملا با موازین زندگی عادی وحقایق عملی تطبیق مینمایند ، آنها نذر میکنند ، موفق میشوند ، تعهد خود را بانجام میرسانند . البته این امر مختص به ثروتمندان وتوانگران نمیباشد ، بلکه افراد نادار وناچیز نیز بکمك پروردگارابدوازل ، همچون مرغان آزاد بال‌بآرزوهای دورودرازخویش کامیاب میگردند.

یك‌روز والریو بایك‌شخصیت‌دانشمندوفوق‌العاده‌متبحری‌در کاروان آشنا گشت وازوی‌دعوت‌بعمل آورد . این‌مرد ورزیده‌وجهاندیده‌سیدعبد-الحسین نام داشت وسرگذشت بسیارجالب و ماجرای شنیدنی داشت و بنا بخواهش والریو ، بابیانی بسیار گرم وشیرین شروع بحکایت داستان زندگی‌خویش نموده چنین گفت :

من از اهالی آذربایجان و مولدم شهر معروف اردبیل است که ازبحر خزر چندان دور نیست . این‌دریارا شما اروپائیها مطابق نام یك شهر دیگر کشور آتش‌پرستان باستان یعنی قزوین ، کاسپین‌مینامید . تمام بزرگان خانواده من ، پدر وعمو واجدادم روحانی‌بودند وبشغل آخوندی اشتغال‌داشتند ، خلاصه بقول‌حضرت شیخ‌همه‌قبیله من‌عالمان دین بودند...

اما من نمیتوانستم جز روش پیشینیان پیشه دیگری اختیار کنم ، بطوری‌که درپانزده‌سالگی ازتحصیلات مقدمات عربیات فراغت حاصل‌نمودم و هنگامیکه بیست‌ساله بودم دراحکام اسلامی وشرایع دین قادر باجتهاد وصدورحکم گشتم . روز بروز تبحر من درمنطق وفلسفه والهیات فزونی میبافت ، چنانکه مدتی‌مدید باآثار فلسفی شیخ‌الرئیس وکتب محمدبن زکریا روح تشنه خود را سیراب‌کردم وآوازه علم و دانش من هرروز دراکناف واطراف پراکنده میگشت وچنانکه معلوم است مقام‌ومنزلت اجتماعی‌ام بیش‌ازپیش درترقی‌وتعالی‌بود، یك‌روز که‌درحال‌خلسه وانجذاب بودم غرق دردریای حیرت وتفکر گردیدم ، محیط اجتماعی وزندگانی عادی را پر ازفساد وتباهی‌ومشحون ازبدبختی‌وبیچارگی یافتم‌ومشاهده کردم‌که تزویر وریا دروغ وتقلب بنام دین ومذهب رواج کاملی دارد ، تشکیلات دولت وحکومت جزجنایت‌وخیانت‌وتحمیل‌ظلم‌وستم برفقرا و بیچارگان کاردیگری ندارد و البته من نیز باتبعیت ازگذشتگان و پدرو عمویم درجرگه‌عوامفریبان ودروغگویان قرار گرفته‌ام ومشغول خوردن خون مردم ساده‌لوح‌و عادی‌هستم ، ازدرك‌این حقیقت‌و یابعبارت‌روشن‌تر حقایق آفتابی،سخت‌یکه‌خوردم وانگشت‌ندامت‌وحسرت‌بدندان‌گزیده و درصدد جبران تلافی‌مافات‌برآمدم .

نخستین کاری که کردم‌خودرا ازقیود خانه و خانواده آزادکردم و هرچه‌از مادیات و پول و ثروت ذخیره کرده‌بودم، تسلیم‌زن و بچه و نوکر وکلفت خویش نمودم و پس‌از اینکه از قیودخانه و خانواده‌رهائی

یافتم ، خودرا از چنگال خون آلود اجتماع نجات داده راه بیابان در پیش گرفتم و مشغول سیر آفاق وانفس ، مطالعه و تحقیق عقاید و مذاهب، آداب و عادات ملل متنوع و اقوام گوناگون کشورهای مختلف جهان گردیدم و اینک بجهانگردی و سیروسیاحت خود بازادامه میدهم والبته تا آخرین لحظه حیات از کوشش و تلاش درراه تحری حقیقت باز نخواهم ایستاد. از آنچه که تاکنون مطالعه کرده‌ام، برایم معلوم شده که امواج ظلم وستم در تمام جهان ، از کران تا کران در تلاطم است ، هر روز عده کثیری ازمردم سادهٔ بدبخت دچار چنگال جنایتکار «قانون» و نظامات اجتماع که درحقیقت وسیله مشروعیت مطامع و اغراض ستمگران وآلت کوبیدن قاطبهٔ مردم و تحمیل ظلم وستم برضعفاو ناتوانان است ، میگردند. جنایتکاران و ستمگران دردستگاهی بنام دولت اجتماع نموده مشغول خوردن خون مردم هستند و اینکار را بنام ((قانون)) انجام میدهند . فقط عده فوق‌العاده معدودی مطلع از حقایق و عالم برجریان واقعیات زندگی هستند ، ولی‌چون در نتیجه مشیت نامتناهی و قدرت نامحدود الهی تمام دنیارا کابوس وحشتناك ظلم وستم فراگرفته است ، این عده معدود همچون قطعات درشت الماس در گل ولای فساد و تباهی بیحد و حصر فرو رفته و ناپدید گشته‌اند ، بهر صورت تقدیر الهی و مشیت خداوندی چنین خواسته است و البته بایستی در پشت این پرده مرموز يك چیزهایی پنهان باشد که ماازدرك آن عاجزیم ، بهرصورت :

هرچه رودبرسرم چون توپسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست !

رجبعلی که در چادر والریو پهلوی مرد شمسیه جلوس کرده و نطق بلیغ سید عبدالحسین را استماع مینمود در اینموقع گفت : آمین یارب العالمین ... اما ناطق زبردست چون درسیمای مرد آفتاب پرست آثار تمسخر و استهزا مشاهده نمود ، اورا مورد خطاب قرار داده بسخنان خود چنین ادامه داد :

عزیزم تو از جریان تاریخ و تکامل حیات بی اطلاع هستی ! تو منکر حقایق مشهود و معتقد بافسانه و پندار هستی . چندین هزارسال اجداد و آباء تو آفتاب پرست بودند واصول آئین ومذهب خودراهمچون حقایق مسلم درسرتاسر قلمرو وسیع خویش تبلیغ وتعلیم میکردند، ولی بمحض ظهور مذاهب یکتاپرستی وعقاید موحدین، آئین مشرکین یعنی مذهب آباءواجداد شما کاملا متروك ومنحط و غیرقابل قبول جلوه نمود، وهمین فردا است که درنتیجه بروز وظهور یکعده عقاید وآداب نوین، مذاهب و مسالك جدید، دین وآئینی که امروزه ما مسلمانان وشما عیسویان (خطاب به والریو) پذیرفته ایم یك آئین کهنه ومنحط وغیرقابل قبول بنظر خواهد آمد . حکم قانون لایتغیر تکامل ونتیجه سیر جبری تاریخ همین است و بس !

والریو که شیفته بیانات شیرین و گفتار منطقی و مستدل سید عبدالحسین بود ، از ناطق تقاضا کرد که نتیجه مشاهدات خویش را در کشورهای مختلف جهان باز گوید .

سیدعبدالحسین بنا بمصداق گفتار حضرت شیخ که میفرماید :

فسحت میدان ارادت بیار   تابزندمرد سخنگوی گوی

ازاستقبال مستمعین بوجد وشوق آمده چنین گفت .

آقاجان، نتیجه مشاهدات من در این سه جمله خلاصه میشود. اول اینکه دولتها وتشکیلات حکومتی فقط پناهگاه جلادان وستمکاران ، مفتخواران وعیاشان است دوم اینکه قوانین و انتظامات وسیله تحکیم موقعیت طبقات مذکور وتحمیل اراده ونیات آنان بطبقات مردم وقاطبه اهالی است ثالثاً باوجوداینکه صاحبان مذاهب مختلف ومعتقدین عقایدمتنوع یکدیگر رااستهزا ومسخره میکنند، همه آنها ازدرك حقیقت سیر وجریان تاریخ بشریت وتکامل اجتماعات انسانی غفلت دارند و نمیدانند که طومار عقاید ومذاهب آنها درقبال سیل خروشان وامواج متلاطم معتقدات نوین محکوم بزوال وفنای مطلق است . اصول زندگی در تغییر وتکامل است بطوریکه دریك رودخانه هرگز نمیتوان دوبار شنا کرد !

والریو ازسید عبدالحسین سئوال کرد که آیا بکشورهای اروپائی نیز مسافرت کرده است ؟

ناطق زبردست دراینموقع چنین گفت :

من چندین بار تمام کشورهای خاورمیانه راسیر وسیاحت کرده‌ام و اینك تصمیم دارم بهمراهی این جوان شجاع افغانی (اشاره برفیق خود) که او نیز ازعشاق سیر وسیاحت وجهانگردی بمعنای واقعی است بکشورهای هندوچین وماچین بروم وخط سیرم دراینقسمت ، کاشغر وکاشمیر وبامیان

و سمرقند و قندهار ، هند و سند و بالاخره هند و چین و ماچین خواهد بود .

سید عبدالحسین پس از ادای این توضیح لب و لوچه خود را پائین انداخته اضافه کرد :

من هرگز مایل نیستم باروپا و کشورهای آنجا بروم ، در بلاد شما انسان مدام گرفتار مأمورین پلیس و ژاندارم میباشد . کسیکه فاقد تذکره و پاسپورت باشد جز زندان ملجاء دیگری نخواهد داشت و رهایی از زندانهای شما کار خیلی سخت و مشکلی است. درست است که ما برای اخذ فنون جدید، محتاج شما هستم ولی در الهیات و فلسفه شما نیازمند ما میباشد. بعلاوه در شهرهای فرنگستان زندگی خیلی مشکل و خرج و مخارج فوق العاده سنگین میباشد، ما در کشورهای مشرق زمین در راحت و رفاهیت اقتصادی بی نظیری بسر میبریم و از نعمات طبیعی بیحد و حصری برخورداریم ، نه کسی مزاحم ما است و نه پلیسی درسر راه وجود دارد ، ما میتوانیم درسرتاسر سرزمین وسیع مشرق بافراغت کامل بسیر و سیاحت بپردازیم ...

والریو باسکوت و رضا وایمان واطمینان بیانات سیدعبدالحسین را اصغاء نمود وچون گفتار اورا غیرقابل اعتراض و بسیار پرمعنی و پرمغز یافت لذا چیزی نگفت واظهار رضایت و بشاشت نمود .

کاروان باعظمت وابهت هرچه تمامتر درحرکت بود، والریو ولوسی در دامنه های کوهستان مرتفع ومعظم آرارات وسرچشمه های دجله و فرات ، درحالتیکه مناظر زیبا وسحر آسای طبیعی را تماشامیکردند ، در

حرکت بودند. اما کاروان کند و بطی راه میرفت ، این یك شهر متحرك ومعظمی بود ، سه هزار نفر مسافر وچندین صد رأس شتر وقاطر والاغ خورد وخوراك کثیری لازم داشت وساربان پرتدبیر، کربلایی حسین مثل یك مدیر مدبر این شهر بزرك ومتحرك را اداره مینمود ، مخصوصاً غذا وخوراك اردورا بموقع فراهم وتهیه میکرد . او برای اینکار چندین عامل زبردست درزیر دست خود داشت وبتوسط آنان، که درپیشاپیش اردو حرکت میکردند از وضع منازل ومراتع سرراه مطلع میگشت . عمال کربلایی حسین اوضاع خواربار ، وضعیت مرغزار وچراگاههای سرراه، قیمت ارزاق مورد نیازرا قبلا تحقیق کرده بعرض او میرسانیدند، واوچون یك وزیر مسئول برتق وفتق امور ومشکلات ومعضلات مشغول میگشت وهمیشه بحل معضلات موفق وبرمشکلات فایق میآمد. اگر دهستانی حاضر نبود بقیمت عادله خواربار و علیق مایحتاج اردو را بفروش برساند ، کربلایی حسین راههای میان بر وکج و معوج اختیار مینمود وبدینطریق دهقانان گرانفروش بدست وپا میافتادند وازساربان تقاضا میکردند که دوباره بدهستان آنها مراجعت کند ، البته کربلایی حسین فقط پس ازدریافت تضمین کافی بآبادی سرراه برمیگشت .

اغلب اوقات تصادف کاروان را وامیداشت که یکی دوهفته در یك نقطه اطراق کند وبدینطریق فی الحقیقه شهر متحرك بیك بلده ثابت مبدل میشد وتمام اوضاع واحوال گوناگون ولطایف وظرایفی که ممکن است در یکشهر بوقوع پیوندد، دراین اردوی بزرك صورت وقوع مییافت . دکان وبازار

دایر ، قهوه‌خانه‌ها رواج ورونق کاملی داشت ، چایهای رنگین ومعطر و قلیانهای نارگیله وساده مسافرین را بخود مشغول میساخت. اما والریو ولوسی وشمسیه ورجبعلی برای سیر وسیاحت دراکناف واطراف اردو، دره وتپه را زیرپا میگذاشتند وبرای تماشای مناظر دلگشای طبیعی و مشاهده آثار وابنیه نادر قدیمی بنقاط دوری میرفتند و روزگار پرشکوه جوانی راکه سرشار از عشق و محبت و مشحون از عیش و عشرت است ، باشکوه هرچه تمامتر میگذرانیدند. ولی کربلای حسینعلی البته دراینقبیل مواقع والریو را مورد عتاب و خطاب قرار میداد و میگفت :

آقایان خیلی دور نروید ممکن است با خطر مواجه شوید اینجا کوههای کردستان است . در میان اکراد بعضی اوقات اشخاص و افراد نابابی پیدا میشود و ممکن است موجب مزاحمت و مایه دردسر شما شوند ! ...

اما چنانکه معلوم است حرارت جوانی و جسارت و شجاعت و تهور فطری والریو ولوسی اجازه شنیدن اینحرفهارا بآنها نمیداد و مدام در دره و تپه ، کوه و دشت که فوق العاده مهیب و بی‌اندازه پرنشیب بنظر میامد ، بگردش میپرداختند . ولی یکروز پیشامدی آنهارا متنبه ساخت.

توضیح آنکه درسپیده صبحدم بنابعادت معمول والریو ولوسی و رجبعلی وشمسیه از توقف اردو استفاده کرده درکوه ودشت بگشت و گذار مشغول بودند که ناگهان شلیک گلوله‌ای آنهارا هاج وواج ساخت، مرد شمسیه فی‌الفور جلو لوسی دویده سینه خود را سپر وی ساخت .

رجبعلی بزمین افتاده فریاد میکشید: امان مردم! ولی لوسی ووالریو با خونسردی کامل دوروبر معبر تنگ وتاریك راکه باقلل بلنداطراف محصور شده بود بررسی میکردند. دراینموقع ناگهان بگوششان ندائی رسید که نگران نباشید! هیچکس باشما کاری ندارد، راهتان‌را بروید!...

والریو بعداز معاودت باردو داستان را برای کربلائی حسین حکایت کرد.

ولی ساربان برای جوان جهانگرد ایتالیائی موضوع‌را روشن نموده چنین توضیح داد:

من اگر قبلا از حرکت شما مطلع بودم برایتان میگفتم که این روزها درمیان دوقبیله کوهستانی جنك ونزاع خونینی بوجود آمده است. البته آنها بااشخاص وافرادخارج هیچ کاری ندارند، وفقط مشغول کشتن وقتل وقتال خودشان هستند!..

بعضی اوقات مشاهده میشد که دو کاروان که یکی از مشرق و دیگری ازمغرب آمده بودند باهم تلاقی میکردند ودریك محل رحل اقامت می‌افکندند. دراینموقع چنان بنظر میآید که دوشهر بزرك و متحرك باهم تصادف کرده‌اند. البته دراین قبیل مواقع روسای کاروانها یعنی ساربانان که مسئول اداره‌امور وخواربار مسافرین وعلیق چهارپایان بودند، قبلا درمورد توقفگاه اردو ووضع وامکان چراگاهها ومرغزارها، وخورد وخوراك کاروانیان باهم‌توافق حاصل مینمودند وسپس دریك دهستان باهم اطراق میکردند.

درطی مسافرت وسیر وسیاحت هیچ منظره‌ای باشکوهتر وتماشائی‌تر از تلاقی واجتماع دوشهر شرقی وغربی نیست . مثلا سمرقند وسمیرن (ازمیر) دریك ییلاق مصفا وخوش آب وهوا جمع میشوند ، چندهزار نفر ازمشرق زمین باحرفه‌های گوناگون وچندین هزارنفر از مغرب زمین بامقاصد ونیات مختلف دریکجا جمع میگردند، ازدورترین نقاط خاور میانه ، حتی ار حدود وثغور چین وهندوچین ، ترکستان وافغانستان ، خراسان و هندوستان عده کثیری بازرگان وسوداگر وسیاح و درویش برای خرید وفروش کالا وسیروسیاحت بطرف مغرب روی آورده‌اند، ودر عین حال تعداد بیشماری از تجار و پیشه‌وران ، مسافرین و جهانگردان باختر ازفرانسه وسویس وایتالیا واستانبول بسرزمین آسیا پیش میروند واین دو گروه عظیم، این دوشهر متحرك، این دو تمدن متنوع دریك شهر موقت، دریك محل غیر منتظر جمع شده یك فرهنك و اجتماع مختلط بوجود میآورند ، که‌ازهرحیث شایان توجه وقابل دقت میباشد. آداب و عادات مغرب زمین بارسوم وآئین مشرق زمین درهم آمیخته معجون عجیبی بوجود میآورد مردمان گوناگون باالسنه مختلف دراین شهر بین‌المللی جمع میگردند. افاغنه، اوزبك، ایرانی، ترکمن وهندی ویهودی از سوی خاور، ترکان عثمانی، اعراب، ارامنه، مصری وسوریه‌ای وفرنگی از باختر دراین بلده بین‌المللی اجتماع نموده‌اند. بازارهای موقت، قهوه‌خانه‌های پرجنب وجوش، چادرهای گوناگون ، کالاهای متنوع ومختلف دراین‌شهر موقت مشاهده‌میگردد. امایهودیان‌مشرق ومغرب تحت‌سرپرستی نماینده

تام‌الاختیار بیت‌المقدس در محل واحدی جمع شده‌اند ، پیروان کلیم‌الله خواه شرقی و خواه غربی در این جامعه واحد مجتمع گشته مشغول مذاکره ومطالعه مسائل روزمره هستند . این نماینده تام‌الاختیار که مرد بسیار محترم و موقری است از اورشلیم برای جمع کردن زکوة و صدقات عازم بلاد مشرق زمین میباشد ، تاپس از جمع آوری مبالغ معتنابهی از یهودیان مشرق، آنرا تسلیم اولیای بیت‌المقدس کند، او در همه‌جا از حقوق وشخصیت مبرز خویش دفاع میکند واگر کسی احیاناً متعرض وی شود بااستفاده ازحمایت نمایندگان سیاسی فرانسه، فوراً بکنسولگریهای این دولت مراجعه ومتعرضین رابجای خود می‌نشاند .

اردوی شهر موقت ومتحرك بین‌المللی پس از چند روز توقف باز دوقسمت میشود ، یکی بسوی مشرق و دیگری بجانب مغرب حرکت میکند وبدینطریق این اجتماع بزرك ازهم می‌پراکند اماحرکت و تاریخ عزیمت هریك از کاروانها کاملا مجهول وغیرقابل درك است و البته این امر بطور کلی بسته بشرایط موجود و اوضاع و احوال مختلف و آذوقه و علیق است . بعلاوه تصمیم قاطع دراینخصوص باساربانان یعنی مدیران موقت شهرهای متحرك میباشد. والریو هنگامیکه از مراد بیاك ، یکی از عمال نزدیك کربلای حسین تاریخ حرکت قافله‌را سئوال مینمود ، محرم نزدیك ساربان اظهار میداشت : بقرآن کریم ، بخدای عظیم بائمه اطهار ، بصدو بیست و چهارهزار، پیغمبر قسم که‌حتماً فرداعزیمت خواهیم کرد !..

اماحرکت‌اردو اقلاباز یکهفته بتأخیر میافتاد. بعضی مواقع ساربانان

ازتلاقی واجتماع با بعضی کاروانهای متقابل خودداری میکنند، البته این امر خالی از حکمت نیست. توضیح آنکه علاوه بر قافله های عادی، کاروانهای مخصوصی وجوددارد که مخصوص حمل جنازه اموات بعتبات عالیات است. اداره این قبیل کاروانها تحت سرپرستی یکعده اشخاصی است که بنام چاوش خوانده میشوند وهرسال عده کثیری ازجنازه های متمکنین وثروتمندان بزرگرا ازموطن ومولد اصلی آنها بعراق عرب، یا به مشاهدمتبر که داخلی کشور ایران ازقبیل آستانه رضوی وحضرت معصومه حمل میکنند. معمولا کاروانهای عادی ازقبول نقل وانتقال جنازه خودداری میکنند وآنرا برای قافله شوم میشمارند لذا حمل ونقل اموات فقط بدست چاوشان انجام میگیرد وآنهانیز برای این امر، کاروان معظم مخصوصی تشکیل میدهند. غالب اوقات دیده شده است که درمحل توقف کاروان حامل اموات، جنازه ها باهم مخلوط وقاتی شده اند، البته این امر چندان اهمیتی ندارد زیرا همه آنها باعتاب مقدسه حمل ودر آنجا دفن خواهند شد. بعضاً نیز دیده شده است که عده ای ازاشخاص برای اینکه جنازه اموات خودرا بهمراهی خویش باکاروانهای تجارتی وعادی قاچاق حمل کنند، متوسل بحیله وخدعه عجیبی میگردند. استخوان مرده را در آسیاب دستی کاملا نرم نموده بشکل آرد درمیآورند وباخود بآسانی میبرند ولی اغلب معتمدین روایت میکنند که بطور تصادف، زنها هنگام پختن نان اشتباه کرده آردمرده را با آردعادی مخلوط نموده نان «مطبوعی» پخته اند بهر صورت چون از کاروانهای حامل جنازه بوی گند وتعفن اموات بلند

میشود، لذاقافله‌های عادی‌وتجارتی از تلاقی‌واجتماع با آنها اجتناب‌میکنند وسخت خودداری مینمایند.

شق ثالثی ازشهرهای متحرك وجوددارد که‌خیلی جالب توجه و شایان دقت است !اینها اگرچه بندرت دیده میشوند ولی برای مسافرین وکاروانهایی که در کوهستانهای مرتفع و پرنشیب و فراز آرارات بی‌یارو یاورطی‌طریق میکنند، حایز اهمیت فوق‌العاده‌ای میباشد. معمولا برای پیشواز سلاطین و شاهزادگان ، بزرگان و سرداران دسته های مسلح چندصد نفری باشکوه و جلال‌بی‌نظیری ترتیب‌میدهند . تلاقی وتصادف با این قبیل شهرهای نظامی برای کاروانهای بازرگانی بی‌نهایت مفید و موجب خوشوقتی است . زیرا اغلب اوقات مسافرین کوهستانهای مغرب آذربایجان که در شمال فاصل عراق عرب ازاین سرزمین باستانی‌است ، توسط اکراد طایفه جلالی مورد تجاوز وتطاول قرار میگیرند، بعلاوه درقسمت جنوب‌نیزسواران بختیاری‌ودیگرطوایف‌ایلیاتی، کاروانهای معظم را علی‌رغم تسلیحات کامل آنها مورد تعدی و تجاوز قرارمیدهند . لذا هرگاه ساربانان بااسکورتهای مسلح مخصوص استقبال پادشاهان و بزرگان‌تلاقی‌میکنند، با تقدیم‌تحف‌وهدایابروسای اسکورت‌خودرا هم‌از تعرض‌نظامیان دولتی وهم ازتجاوز قطاع الطریق بیمه میکنند .

بعضی اوقات‌شهرهای متحرك باشهرهای ساکت‌تلاقی میکنند یعنی کاروانها دربلادبزرك سرراه که‌خیلی کم و انگشت شماراست ، توقف مینمایند . دراین قبیل مواقع بسیاری از مسافرین و بازرگانان کالاهای

تجارتی خویش را در همانجا بمعرض نمایش میگذارند و یادرهمانشهر برای همیشه رحل اقامت افکنده از کاروان مربوطه جدا میشوند . درعوض عده کثیری ازمردم محل ، اعم ازمسافر وبازرگان وارد جرگه کاروانیان میگردند و بدینطریق بلده مورد توقف خودرا ترك گفته بشهر متحرك می پیوندند و عازم نقاط و بلاد دیگر میشوند .

هزاران سال طی قرنهای متوالی و اعصارمتمادی این کاروانهای تجارتی مأموریت حمل و نقل کالاهای گوناگون وامتعه متنوع و گرانبهای مشرق زمین را به کشور های مغرب بعهده خویش داشته اند ، بعلاوه مصنوعات و محصولات بلاد باختر را نیز بمشتریان خاور رسانیده جهان قدیم را بدنیای جدید پیوند داده اند ، مسافرت با این قبیل کاروانهای معظم ومجلل ، سیروسیاحت درآفاق وانفس ، تماشای آثار باستانی و ابنیه کهن ، گشت و گذار در مناظر مصفای طبیعت که سرشار از عشق و فسون است برای همه کس و بخصوص عشاق جوان ایتالیایی دلکش وروح افزا بود . والریو و لوسی درمسیر باشکوه و طولانی خویش بحد اعلا کیف میکردند و روح جوان و تشنه خودرا ازمنابع لایزال طبیعت خاوری وسرچشمه های سحر آمیز مهر وعطوفت وعشق ومحبت مشرق زمین سیراب و سرشار مینمودند . اما چنانکه پیشینیان گفته اند برسر هر گنجی ماری نهفته و هر نعمتی را نقمتی و هر عافیتی را آفتی در پیش است ، بطوریکه هر اندازه یك گل زیبا و معطر باشد دچار آفت بزرگتر و هرقدر یكدرخت میوه پراز اثمار باشد مبتلای کرم و سن درشت تری

خواهد شد .

لوسی که طی مراحل متعدد سفر ومنازل متنوع جهانگردی خوش وخرم، شاداب وخندان بنظر میآمد ناگهان بطور عجیبی تغییر قیافه داده عبوس ومحزون، مهموم ومغموم گشت.

والریو یکشب هنگامیکه درچادر مخصوص خویش بخواب شیرین و عمیقی فرورفته بود ناگهان آهنك دلخراش هق‌هق گریه‌و بالاخره صدای ضجه وناله، اورا ازخواب بیدار کرد .

لوسی آرام نداشت، اوزارزار میگریست وسیل سرشك ازچشمان زیبایش هرگز قطع نمیشد .والریو ازمحبوب عزیز ویار دلارام خویش دلجوئی نموده چنین گفت :

عزیزم ،گلم ، حیاتم بتو چه‌شده است ، چرا ازافشای رازدرونی خویش امتناع میکنی ، چرا مرا درجریان زندگی درونی خویش نمیگذاری ؟...

لوسی درحالتیکه هق‌هق گریه‌اش را هرچه بیشتر بلندتر میکرد، چنین گفت:

من نمیتوانم دور از میهن خویش باشم ! من نمیتوانم یکه وتنها دور از قوم وخویش وبیگانه ازشهرودیار خویش زندگی کنم . درد غربت برایم تن کاه و جانفرسا است ! آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا !...

من اگر چه‌ابتدا از گردش وتماشا خوشحال وخرم بودم ولی اینك خود را کاملا بدبخت وبیچاره ترین افراد بشری میدانم، من‌در صحاری

وحشی، در کوهستانهای ناهموار لایتنهی گمگشته ودرمانده‌ام. من درورطه بدبختی غوطه‌ور هستم، من دردشتهای ناهموار وقفروبایر اسیروگرفتار گشته‌ام، من زندانی هستم، در زندان تیره وتاریکی محبوس شده‌ام واز این بدتر مثل اینست که درقبر تیره و ظلمانی فشارسنك لحدرا برسر و پیشانی خود احساس میکنم، والریوی عزیز ازاین زندان دررویم، ازاین مهلکه هرچه زودتر خلاص شویم!.... من میترسم، من ترس دارم، خوف واضطراب سراپای مرا فراگرفته‌است!..

- عزیزم لوسی ازچه ترس داری؟ ازچه میترسی؟ چه‌چیز موجب اضطراب وتشویش توشده‌است؟..

والریوی عزیز، من نمیتوانم این محیط اسرارآمیز وپراز خوف و اضطراب‌را تحمل نمایم، ماییکس وتنها دریك نقطه‌مجهول مشرق زمین، دردامنه آرارات یعنی آنجاکه طوفان نوح بوجودآمده، سرگشته‌ایم. من نمیتوانم بااین اشخاص ناشناسی که نه زبان آنهارا میفهمم ونه‌بیانشان‌را درك میکنم اعتماد نمایم. خیلی ممکن‌است همین آقای شمسیه فرصت را مغتنم شمرده من‌وتورا برای رب‌النوع آفتاب خود قربانی نماید، اواگر چه‌نسبت به‌ما دوستی وصمیمیت دارد ولی‌بهر صورت علاقه قلبی‌وخلوص روحی وی‌بخداوند خویش‌خیلی بیشترازما است. بعلاوه همین کربلایی حسین ساربان معلوم نیست چه‌بلایی بسرما بیاورد، اگرچه من اورا مرد شریف ودرستکاری میدانم‌ودرتمام نقاط صحت وشرافت وی‌مورد گواهی وتأیید میباشد، ولی‌مفهوم شرافت درنظر این‌قبیل اشخاص ممکن است

چیز دیگری باشد. بهرصورت عزیزم من فکر میکنم در پهنای بیکران این سرزمین ناشناس توسط یك عده اشخاص مجهول محاط شده‌ایم، نه بازبان آنها آشنا هستیم و نه بیانشان را میدانیم، حتی قطب‌نمای سفری نیز نداریم که مارا درصورت تنهائی هدایت ورهبری کند، خلاصه من از این محیط تیره‌وتار، مجهول ومخوف میترسم. من نمیتوانم در میان آنها زندگی کنم، من میخواهم هرچه زودتر بزادوبوم خویش بسرزمین آباء واجدادی خودمان مراجعت نمائیم ودرمیان کسانیکه باخلق وخویشان آشنا، وبابیان وزبانشان مأنوس هستیم زندگی کنیم !...

لوسی درحالتیکه آن بآن هق‌هق گریه‌اش بلندترمیشد سرخودرا روی قلب شوهرمحبوب و گرامی خود گذاشت، والریو نیز اورا سخت درآغوش پرمهر خویش بفشرد. گریه وشیون لوسی تاسپیده‌صبحدم ادامه داشت ...

در میان اشخاص وافرادیکه از اروپا بکشورهای وسیع وبزرك آسیا میروند، بعضاً کسانی یافت میشوند که فاقد شجاعت وشهامت بوده وفوق‌العاده خام ونابخته میباشند. این‌قبیل آدمها اعم اززن ومرد، نظر باینکه در زندگی آبدیده نشده‌اند فوق‌العاده جبون وترسو هستند، بطوریکه طی زمانیکه درشهرهای مشرق زمین رحل‌اقامت افکنده‌اند، مدام گرفتار مالیخولیا وخیالات موهوم وعجیبی میگردند، شبها آرام و آسوده دراطاق‌خانه، غچه پردرخت وبزرك خویش‌نشسته فکر میکنند که یکنفر متعصب مذهبی درکمین آنها است، بطوریکه حریف نزدیك

است که او را از پای دربیاورد ، لرزش شدید و رعشه مدهش سراپای وجودشان را فرا میگیرد. درحالتیکه نسیم فرحبخش شاخ و برك درختان زمردنشان را، بزمزمه وترنم واداشته و نوکرخانه فنجان قهوه‌ای را که برای اربابش درست کرده است روی میز میگذارد !...

اغلب اوقات دیده شده است که این مرض هذیان ومالیخولیای اروپائیان بطور موقت تسکین و آرام یافته ولی پس ازچندی درد غربت جگر آنهارا کباب میکندومجبور میشوندمحیط مصفا وبهشت نشان مشرق زمین را ترك بگویند .

بمحض طلوع آفتاب والریو بچادر ساربان شتافت، کربلایی حسین یك استکان چای داغ ومعطر جلو میهمان گذاشت وشروع باحوالپرسی نمود . والریو درد بیدرمان زن جوان خویش را باساربان درمیان نهاده وازوی استمداد کرد . کربلایی حسین سری جنبانده سپس چنین گفت :

فرزند عزیزم ، من دراولین ملاقات خود باتو این مسئله را مطرح کردم و گفتم که زنان اروپایی اغلب اوقات قادر بزندگی درمیان مانیستند، آنهاکه مدام باصورتهای صاف وتراشیده ولباسهای تنك کوتاه مردان خود مأنوس شده‌اند ، نمیتوانند ریشهای دراز والبسه بلند و گشاد مارا تحمل کنند ،آنهاکه جنس لطیف وظریفی هستند قادر بتحمل محیط کثیف و سنگین کاروان نخواهند بود. خوبست باکاروانی که عنقریب از بخارا میرسد وبسوی بغداد رهسپار میباشد ، حرکت کنید واز آنجا از طریق بیروت باروپا بروید .

لوسی بمحض شنیدن مژده حرکت باروپا، شادوخرم گشت وسر وروی شوهر جوان خویش را غرق بوسه‌های آبدار و آتشین خودساخت. پس از چندروز هنگامیکه عشاق جوان از همراهان دیرین خودمیخواستند جدا بشوند، کم‌مانده بود که لوسی تصمیم خودرا تغییر بدهد و بازبسمت مشرق برود ولی والریو که هرگز نمیتوانست تسلیم این بولهوسیها شود، باکربلای حسین و شمسیه ورجبعلی مراسم خداحافظی بعمل آورد وبا کاروانیکه از بخارا آمده بودبسوی بغدادرهسپار گردید. مراسم توديع لوسی بازن رجبعلی خیلی تماشایی بود آنهاچندین بارسرو روی یکدیگر بوسیدند وسپس باآه و حسرت ازیکدیگر جداشدند. مرد شمسیه هدیهٔ گرانبهایی برای یادگاری تقدیم لوسی زیبا نمود و پس از آن از عشاق جوان جدا گشت.

یکسال بعد والریوولوسی دریکی ازسالنهای باشکوه ومجلل برلین نشسته بودند، لوسی باآب وتاب فراوان خاطرات جهانگردی خویش رادرسرزمین مشرق برای حضار حکایت میکرد، اومیگفت: بهترین ساعات عمر وشیرین ترین دقایق حیاتم فقط اوقاتی بودکه در سرزمین سراسر فسون خاور بسربرده‌ام.

دراینموقع والریوکه سمت منشی گری سفارتخانه عثمانی در پایتخت آلمان‌را احرازکرده‌بود، با استعاره وکنایه اضافه کرد:

بلی اگراین ساعات ودقایق اندکی بیشتر ادامه می‌یافت دیگرلوسی وجود نداشت...

یك پرفسور دانشمند آلمانی که داستان خاطرات لوسی و کنایه والریو راشنید چنین گفت :

بلی انسان غالباً خاطرات لذات بدفرجام را عیناً مثل آثار امراض خطرناك درمغز خود نگهمیدارد .

پایان